از کتاب ریاض العارفین نقل شده

مجذوب تبریزی اسمش میرزا محمد از افاضل تبریز بود و حکیم مدرس پیشه و مصنف ... مشهور دیوانش ...
تخمیناً پنج هزار بیت متجاوز است قصاید بسیار در مدایح حضرت ائمه اطهار بنظم آورده مثنویات
نیز دارد از جمله مثنوی در بحر خفیف مسمی شده براه نجات در بیان طریقت و سلوک دارد
از اشعار اوست (خانقاهی که بر خرش نکند قفل وفا هر فرد وقت در آن است که ...)

خانقاهی که بر خرش ...

...

۱۳۳۷



یا الله







بسم الله الرحمن الرحیم

بحر بیت لبالب از فراید | شد نام خزاین الفواید
مفتاح خزینهای توحید

سبحان الله عز شانه | من عز و عم امتنانه
هم جل جلاله از آنت | هم عم نواله نشانت
لا احصی افضل الرسل این | در باب تو عذر خواه هر کس
گفتند همه چنانکه شاید | اندر ثنای تو از تو آید
تا وسعت عالم خیالات | گنجایش این ثنا محالات
این دریا را اگر نیست ساحل | چون ثنای دهد بیان این دل
آنان که ره ثنا سپارند | جز عجز دگر چه پیش آرند
در مذهب ثناگذاری رب | در پایه صامتات مذهب
از تست سزای تو ستایش | از ماست تضرع و نیایش
در باب ستایش آنچه گفتند | در یاد و با گهر که سفتند

کی ذره صد هزار صحرات | کی قطره صد هزار دریات
نجا... شند رسوا | نزدیکان هم ز دور آسا
درگاه هست بقدر الخبات | خلعت پوشند از سعادات
تسلیم ترات باغ اجلال | آیینه آب پر ز تمثال
ای واحدیت تو بر حق | کو بین دو عادل موثق
در معرفت بچشم عرفان | باشد دو جهان دو چشم حیران
وهم از تو چه گفت جز فسانه | با دست غذای پالوانه
با فکر پرش وهم راجل | لب تشنه زند بدجله زلال
و همت ز سعی خود نکوسار | از اوج خورنه چون سنمار
شایسته شان تست تنزیه | زیبنده حال ماست تدلیه
شد لازم عجز ما تو له | چون ابهت تر اتابه
با این همه عجز و وهن و شهلا | کفرات مشاهله زارا
اظهار وجود کن برت کیست | مستنشق شمه مکر نیست
رهبوند گرچه دیندار | ربانیشان کرامت بسیار
هر یک پشت بقدر بیشند | ناید هنر رطب ز بیشند
کو قوت عنبر از سفرجل | یا نفحه دار بوز صندل
دعموت ذات و فکر سالك | دعموت هایلست و مهلك
محتاجان هم بقدر حاجات | بی برده بکافی المهمات
هرچند مقربند ابرار | لا انده کاست شان ابصار

فی نعت رسول الله صلی الله علیه و آله
لا احصی ثناء علیك انت كما اثنیت علی نفسك

با عقل خبر ز کنه ربّ نیست — این نیست ز رشحهٔ تربیت
سعی خرد و سراغ آن گنج — طفل زمن ا
نزاد خیال شد در همه — جزمات شدن نباشد بهتر
از حیرت این همه عجایب — وز دهشت این همه غرایب
بیداری گشته خواب در ما — پنداری گشته خواب در ما
از حیرت صاحبان الباب — پیداست که کیست رب ارباب
با آنکه حجب جهان جهانست — آثار صفات [illegible] وجهانست
هرچند شناخت بی یقین نیست — اما حقش ز [illegible] دین نیست
اسرار یقین و عجز ادراک — با لو کشف [illegible] و ما عرفناک
جز حیرانی ز نخل عرفان — عارف چه ثمر کند بدامان
نخلیت و لکر انبیا دست — ما و اله آنکه و اله دست
ما را دیدار و الهان بس — قرب نظر مقربان بس
سیّاح بقدر طاقت و توش — در لجّه کند هوای پاغوش
ذکر تو نعیم جاودانست — سر دفتر ذکر شکر از آنست
با ذکر تو هر که شد معاشر — او راست حیات در معاشر
با ذکر تو آنکه خصم انداخت — بر فنجک را خیال نشناخت
خرم دل آن فلک جنابست — کو با ذکر تو هم جنابست
بی ذکر تو از طلب چه یابند — از غیهب این غم چه یابند
بی ذکر خوشست لب از تنعّم — می یابد و گنج میکند گم

بی ذکر تو هر سخن فلادات — بی وصف تو هر کلام بادست
در توحید ت که نیست تخلیط — کفرات افراط همچو تفریط
افراط ز وجدیان جاهل — تفریط ز ملحدان کجدل
این هر دو خیال کج غلط شد — حقیت از امّت وسط شد
در راه وسط بجز ولی نیست — تا شیعهٔ مرتضی علی کیست
جان برد کسی ازین سبابست — کاسباب ترا تویی مسبّب
در چشم جهان که از تو بیناست — نه چرخ بجای روی در تاست
برد امن کبریای و اجلال — باشد دو جهان دو ذره قسطال
مکبول تو نه فلک بیک کبل — صیدت همه ما سوا بیک نبل
از شاه و گدا و لاغر و زفت — خواهند بزاری از تو آیفت
در سجدهٔ تو نجوم و اشجار — هم کیش ثوابتند و سیّار
صیّاد اند شرق تا غرب — صیدت شده سر به سر دو سرب
نزدیکتر از دلی بهر دل — چون دیده بر بیندت مقابل
این بردک پر ز صفحهٔ عام — پیداست از و هزار و یک نام
اندیشهٔ دل درین کهن نطع — تا هست کند بهستیت قطع
بی شایبهٔ مقولهٔ کم — معبود یکیست در دو عالم
آن یک نه کز ضعف و نصف دارد — یا با دو مشرکی شمارد
مخلوق بود مقولهٔ کم — مخلوق کجا و رب عالم
پیش از همه جز تو کیست قائم — بعد از همه جز تو کیست آخر

قال رسول الله صلى الله عليه وآله ما عرفناك حق معرفتك [illegible] صدق رسول الله

قسطال بروزن اموال یعنی غبار

بردک بروزن مردک یعنی لغت

کز شاهد وحدت تو خواهند — ذرات جهان همه گواهند
منفی است ز وحدت تو تهلیل — حد تشبیه و حد تعطیل
شد نافی این دو حد موحد — گر مجتهد است و گر مقلد
در نسبت رب دویی محالست — شخص دوم احول لا کالست
با جوش بحار انت ربی — شد غرق فنا خس انا بی
جباری تست انکه فرمود — تا پشه کند شکار نمرود
سجیل تو با بلیسات مهزول — از فیل نموده عصف ماکول
علیای فراعنه که شد رست — علیی ز علو بشان نه پیداست
کو کبکبه ولید مصعب — کو صرح ممرد مذهب
کو آن شجر و دوازده شهر — اصحاب الرس شاطی نهر
کو ایرج و سلم و طور و جشناسب — کو زادشم و پشنگ و گرشاسب
کو آن همه دار و برد ایشان — یا کو اثری ز گرد ایشان
کو آن همه لاهیان کزین کو — بر باد شدند بی کواجو
بس اورنگ و سریر و فولاد — بی اورنگ باد رفت بر باد
روزی دو سه طفل باد بجنید — چون باد اجل رسید همه بجهند
رفتند همه بزرگ اگر خرد — کی خود رفتند خوابشان برد
رفتند اگر ثمود اگر عاد — زین دشت چو دیو باد بر باد
کامحدو سه تا ز هم کشادند — چون گرد بروی هم فتادند
بس مغرور فنا ازین دشت — برخاست چو دیو باد و بنشست

باهم

با حکم تو ضعف پشه را جدل — با عدل تو خاک بر سر جدل
با عدل تو حظ کفر شد بهل — با قهر تو قهل میخورد مهل
آماده ز تست اجر هر کار — در حکم تو نیت عفو و شاکار
با حکم تو سر دهد مجاهد — از بهر جهان جهان فواید
در حکم تو نیت جو ریکجو — ره فایده ها برد ز فرخو
عیش و غم و رنج و راحت از تست — زور و زر و فقر و ثروت از تست
مستخفی لیل و سارب یوم — در دست تو دیده یقظه و نوم
کز ظلمت و نور و کز صر بهرات — سر رشته بدست یک حکیم است
خنات فلک از تو خورده بسط — تا هست حرون نکرده از شوط
تا حشر بیات تفیل تقدیر — نه قافله میزنند شبگیر
چون قافله از قفول شد سست — آنکه همه را رجوع با تست
شاد آنکه پناه از تو یابد — از خود بتو راه از تو یابد
در توحید تست کل اشیا — اول بهمان شدند گویا
کافیست برای هر محقق — خطب خطب کلام ناطق

سر دفتر محکمات قرآن

نقلیست صحیح و هوش افزا — کوثر دل و جان بهوش کنا
راوی گوید شدیم خاضع — در خدمت آن امام باهر
نور ششم آن وصی مطلق — از روز ازل امام برحق
دیده شخصی ز اهل توحید — از حجت کردگار پرسید

کفتا به یقین بود ملا بس | قرآن بجمیع رطب و یابس
مولا گفتا یقین چنین است | شیرازهٔ اعتقاد این است
راوی گوید که گفت سایل | هستم بامامت تو قایل
سر تا پایم ترا فدا باد | ایمان درستم این ادا باد
آن دعوی کلام ناطق | کو از قرآن بآن موافق
حجهٔ تو که آن کلام فرمود | کو شاهدش از کلام معبود
باید باشد همان سخن هم | در نقص کلام رب عالم
راوی گوید شدیم حیران | زان قسم سوال از قرآن
با سایل خویش گفت مولا | کردی چو سوال بشنو از ما
آن آیه که خوانده در انعام | از یاسین هم شنو تو پیغام
یاسین که امام را همین گفت | انعام کتاب را همین گفت
زین هر دو دلیل شد محقق | کو مصحف ناطق است بر حق
حق واست و بحق اوست لایق | گفتن که منم کلام ناطق
قرآن همه حجتش تمام است | مادام که قیمتش امام است
هر کس سخنی کند ز قرآن | حقی ز ندیو منکر آن
ناطق نشود اگر امامت | کی حجت آن شود تمامت
قرآن که هدی است تا قیامت | با حجت حجت است حجت
با ماست عیان کلام معبود | لن یفترقا رسول فرمود

امواج بحار صنع توحید

قال رسول الله صلی الله علیه وآله انی تارك فیکم الثقلین کتاب الله وعترتی لن یفترقا حتی یردا علی الحوض

ای از تو سحاب صنع سیار | هم مصنعهٔ دو کون سرشار
با خامهٔ صنع تست ممتد | خط ازل و ابد بیک مد
گردون طاقی ز کاخ صنعت | فیروزهٔ شادیاخ صنعت
بستی بطراز آبگینه | نه طاق مقرنس خشینه
تا هرچه کند صوری چند | این آینها همان نمایند
از رشحهٔ جام تست سرشار | نه دایره آب خشک دوار
این بحر معلق فلک نام | در بحر تو حلقه ایست در دام
گشت از تو بامر کاف و نونی | پرکار سپهر منجنونی
تا صنع تو در نمود مفتوح | خوان احسان تست مطروح
باغ دو جهان ز تست پر نقل | این هر ف ربود و آندگر فل
الوان نعم برون ز اوصاف | از دست کشیده قاف تا قاف
از تست بلند و پست هر بوم | گر هند شد و گر ارزن الروم
ضلع فلک از تو یافت شرسوف | کتف قمر از تو یافت غضروف
یک قطره ز بحر صنع جسته | نه آب سوار خیمه بسته
از تست دو خلعت دلفروز | اکسون شب و دیبقی روز
جان از تو کشی نقاب از تن | هم گوی سپهر را مجن
گر آتش و زمهریست و زامیم | گر کوثر و سلسبیل و تسنیم
در کوی تو میدوند غلطان | گر جیحون است یا که جیحان
در کثرت بحر و قلت شط | تقدیر ترا غلط نشد خط

نادان رموز حکم و تدبیر | در خط باشند ز خط تقدیر
بی مصلحت تو نیست شاه حا | دریا زمیاه و شط زامواه
تقدیر تو کرده قسم سهمان | بی وصمت از دیاد و نقصان
از تقدیر تو شد مقدّره | شان ز رباب و حال همکره
از حکمت تست برف در کوه | در موسم دی همیشه انبوه
چون آب عیون کمی نماید | در صیف بکار خلق آید
چون برف بفصل دی ضرورت | کولاک کگفت کی ضرورت
نبود دمه را اگر ظهور | انبار سقند کی شود پر
کی پر کرد بکثرت برف | در عرض دو ساعت آن همه ظرف
در صیف و شتا چنانکه باید | حر و شتمش بعرصه آید
از حکمت تست بهر کودک | اندازه مهر و ماه و بابک
با حکمت تو فزون شد و کم | قدر تبر و بهای خشرم
از حکمت تو شعور اطفال | بی روح شدند همچو اشجار
افزود نشان کثافت آرد | بستر دنشان لطافت آرد
هر گاه که ذی حیات باشند | آزار کشند چون تراشند
با آن محنت که وام کردد | سنت همه را حرام کردد
از تقدیر تو نصف هر مشت | شد از پی قبض و بسط انگشت
انگشت گره و گره کشاید | آن نیز بلند و پست باید
داده بصماخ حکمت زهو | از بهر هوام نزچی لهو

زهو از نکند حراست گوش | بر گوش خزک کمی کند توش
الف ز تو یافت چون تن و جان | ضدیت چار آخشیجان
روز از تو نقاب شعری انداخت | پر پهن هم این شعار خود ساخت
بی مصلحتت نگشته در قش | پروانک غاب عین کهمس
چون قوت شیذمان ز دانا ست | در هاشیه کلب هم توانا ست
الحش گرفته انس بوشک | کندوست و کرنه مال موشک
از صنع تو هست هر چه باری | قدری دارد برای کاری
در نهر گرسنه راچی قوت | راقو به زمرد است و یاقوت
صنع تو به بر بچو بجر داده | تعلیم شنا بریک زاده
صنع تو بر آب بسته صورت | کو در ک جهان جهان بصیرت
از صنع تو شد که عقل لوشا | از شنک نوشت و تنکلوشا
آن صنع که بر هوا صدا دو | سی لحن ببارید هم آموخت
از صنع تو شد مظلّه خاک | اطناب بی طناب افلاک
در ملک تو چرخ توی بر تو | زانسان که بباغ چند آبو
از صنع تو گرمره نوردی | شد این طبقات لاجوردی
این هفت پرند صاف دلکش | از تست باین نسق منقش
از صنع تو دارد این مشعبد | کو هر کش ماه نو بساعد
این رنگ جهان بصنع بی رنگ | اندازه شد و نداشت بیرنگ
از صنع تست صبح ناسوت | آمیخته موو شاد و فرتوت

از صنع تو خیزد از تکس تاك | از تاك زغاك و برك پرچاك
صنع تو چها کند تکس را | زان صنع چرا گهی مکس را
کردد رز و حصرم و عنب او | هم قهوه و خل و دبس و تاهو
همچون تکس اختیار هر سر | هم خیر آید ازو و هم شر
اقرار باختیار دین است | گر مسئله را بیان چنین است
کار همه با مشیت تست | هم قدرت ما ز قدرت تست
این قدرت ما که عجز بحت است | فوقش اسم است و تحت بحت است
در مذهب حق آل اطهار | نه مجبوریم ما نه مختار
یعنی همه با نمود بی بود | از صنع تو گشته ایم موجود
هم از صنع تو شد مزین | این چار لکن بند نهنبن
با دایهٔ صنعت نماورنك | طفل است زکهکشانش بر تنك
صنع تو ز صنع تست معلوم | معلوم تراز لطی زیحموم
از بحر تو چرخ یك حباب است | هم نور تو تار این عکاب است
کر دنیا کر قیامت تست | یك آذی بحر قدرت تست
حکمت که بجان و دل نوانست | افلاکش گوی صولجان است
حکم تو برابلق چهار دم | از خیط شعاع بسته تم تم
از صنع تو شد هلال روشن | زیب سر کرزمان چو کرزن
از صنع تو شد مرصع افراد | ند ابلق چرخ را کفن ساد
صنعت ز هلال بسته هر را | بر سینهٔ ابلق سبك پا

قال الله تعالى ولقد كرمنا بني آدم وحملناهم في البر والبحر ورزقناهم من الطيبات وفضلناهم على كثير ممن خلقنا تفضيلا

در تفسیرات که مراد از تکریم اختیار دادن است

از صنع تو تا نظر کشایند | فوق فلك البروج یابند
از صنع تو صوت میشود حرف | رنگین نه بلاجورد و شنجرف
از صنع تو برده حرف افواه | از موج هوا بکوش هاراه
از بحر تو خاست چون سحاب | رحبات فلك بابن رحابه
در اوج چه ثابت و چه سیار | در ارض چه نامی و چه احجار
در بحر چه لولو و چه حیتان | در بر چه براری و چه بلدان
در کوه شعاب و هم معادن | در دشت اسود و فهد و شادن
در مرغ چه لاله و چه عبهر | در چرخ چه شهپر و چه شبهر
در سهل و جبل فجاج و اقطار | در اقطارش شطوط و انهار
انواع طیور تا شبانور | از عنقا و عقاب و عصفور
در روز چه سر به سر بهر ساز | در لیل چه طلب طلب طاب
نحل و شه نوش و غلفج و نیش | نخل و رطب و زرورك و ریش
طعم مر و مر و حلو و غنجال | هم فاکهه نضیج و هم کال
صف صف انواع عالم سر | این عالم و آدم و مشاعر
در جابلسا عجایب خلق | هم جابلقا بجانب شرق
روضات نجوم عالم خاك | شارستان بلند افلاك
در جو هوا حوادث آن | چون طوق هوا رو برق و باران
فصل دی و نشو و صیف و پاییز | هم هاجره هم هوای اشجلیز
عید و نوروز و روستان هر یك | قدر شب قدر و هم شب چك

در باغ جهان جمیع اثمار / گلهای جنان تمام بیخار
انس و جن و ضرو بهر جبل / مار و مور و بعوضه و فیل
بسیار کم و قری و بلدان / کوهان بلند و پست کیهان
شش جانب هفت فرش معمود / نه خیمهٔ بی عماد و شنکود
اتراک و دواب دست قبچاق / هم اشجار سهام غیداق
چه ادهم و چه سمند و شولک / چه اشهب و چه کمیت خوش تک
چه نافه چه عنبر دلاویز / هم صندل و دار بوی و هم شیز
اجناد مقدسات لاهوت / اصفاد مقیدات ناسوت
اوصاف ذوات عالم حی / این عالم و آنچه هست در وی
مستقبل و حال و ماضی دهر / روز و شب و سال و هفته و شهر
انوار بهیه در سموات / دلهای سنیه از عبادات
اضداد جنود ظلمت و نور / هم اکدش و هم قریب و هم دور
اجناس زمانی و مکانی / انواع دو کون کن فکانی
صحرا صحرا قبیله و حی / دریا دریا سفن پیاپی
اشباح مکونات ابداع / افراد معینات انواع
در عین علن همه عیانی / در عرض بهشت آنچه دانی
ما یعرف کاینات کونین / اعنان سما و ارض ما بین
اما ز سفیدی و سیاهی / از ماه گرفته تا بماهی
عالم عالم همه عجایب / دنیا دنیا همه غرایب

جبل بروزن فیل گروهی از جن و انس
بعوضه بفتح باء موحده یعنی پشه
قری معروف جمع قریه بروزن جدا
غیداق بفتح غین معجمه موضعیست در ... بلخ که تیر را در آنجا خوب میسازند تیر غیداق مشهور است
ادهم اسب سیاه
شولک اسب تیز رو
شیز بروزن چیز آبنوس
جند بضم جیم لشکر جمع اجناد
سفن بضم سین و فا جمع سفینه است
علن بفتح عین مهمله و لام یعنی ظاهر و هویدا
اعنان بفتح همزه یعنی اطراف

آیات کتب بوحی منزل / احکام قویم شرع مرسل
فضل و کرم حبیب غفار / اجلال علی و آل اطهار
علم همه انبیا محقق / شان همه اوصیای بر حق
آن چیز که کرده در عیانش / خط ازل و ابد نشانش
مجموع ز صنع تست پیدا / سبحانک قایلا تعالی
قرآن که تمام صنعت تست / در صنع تمام حجت تست

رمزی ز عجایبات قرآن

نقلیست صحیح در معانی / در حفظش دار تا توانی
تا ره بری اندکی بقرآن / دانی چه کرامت است عالم آن
غیر از معصوم هر که تفسیر / با رای کند کنیش تکفیر
راوی گوید خلاف جور / چون بود بنی امیه را طور
زان جمع خلیفگان فاجر / مروان حمار بود آخر
مروان حمار داشت خویشی / کز قرب خلیفه داشت بیشی
اما زندیق بود ملعون / دینی نگزیده بود آن دون
راوی گوید که روزی آن خویش / آن دزد ره راستان کج اندیش
در روز چهارم محرم / بر گشته جهان ز شور ماتم
مغرور بقرب خویش آن خویش / آن ملحد بیحیای بدکیش
آمد بدو وصی مطلق / آن نور ششم امام برحق
تا شد در باب اذن سایل / اذنش دادند گشت داخل

از خویشی و قرب آن تجبّر / بنشست بغایت تکبّر

رو کرد بآن امام باهر / از روی تکبّر آن مفاخر

پرسید ز حجّت نمایان / در باب مقطّعات قرآن

گفتا که در ابتدای اعراف / خواهم ز چهار حرف کشّاف

اول الف است و لام با وی / سیم میم است و صاد ادّی

گر هست اینها کلام بیچون / شان نزد سه وجه نیست بیرون

یا احکام است یا حکایات / یا اخبار است از خفیّات

آن چار ازین سه وجه عاریست / ظاهر کن اگر کلام باریست

نه حکم حلال نه حرام است / نه قصّهٔ حال خاص و عام است

نه اخبار مغیّبات است آن / پس چون سخن خداست قرآن

راوی گوید ز حرف ناپاک / دیدم که امام شد غضبناک

افروخته رخ ز حرف ملعون / رو کرد بسوی آن سگ دون

فرمود که ای انیس سلطان / هفتاد بود بطون قرآن

هر حرف اگر چه شد مکرّر / دارد هفتاد وجه در بر

قرآن اگر اینچنین نباشد / رطب و یابس مبین نباشد

مخصوص بماست بهر حجّت / بر جملهٔ این بطون مهارت

راوی گوید که باز مولا / گفت ای غافل ز حجّت ما

در باب چهار حرف اعراف / یک حرف شنو ز نور کشّاف

از هفتادش یکی بگویم / کز شصت و نه از تو عذر جویم

مجموع چهار حرف اکمل / بشمار تو با حساب جمّل

اخبار بکن مرا که چند است / تا گویمت آنچه دلپسند است

راوی گوید که گفت ملعون / باشد صد و شصت و یک بقانون

مولا گفتا بمرد مختال / کو چند ز بعثت است امسال

ملعون گفتا شمار این هم / باشد صد و شصت و یک مسلّم

مولا گفتا که بعد شش یوم / جز راست زوال ملک این قوم

روز دهم همین محرّم / پاشد جماعت تو از هم

مسوّده شود ز ولد عبّاس / غالب بشما باعین الناس

شش روز دگر ضحای آن یوم / مستأصلتان کنند این قوم

این یک معنی که بس شگرفست / از هفتاد و چهار حرفست

این یک معنی برای حجّت / از شصت و نهت بود کفایت

راوی گوید ز حکم محکم / دیدم ملحد شکست درهم

زان وعدهٔ رستخیز نزدیک / پیچید بخویش و گشت تاریک

زد ملحد رنگ رفته بر در / تا پیش خلیفه کج و مضطر

با مروان گفت قصّه را باز / او را هم رنگ کرد پرواز

مروان قسمش بداد مضطر / کاین حرف کسی است یا که جعفر

ملعون گفتا چنین حکایت / غیر از جعفر کراست جرأت

مروان گفتا بحرف آن مرد / جز صبر چه چاره میتوان کرد

راوی گوید که روز موعود / آن شد که امام وقت فرمود

شد عرصه کوفه پر ز حیه | مستاصل شد بنی امیه
منصور و اخش ز ولد عباس | کشتند روان خلیفه الناس
غالب بضلاله شد غوایه | زد افعی نیش بر عظایه
عالم عالم درود جاوید | بر آل علی و اهل توحید
آنرا که دوازده امامست | توحید زبان و دل تمامست

طوفان عطای بحر توحید

درگاه تو ره نداده پر دزد | نشسته سحاب جودت از جود
الوان نعم برون ز اوصاف | از دست کشیده قاف تا قاف
دنیا که ز جام جود دردیست | از خرمنهات پیش خوردیست
بر کافر و کافر و سلطان | باران عطای تست باران
کی بوده مشارق و مغارب | از صوب تولی سحاب صیب
دیدند اگر شباب اگر شیب | ابر کرم تو پر شآبیب
این مزرع راز دیم و فاداب | باران عطای تو دهد آب
رزق تو نشد بنقص معیوب | از هلع هلوع و سخب سخوب
از خرد و بزرگ و شاه و یونان | از رزق تواند عیش جویان
نزول ز عطا کنی مقدر | تا بر نشود خزانه چون زر
در درگهت اثیم و تایب | بر دامن رغب از رغایب
زاری بتو چون کند گدا کی | جایع ز ابا ابا کند کی
دامستغلبست سخای آفت | دامت بداست همه خلایق

جود همه را ز دست مصدر | باران تو کی مطیع تشتر
جود تو ز لال هر جوادی | درد تو دوای هر فوادی
لطفت کر شد از ازل غایات | درد و غم عشق تست درمان
با درد تو نیست در دلی حزن | عالم کیراست فیض این مزن
با درد تو خستگان پزشکان | با آتش تست آب حیوان
آن دل که ز درد تو حرض نیست | تا هاویه جانب از مرض نیست
درد تو که رنگ را کند زرد | دردیست دوای یکجهان درد
با درد تو غم تمام شادیست | این شهد بنام زهر عادیست
دردی که دواست روز با دش | در اول وهله تلخ کو باش
تلخی ز دوا همان مرادست | در رشته تب گره کشادست
آنرا که نشد غمت فراموش | جز گریه دگر بجست رامش
در چشم اسیر تست خوناب | چون باده لعل فام در آب
بر قطره که با غم تو دریاست | در دیده آشنات آشناست
آن دل که نیافت ذوق این غم | چشمیست شده تمام او تم
دلرا که بدیده که تو راهست | خضر طلبش نونده راهست
درد تو در امید کشاید | سوز دل رتن و ارن فزاید
از درد تو خسرو و گدا شاد | دلها همه چون انار فرهاد
آنانکه دوا ز درد دیدند | انگشت ترا بجان خریدند
آنرا که دواست درد دلدار | واجب بود احتماز اغیار

نوفله بروزن شعله نمک زار کنار دریاب

باعشق تو هرکه راخ داد	عیش دو جهان فراخ داد
عشقت نکند بطعنه وهله	آتش بالله خیر دهله
زین نوفلهٔ پر از مهالك	جز لطف تو کیست خضر سالك
لطف تو رقیب هر رقیبی	درد تو طبیب هر طبیبی
هم بالطف تو آورد تاب	ارباب جفا رب ارباب
هم لطف تو دوخت خلعت قاه	بر قامت بندکان درکاه
قسمت همه راز تست فرخنج	اما هریك بقدر فرهنج
اندازهٔ قسمت است وتعیین	کان برد طبرزد این تبرزین
کر برجی راز تو رواجیت	روس انکره هم رعلاجیت
درکوی تو راغ هست وهم باغ	درباغ تو زندواف دهم زاغ
جاری قلت نشد بقلماش	هرچیز که هست هست درجاش
دردیج صدف کهر شده دیج	جز لطف تو اش که دید هالنج
بی لطف توکی کند دلایل	ازعاج سواد کفر زدل
لطف تو زفیض ابر وباران	پوشانده بلك بنو بهاران
با لطف تو جیب غنچه پر زر	هم تاج بسالك کلبن تر
باخوجه تو خروس بستان	این خواجه بنام وآن کلستان
دل از در غیر وازعتابش	برعتبه تو شد اعتابش
آنرا که پناه تست یادش	کرده رتبه المنون حصارش
مایل زدرت بباب مرغوب	دل بسته بوعدهای مرغوب

مایل بتو

غیابت بفتح غین معجمه قعر چیز

مایل بتو از پی چو مستی	امنت ذنوبی چو ابن متی
یوسف ز تو در غیابت جب	اندوخت تقرب از تغرب
داود تو کرد پیش طالوت	با یك مقلاع قتلع جالوت
از روی زمین چو کرد درفتش	یك مقلاع وسه آب درفتش
دایم نم قهر تست سیلاب	لطفت شده کر چه درغ آب
کرلای کشان تو شکانی	یابند بهشت جاودانی
هم جملهٔ زاهدان عالم	کیرند قرار در جهنم
از خلق نهان وآشکارا	در چون وچرا کراست یارا
باخامشی رضا شکارند	باچون وچرا همیشه خوارند
بالطف تو هین است معضل	باعدل توعادلست عادل
هریك ز آتش تو دا و د	کوبی جهلاست ضخم واصغر
لطفت نکند اکر مدارا	از مشت خسی چه تاب ویارا
که شد زحقاوه وتطلب	کاری کرمت بجز تطرب
بانست اثام اثیم هرکس	زان کفر بود قنوط ذی رس
بحر کرمت که نامه شوییت	از طفل فرط بهانه جوییت
غفران طلبد کز مردم	نعمت کی بود بی تلهجم
باعفو تو جرم خاك ممزوج	مشتی آسرات پیش سیموج

هرچند کناه ما شطیطات

بحر کرم تو هم محیطات

شطیطات بروزن ...

بحر کرمت ز موج غفران | هر کز خالی نشد ز طوفان
در طوفانش ز اهل طاعات | کافیست رواج مناجات
از نعبد رمز دفت باناس | کاین صفقهٔ واحدات و اجناس
با آن همه کبریا و هستی | با این همه جرم و عجز و پستی
هر لحظه جهان ز هم بپاشد | شیرازهٔ لطف ار نباشد
درکارترین خرج هر تن | از سیم و طلا و صفر و آهن
از هر چه نظام را بکارست | کز آب و هوا و خاک و نارست
دیدیم شده بلطف دادار | ارزانتر و کم بها و بسیار
چون رحمت تست در همه باب | درکارترین کل اسباب
زان رحمت شاملت بود نیز | ارزانتر و بیشتر ز هر چیز
خرمن خرمن برات کاهی | دریا دریا باشک واهی
تا رحمت شاملت بود ختم | بر افضل انبیا که ختم
از ختم چنین اشاره آن بود | کاینجا در ترا بناست بر جود
این ختم برحمت عمیم است | این رمز صریح از حکیم است
یا رب یا رب بحق قرآن | نومید ز درگهم مگردان
از تو بجز عذر خواه آدم | روی سیهی براه آدم
از چشم ترم بخش اداوه | وز راستیم بده هراوه
تا سر زره تو وانگیرم | لب خشک ز تشنگی نمیرم
مقصود من از در عطایت | اینست که در ره رضایت

هر دم که بسجده ات سر آرم | هر دست بدرگهت بر آرم
دستم گیری و پیش آری | بر دست حبیب خود سپاری
کاین دست بگیر و ساز منضم | بر دامن اوصیات محکم
صد شکر که محکمات دستم | بر ذیل امید تا که هستم
این هم ازلی تفضلی تست | این نخل ز دل تفضلی رست
خوشحال دلی که گشت ممتاز | شانش بتفضل سبب ساز
رسوا قلبی که ماند عاری | از فیض تفضلات باری
در قسمت کار شاد و محزون | بیچون و چراست کار بیچون
این قسمت حکمت نه جور | یکجو ز حکیم را بود طور
کاری که ورای فهم ناس است | گفتن که چراست این قیاس است
در شرع قیاس نیست جائز | شیطان ز قیاس گشت عاجز

در بجواست لنا البان لآلی

تثلیث صحیح گوش کن گوش | جامیت حلال نوش کن نوش
گوید علی ز اهل صوفه | سالی سوی حج شدم ز کوفه
در راه بطیبه تا رسیده | اوجب طوف امام دیده
رفتم بدر وصی مطلق | آن نور چشم امام بر حق
یعنی صادق وصی باقر | آن راهنمای دین باهر
رخصت طلبیده اذن دادند | در بر رخ خواهشم کشادند
داخل شدم و سلام کردم | حج را آنجا تمام کردم

عدل یعنی عادل بغایت عادل آمده است

چون رد سلام هم شنیدم | در دار سلام آرمیدم
اذنم ز پی جلوس هم داد | این در ز راه هم بلطف بگشاد
امید بلطف دوست بستم | خوشحال بگوشه نشستم
چشمم چو بر شیعیان دید | چون حلقه نور گرد خورشید
هر یک بسوال لب گشوده | با لطف جواب از و شنودی
زان قوم شکفته رو جوانی | خوش حرف و بلیغ نکته دانی
رو کرد چو ذره سوی خورشید | از حال جنیب و ارث پرسید
مولا بگفتا رسول فرمود | گر ارث بود جنیب موجود
ردش همه یکی بارث باید | در شرع نبی جز این نشاید
راوی گوید ز حج اکبر | بستم احرام حج اصغر
فارغ شده از مناسک آن | گشتیم سوی وطن شتابان
چون شاد بکوفه باز گشتیم | پیش همه سرفراز گشتیم
بد قاضی کوفه بو حنیفه | آن شخص شریر برای جیفه
ناچار تقیه ره آورد | کردیم و شدیم پیش نامرد
در مجلس آن دنی نشستیم | بر خصم ره از تقیه بستیم
دیدم که همان جوان مقبل | گر ارث و جنیب بود سایل
هم کرد ز بو حنیفه شوم | آن مسئله را بجنس معلوم
آن شوم جواب داد در دم | اما بخلاف حکم محکم
راوی گوید که گفتمش من | ای قاضی ذو فنون بهر فن

در طیبه همین جوان شاد | این مسئله کرد استفاده
از جعفر صادق آنچه بشنید | در رای شما خلاف آن دید
راوی گوید ز ننگ و از عار | پیچید بخود ز حرف من مار
آن [illegible] | با آنکه [illegible] داشت نیز
رو ساخت از آن گروه مردم | چون [illegible]
گفت از صحف است علم جعفر | زان راه غلط کند مکرر
باشد همه علم من ز افواه | هرگز نکند خطا در آن راه
راوی گوید ز حرف نامرد | پیچید ز غصه در دلم درد
کردم فی الحال نذر در دل | تا حج دگر کنم بقابل
هم سال دگر کنم زیارت | هم شکوه آن دغا بحضرت
چون موسم حج مرد و زن شد | توفیق خدا رفیق من شد
دیدم که حنیفه همسران فج | با قافله گشت عازم حج
چون باز بطیبه تا رسیدم | او جب طواف امام دیدم
فی الحال شدم برسم سابق | زوار امام حق ناطق
آن شکوه چنانکه بود در دم | کردم بهمان طبیب دردم
گفتم که ارث رسیده جایی | کاین گفت عیان بر بجایی
مولا گفتا [illegible] | [illegible] رحمت است
آن حرف صحف که گفت زندیق | مصحف ز صحف بود بتحقیق
انجیل و صحف زبور و توریت | جمله صحف اند محکم آیات

ازقرآنت علم حجت | مخصوص بماست این طریقت
هم علم صحف جمیع باماست | این نور نشان ما هویداست
آن حرف که علم اوست زافواه | کذبت زمغتری گمراه
راوی گوید که هم در اثنا | آمد از در غلام مولا
گفتا که ابو حنیفه در باب | استاده برای اذن پیتاب
مولا نه نعم بگفت نه لا | استاد غلام خشک بر جا
چون فاصله اندکی بر آمد | دیدیم حنیفه خود سر آمد
کرد استاده سلام مولا | مولا نه جواب داد نه ما
نشنید جواب چون زیک تن | مستاذن شد پی نشستن
اذن از مولا سه ره طلب کرد | نشنید جواب اذن تب کرد
ناچار نشست در میانه | هم کرد فروتنی بهانه
در صف نعال پاک | چون [illegible] نشست بر خاک
راوی گوید که شیعیان باز | کردند ز هر طرف سخن ساز
مولا یک یک جواب گفتی | درهای خزینه همی سفتی
راوی گوید که هم در اثنا | رو کرد بسوی بنده مولا
پرسید ز من که ای فلانی | قاضی در کوفه کیست دانی
پیش از همه بو حنیفه گفتا | شد شغل قضای کوفه با ما
امروز منم بکوفه قاضی | منصور بمن شده است راضی
راوی گوید که گفت مولا | حکم تو ز روی چیست آیا

ناپاک

گفت

گفتا حکمم ز روی قرآن | مولا گفتا که خاص شد آن
مخصوص بماست علم تنزیل | همصحبت جد ماست جبریل
علم قرآن نشانه ماست | هم مهبط وحی خانه ماست
ملعون چو شنید حرف آنشاه | کز قرآن نیست غیر آگاه
گفت آنچه نشد بران مبین | از راه قیاس هست روشن
مولا گفتا که اول ابلیس | شد بانی بدعت مقاییس
ابلیس همیشه لعنتی شد | کز راه قیاس حجتی شد
با حجت حق کنیم ظاهر | این هر دو صفت بجمع خاطر
اول پرسم ز علم قرآن | تا داند کیست عالم آن
آن آیه کان آمنا چیست | مقصود بگو ز لفظ من کیست
گفتا هر کس که در حرم شد | امن از قتل و غم و ستم شد
مولا گفتا که باش آگاه | گفتی علمم بود ز افواه
آیا نشنیدی از دهنها | رو داد چه فتنها در انجا
بس قافله در حرم شکستند | بس دل که ز بیگناه خستند
در مکه ز فتنه خیلها شد | در خانه کعبه قتلها شد
آن قصه که فاش خاص و عامست | خونریزش مسجد الحرام است
راوی گوید که گیج و مضطر | افکند به پیش آن دنی سر
مولا گفتا از این گذر کن | از آیه دیگرم خبر کن
آن آیه اقسموا که بالله | بی فاصله با وصیت همراه

مهبط بر وزن مسکن محل نزول

قال الصادق علیه السلام اول من قاس ابلیس لعنة الله

قال الله تعالی ومن دخله کان آمنا

قال الله تعالی واقسموا بالله جهد ایمانهم لا یبعث الله من یموت الآیة

فهمای قسم خودان کیانند / گر بجد نشنود دهریانند
گفتا که مراد هست کفار / کافر دارد ز بعث انکار
مولا گفتا که کافر دام / هرگز نخورد قسم به بالله
کافر قسمش بلات و عزیست / کافر را هم درین سخن نیست
راوی گوید که باز آن خر / سر پیش فکند گیج و مضطر
مولا گفتا چرا شدی مات / علم قرآن و فکر هیهات
زین هم بگذر بگو چه نایی / از نص لیطمئن قلبی
گفتش آری مراست ایمان / جا ایمان تناقضست آن
راوی گوید که ماند مضطر / زانسان که بگل فرو شود خر
مولا گفتا که شد نمایان / کمیت علم تو بقرآن
پرسم ز تو از قیاس هم من / تا بطلانش شود مبرهن
در حال سر خودت نظر کن / از راه قیاس فکر سر کن
در این سر تو که هست پر باد / کردند چهار مایع ایجاد
در چشمهٔ چشم آب شور / در گوشه گوش تلخ مشهور
سرد است و غلیظ آب خیشوم / دارد دهن اعتدال معلوم
از یک منبع چهار آبست / که خلف موافق حسابست
بایست که این چهار مایع / در کیفیت شوند تابع
منبع همه را یکیست از سر / اینجا چه کند قیاس دیگر
راوی گوید چنین پر کین / گفتا با مام خود بگو این

قال الله تعالی وإذ قال إبراهیم رب أرني کیف تحیي الموتی قال أولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبي قال فخذ أربعة من الطیر فصرهن إلیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یأتینک سعیا واعلم أن الله عزیز حکیم

خیشوم بروزن حلقوم بینی ب

این سر بجز از خدا که داند / کشف این سر که میتواند
مولا گفتا که بشنو اکنون / از خازن گنج علم بیچون
چون آلت باصره ز بیناست / در لطف مزاج بی شبیه است
مصلح بودش همیشه شوراب / تا آنکه بتاب آورد تاب
زین آب طریست تا که دیده / ورنه آبست تا که دیده
در سر چو ره صماخ سازست / چون سوراخ هوام بازست
سمع ایزد بلطف حکمت / جا داده بگوش بی مضرت
تا آنکه کند ز بوی آن سم / استشمام هوام از آن دم
[illegible] / خوابست و حواس تو معطل
در گوش تو سم اگر نباشد / مغز تو هزار پا خراشد
خیشوم چو مصعد بخارست / [illegible] سرد و قوام دارست
چون قطره چکد ز آب خیشوم / بسیار خنک خود [illegible]
از سردی آن دماغ آدم / از حر بخار شد مسلّم
باشد سیلانش علت و عار / فی الجمله قوام اوست در کار
زان معتدلست آب هر فم / تا در مزه ها غلط کند کم
صفرا دیدی که چون فزاید / طعم همه چیز تلخ آید
چون صوم و صلوة طمث بسیار / چیزی ز قیاس را ز دانا [illegible]
با رای و قیاس عقل امت / دین را نکند حکیم حجت
راوی گوید که ماند ناچار / پیچان برخود ز غصه آن مار

هوام بفتح ها جانورانی که در سوراخها مکان گیرند اسم جنس است جمع هامّه بتشدید میم ب

مصعد بروزن مقصد محل صعود ب

در چاره قلب پاره پاره / جز خلط سخن ندید چاره
بگشود زبان [illegible] / گفتا بامام حجت آیین
جمعی ز اجامره که هستند / در کوفه و از غرور مستند
پیوسته کنند سب شیخین / گویند درست نفع کونین
ممنوع نمیشوند از زجر / گویند عبادتیست پر اجر
گویند بایں طریق پر نور / از جعفر صادقیم مامور
گر امر شماست این بگو فاش / تا من برسانم از تو بر جاش
در پیش خلیفه این بگویم / تا چاره درد خود بجویم
مولا گفتا ز من نگفتم /
پیش از من و تو بلند گفتند / این گوهر را همیشه سفتند
امروز نشد بلند از من / عمریست که میکنند این طعن
گفتا [illegible] / هست از امر و رضا باین کا[ر]
بنویس بخط و مهر خود این / تا من کنمش وثیقه در دین
ظاهر کنم آن سند بهر کس / تا سب نکنند جمع ناکس
مولا گفتا که در نوشتن / هرگز نکنم مضایقه من
من بنویسم بعرض و طولش / ایشان نکنند اگر قبولش
هرگز نکند ز مرد و از زن / این منع کسی قبول از من
[illegible] گفتا منم رسولش / دیگر که نمیکند قبولش
خطت همه را یقین قبولست / هم قلب صفی گواه رسولست

زجر بوزن معنی منع ب

وثیقه سند معتبر

مولا گفتا ز طیبه منزل / چندا ست بگو مرا ز مراحل
تا کرقب ماهی / کمتر کاهی زیاد کاهی
مولا گفتا ز صد را اینجا / تا صفت نعال هم مهیا
کر بیت ذرع آ[illegible] / یا بشتراک زبیت هم هست
مولا گفتا تو کز جماعت / دانی نخنم سند بحجت
اذنت ز برون در ندادند / از لاو نعم خبر نداند
داخل شدی و سلام دادی / رد شد نشنیدی و ستادی
جستی رخصت سه بار از ما / از بهر جلوس خود در اینجا
طرفی ز جواب هم نبستی / حرفم نشنیدی و نشستی
تابع تو نه در دین قدر راه / کو حرف مرا اثر بیکماه
راوی گوید که گیج و مضطر / د[illegible]انت برده
بردند دو شد ز خشم ما کم / شد [illegible]
چون خوار شد آن بخود سپرده / کم گشت چو خولت تیر خورده
گفتم بامام با دل شاد / سر تا پا یم ترا فدا باد
تفسیر سه آیه را بیان کن / این نیز ز منزل شیعیان کن
ملعون که بآیها نزد دست / البته بصادقش خدا بست
مولا گفتا که نص اول / داد دو بیان بوجه منزل
اول انکه بنور ایمان / آن نور که خاص شیعه شد آن
هر شخص که داخل حرم شد / امن از سقر و چنان آلم شد

دوم آنکه کسی که فردا … باشد ز سپاه قایم ما
امن است ز قتلهای دشمن … از خفت ضرب د[illegible]
وقت اجلش چو بر سر آید … دهرش بنظر مکرر آید
زانسان که کسی عطیه خواهد … شوقش بدعا م[illegible]
فی الحال شود دعاش مقبول … گردد بسلاح خصم مقتول
در حشر ز جا شهید خیزد … پیش همه روسفید خیزد
هم نقد دوم شنو ز هادی … رجعت چو شود زمان مهدی
رجعت که بنام حشر صغراست … آن هم تمهید حشر کبراست
بسیار کسان بحکم تقدیر … محشور شوند از مشاهیر
چون این [illegible] … گویند بنیان غایب
ایشان [illegible] … کین رجعت هست از اراجیف
گوین[illegible] … این خلق بغیر روز مشهور
از آیه حشر فوج عا[illegible] … این رجعت را نیند قایل
هم آیه اقسموا صریح است … انکار صریح پر قبیح است
هست آیات دگر دلیلش … خاص است بعلم ما سبیلش
راوی گوید که گفت مولا … آن نقد سوم شنو هم از ما
چون گشت خلیل را مقلد … هر دم تشریف لطف دیگر
خلعتهای خلیل رحمان … شد مرتبه مرتبه نمایان
در پیش ملایکه باکرام … اول شد عبد صالح نام

قال الله تعالى واقسموا بالله جهد ايمانهم لا يبعث الله من يموت بلى وعدا عليه حقا الآية

شد بار

شد بار دوم ز رب عزت … ممتاز بخلعت نبوت
در بار سوم که رتبه اش داد … تشریف رسالتش فرستاد
چون نوبت خلتش بر آمد … از شهر بجانب بر آمد
آمد ملکی بشکل انسان … خوشحال بر خلیل رحمان
تا مژده خلتش رساند … این شهد بکام وی چشاند
بعد از تسلیم گفت هان هان … دانی که چه کرد لطف یزدان
از لطف خدا که رایگان شد … کاری عجبی درین جهان شد
فرمود خلیل کان عجب چیست … گر وی اصلا مرا خبر نیست
گفتا آری کریم اکرم … امروز ز خلق کل عالم
شخص عجبی خلیل خود کرد … این از کرم جزیل خود کرد
خواهی که نشان او دهم من … تا بشناسی خلیل ذو المن
گفت آری بده نشانش … تا راه برم باستانش
گفتا باشد نشانه وی … چون مرده بدست او شود حی
باید دانی که او خلیل است … بر خلت او همین دلیل است
باز آن ملک خجسته مقدم … گفتا بخلیل بشنو این هم
غیر از تو که شد خلیل رحمان … این گفت و ز دیده گشت پنهان
زان حال خلیل کرد حیرت … شد مضطرب از برای خلت
گفتا با خود که کرده آیا … این کار بدست من هویدا
تا جزم کنم که من خلیلم … چون نیست بغیر ازین دلیلم
راوی گوید که گفت مولا … آن اطمینان که خواست آنجا

تسلیم بمعنی سلام دادن

میخواست زخلق تا کند بحث | زانکه یقین نداشت او بعث
زان مژده دلش نداشت تابی | میکرد زشوق اضطرابی
میخواست زاضطراب و حیرت | دلجمع شود برای خلقت
این بود که در زمان دعا کرد | رب ارنی لبش ندا کرد
رب ارنی که جز طلب نیست | از بهر لیطمئن قلبی است
یعنی که بدست من کن احیا | تا خلقت من شود هویدا
زین نقل حدیث دلنشینست | مجذوب هزار آفرینست

مفتاح در خزانهٔ نعت

یا منجینا من المهالک | لم الغفار تعتنا بک
ای با قدمت سپهر پیما | بطحا افروز و یثرب آرا
نعت از چو منی اگر زند ره | پای ملخیست از یکی ذره
نه نه غلطست از من این شاه | ذره است درین ذر اسلیمان
روشن ز تو راه رستگاری | این کشتی را تویی صراری
منبع ز تو یافت رحمت عام | این بحر بشان تست فرزام
ابروی تو با خم دو صفرا | بشکست ز بت هزار صف را
بالای دو شاخ کفر و اثبات | بیلک تو زدی بدیدهٔ لات
تا ذوالکعبات را شکستی | دلها چو حجر بکعبه بستی
صیت تو هجوم دیر را هجم | هم نایله و اساف را جخم
با صیت تو هر که همچو اعصار | پیچید بخویش شد نگونسار

اعصار بکسر همزه گردباد

ازصیت تو

از صیت تو صد هزار رهبان | فغواره نشست درنغفتان
صیت تو و طبل جنگ مغرور | نقارهٔ کوس گشت و ناقور
با دریان بس پریشان | از صیت تو شد خیال کیشان
گر خصم سرش رسد بر افلاک | از صدمهٔ فرقتت فرخاک
انصاب بصدمهٔ تو منکوس | ازلام ز انتصابش مأیوس
شد از تو و نوح غرق گرداب | عزی در خون سواع در آب
با هر که حجت تو آشفت | حجت بهت الذی کفر گفت
هر سوی که امت علم تاخت | صد فتح بامت تو ضم ساخت
هر جا تیغ تو راند سیلاب | اعدا بودند عکس در آب
انوار تو ساطع از مراتب | مانند مشاعل از مراقب
یک مسئله دید در کفت بخش | یک معرکه یافت در دلت شخص
با قوم در اشکال مکاره | صبا در ترا همه مداره
خلق تو ز صد قیام تبه | آزرده نگشته نیم حبه
از یثرب یک قبیله بوجهل | امن بودن ترا بود سهل
از فتنهٔ صد قیام ناکس | والله یتم نوره بس
انوار چه فاقع و چه قانی | از تست چو مهر و قسطلانی
روئیت چو بهار گل زخنده | آتش بر بهار بت فکنده
بر روی تو دیده عشقی دوخت | خورشید پرست عشق سوخت
شد چون صدفی که پر شد از در | از شمع تو شمع آسمان پر

منطقه بکسر میم یعنی کمر بند

در وصف تو قدسیان عنادل | پرداخته چون من از عنا دل

افلاک ترا ملازمانند | زان منطقه بسته بر میانند

آنجا که تو سروری مصدّر | سمّوکاتند حلقهٔ در

گلهای نجوم دسته دسته | از نور تو نور غنچه بسته

تا کرده تو نور خیزات | ماشوب سپهر نوربیزات

کونین طفیل دولت تست | این نه ارغنون جنیبت تست

درباب فرشته نیز چون ما | اسکفهٔ باب تست ملجا

در طیبه قمامهٔ جنابک | بود از زغب پر ملایک

هستند جهان فرشته | از پرتو نور تو سرشته

از نور تو انبیا برومند | نظم همه را توی پیاوند

نور همه انبیا که هستند | هم از نور تو وایه بستند

آدم از شان تست مسجود | عالم بطفیل تست موجود

زیبندهٔ شان تست اورنک | شاهان دکر ترا کنادزنک

شاهان که همان پیمبرانند | از سروری تو سرورانند

بعد از همه آمده بتنعیم | برخاسته جمله بهر تعظیم

از جمله شنیده خیر مقدم | بر جمله نشسته مقدّم

اکمل ز پی نفوس کمّل | چون خاتمه در حساب جمّل

علم تو ز بس که گنج بخشید | شد جیب جهان پر از مقالید

شرع تو بعلم سروری داد | از بس تحفات عبقری داد

شرعت تنها نه با براست | جان هم زین ره فرشته است

درها که شریعت کشوده | بر شیبه و شیصبان نموده

تا گشته شریعت تو غرّا | پنهان چو پری شده پریسا

شرع تو صلاح را زلال است | لب تشنهٔ خبل با خبال است

شرع تو نقی است از مقاییس | شرعت نه اختراع ابلیس

آنرا که نه شرع تو مآبت | راهش ز عقاب پر عقابت

از فضل خطاب تست مفروق | حکمت از جهل و فطنت از موق

از دولت شرع یافت انسان | فرزانه کدام و چیست فرزان

با سفسطه بود نام حکمت | دین شد حکم و نزاع شد بت

حکمت کان شرع مصطفی نیست | جز فکر ز مرد دین کیانیست

آسان کن هر علاج شرعت | مرهم نه رده شجاج شرعت

شرعت که راه راست با او | امّید هر آنچه خواست با او

شرع تو مطلع هر مطاع است | هم خلد متاع این متاع است

در ناصیه که بی درت زیست | هم فی الغرفات آمنون نیست

آنرا که عصر نباشد این در | باشد عصرش چه خاک بر سر

آنرا که نه با تو شد رجوعش | هرگز پی روع نیست دوعش

عقلی که ترا ز راه تحقیق | با معجزه جزم کرد تصدیق

نفس تو دکر برات اورا | زان فکر که نادر است اورا

هست از پی مشکلات هر فن | از آن تو حجتی مبرهن

با آل تو صلحیان الباب / رحمة الله بیش صف دکاب
با آل تو شرع و دین و حجت / باشد مضبوط تا قیامت

منهاج حقایق شریعت

پرسید یکی ز اهل اخبار / از نور ششم امام ابرار
یعنی صادق امام بر حق / بعد از باقر وصی مطلق
گفتا که حدیثی از پیمبر / نقلست میان قوم یکسر
پیش همه ثابت است و موجود / گفتند همه رسول فرمود
خالص نشود خلوص ایمان / بهر احدی ز نوع انسان
تا این سه صفت در او نباشد / الا این سه بجز در او نباشد
اول آنشد که فقر مالش / بهتر بود از غنای حالش
دوم آنکه مرض بشدت / بهتر بودش ز عیش صحت
سیم آن شد که موت خود را / بهتر داند ز عیش دنیا
هم هست کلام کاندر اسلام / رهبانیت حرام شد عام
اسلام بهر کجا شعارات / رهبانیت یقین که عارست
گر هست همان حدیث مسموع / رهبانیت چرا است ممنوع
مضمون همان حدیث اول / رهبانیت بود مسجل
این هر دو نقیض را چه تصدیق / باید که دهد امام توفیق
مولا گفتا تو خود شنیدی / هم در کتب دعا تو دیدی
خاصان بکمال عجز و فقر / جستند همه پناه از فقر

کردند همه

کردند همه بوقت علت / از درگهش التماس صحت
هم طالب طول عمر گشتند / خاصان همه اینچنین گذشتند
پس معنی آن حدیث معلوم / باید شنوی ز لفظ معصوم
تا جزم کنی که در شریعت / رهبانیت بدلست و بدعت
جدم زبرای محبت ما / فرمود که با محبت ما
آنرا که حقیقتی است ایمان / فقرست بر از غنای بی آن
بهتر مرضش که با تولاست / از صحت بی محبت ماست
هم موتش هست با محبت / بهتر ز حیات از ولایت
آیا که تو شیعه نه در دل / این هر سه صفت تراست حاصل
راوی گوید که گفتم آری / هرگز نشدم ازین سه عاری
با شیعه چو فاش و حجت عادل / این هر سه کمالهست حاصل
معلوم شد که چیست ایمان / هم دانستم حقیقت آن
ایمان جمیع ما تمام است / آن مهر دوازده امام است
اکنون شدم از شریعت آگاه / ای وای بگوشه گیر گمراه
هم دانستم که چیست حکمت / در خلقت حجت امامت
دایم سر ما و خاک پایت / جان همه شیعیان فدایت
مجذوب چو راه پر خطر بود / هر فکر ره شره دگر بود
زان واجب شد بلطف وهاب / خلق رسل و حجج درین باب
شد فرض که تا شود معلوم / خالی نشود جهان ز معصوم

تا جمله براه راست پویند
جز راه بحج دهی بجویند

ورنه فکر مذهبی داشت
هر وهم ز دیو منصبی داشت

هرگز دیدی درین کذرگاه
بی شرع دو فکر را یک راه

بی شرع کر رفت راه بیباک
یک کام درین ره خطرناک

تا از خطر طریق پیچون
آگاه شوی ببین که چون چون

با آن همه انبیا که بودند
یک راه بجمله مینمودند

آن جهد نبی و اهتمامش
آن سعی دوازده امامش

با آن همه حجت امامت
با آن همه معجز و کرامت

با آن همه اهتمام ایشان
با آن همه حجت نمایان

هفتاد و سه فرقه اند امت
آزاد یکیست در قیامت

زنهار مرو بفکر هر خام
بیرون از راه شرع یک کام

شرعی که نبی نموده و آل
نه مخترع گروه جهال

زنهار و هزار بار زنهار
بی شرع بفکر خود مکن کار

تا باشد این جواب معقول
از حجت دین شوی چو مسئول

گویی دینم بلطف جبار
شد دین نبی و آل اطهار

نه آنکه برون شدم ز منهاج
از گفتهٔ پشم دین حلاج

اندازه کن این جواب مهمل
با حجت آن جواب اول

حجت خواهی جواب اینست
از هر فکری صواب اینست

دیباچهٔ معجزات بیحد

در شصت

در شصت و سال زندگانی
بس معجزه که تو شد عیانی

کر عاجز حصر معجز اتم
قرآن کافیست از جهانم

قرآن فرقان این نسخ شد
زانرو که رخ تو منتسخ شد

که بر تو ادیب شد مسلط
بودت ز ازل سواد هر خط

امی مکی نه غیر قاریت
فی الامیین کلام باریت

انگشت قمر شکاف تا بود
هرگز بکتاب خامه نالود

آن لوح و قلم گرفته در بر
این لوح و قلم فکنده بر در

تحریر بصلب لوح محفوظ
کی باشد از این صکوک ملحوظ

علمی که جهان کند پر از گنج
البته نباشد آن بالفنج

تا حقیت شود محقق
استبرق ز برقان کنی شق

شق القمر ندید او زاق
شق القمر گرفت آفاق

منزرا تو در دولت کردی
رنگ همه را تو تخت کردی

از جملهٔ معجزات بیحد
شد قصهٔ شاة ام معبد

هم مشی شجر بخلف عادت
دادی برسالت شهادت

هم بود حنین جذع مسجد
چون ناقه از نتیجه فاقد

هم از تو بروز غار مشهود
شد چشم تمام دشمنان کور

هم از تو نجات راه قایم
شد اسب سراقه را قوایم

هم از جهت تو با اباذر
توبیخ زگرگ گله ز دسر

هم از تو بروز بیع سلمان
شد نخلستان ز تو نمایان

فرقان یعنی جدا کننده حق را از باطل ب

[illegible]

قال الله تعالی هو الذی بعث فی الامیین رسولا منهم یتلوا علیهم آیاته ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة وان کانوا من قبل لفی ضلال مبین

[illegible]

سراقه بضم سین مهمله اسم یکی از مشرکین قریش است ب

همه آنچه مکرّرت دلیلست ... الطّعام کثیر از قلیل است
هم دید ز تو بزرگ انصار ... احیای دو طفل خود بیکبار
هم از تو بروز حفر خندق ... شد صخرهٔ منطبق مفرّق
هم در کف معجز تو دیدند ... تسبیح که از حصا شنیدند
ظاهر ز تو گشت عین نابع ... چون خامه ز فرجهٔ اصابع
گو نطق شماره صفاتت ... یا طاقت حصر معجزاتت
شد ثبت معجزات و احصا ... حصر قطرات ظرف دریا
هرچند محاسبان شتابند ... فهرست شمار آن نیابند
گر حاصر معجزاتست عاجز ... قرآن نشود خوش هرگز
از معجزات بکلّ عالم ... برهان الوک شد مسلّم
هر جا شده افصح مجادل ... اضحوکه نمود در قبایل
عالم عالم لسن چو سحبان ... دادت باج لسن بقرآن
تا قرآن راشدی تو ناقل ... سحبان بیان نمود باقل
لطفت اثر نسیم روضات ... ضحکت خبر ضحوک جنّات
با لطف تو خوف عین امّید ... با جود تو سایلان صنادید
لطفت چو هوای خلد بخشیج ... خوت همه دلکش و سمنگج
عفوت چو فلک بغل گشاده ... زیبنده تست این لباده
آفاق پر از سخای آنفت ... با دور تو آمده موافق
جنّت طلبان که با تو بودند ... با دیدهٔ نشیطها ربودند

از دین تو گر بنافتی زین ... عریان می ماند ذو البجادین
آن ربع که میشد از تو معمور ... مطرش چو ربیع بود مشمور
کشتی که نیافت از تو خوبه ... خاکش بر سر که ماند خوبه
با امّت خود ز خیر خواهی ... کشتی بفکانه هم مباهی
با جذبهٔ لطف تو زهر فج ... انصار شدند اوس و خزرج
اوس از اوس تو یافت تبریز ... خزرج ز تو چون صبا سحر خیز
نجران را کرد بی اضاحی ... از بهل با بتهال راضی
دیدند که هر نبود اهون ... گردند ز جزیه طوق گردن
ماه کرم ترا کلف نیست ... هرگز ز طلعت ترا تلف نیست
احسان تو چون زمان غابر ... شامل با وایل و اواخر
خالی نشود کف تو از نفل ... کی دید کس این سحاب را جفل
بهر تو بهشت شد مزیّن ... توضیفی و ما تمام ضیفن
تعمیم هدایتت بیک لون ... با ابیض و اسودات چون جون
از لطف تو پنج معصیت سوز ... دلدار شده پنج نوش هر روز
گفتی که نماز پنجگانه ... نهریست که بکنده در زمانه
هر روز ز پنج غسل در وی ... کی در بدنت وسخ بود کی
آن سعی که فوایدش عیانست ... شفتاهنج طلای جانست
اصفاد تو خصم را باصفاد ... از قید سعیر کرد آزاد
با زندهٔ لطف تو غلت نیست ... در طی حساب ما غلت نیست

حفظت کند از غزال را چیر — بازیچه کند ز لبدهٔ شیر
در حکمت و عفت و شجاعت — از تست نشان جهت عدالت
شد چرخ نهم ترا مقلد — تا شد بجهات ست محدد
بینا نظرت بخلف و قدام — در خواب و ارق شنیده پیغام
نشت بذو بد تو ذبان — بودند ملایکت مکرران
کی سایه بخاک پایت افتاد — کی فرصتش آفتاب میداد
در سایهٔ نور تست خورشید — دیگر ز تو سایه چون توان دید
اصلت شده تا صفی و حوا — از وصمت هر بدی مبرا
پیش از تو وصی ابن مریم — بوطالب بود و باب او هم
گر جد تو نیست بحث بین — فخرت ز نجاست بر ذبیحین
از بس کردی روان سریه — گم شده رسم جاهلیه
موؤده بچه نماند عاطل — گردید نکاح مقت باطل
دو تافت بحیره هم ز اصنام — چون سایبه و وصیله و حام
از تبیان تو گشت معلوم — بطلان سه قرقف و سه اقنوم
تا بحر شریعت تو زد موج — با خازنه زن نگشت همزوج
با روزه تو عمارت دن — آسوده شد از بلای کهن
تا صیت اذان شنید ناقوس — گفتی که کلیسیات ناووس
رفت از تو بنای دیر بر باد — تا خم بجای خم افتاد
میخانه خرید از تو در خم — نا سفته و سفته لعل شد کم

هم دیو ز شبرتت سبروت — هم حوت جدا ز آب حانوت
آوازهٔ هیر و هیر بد نیست — در هست عذاب هیر بد نیست
اسلام که لطف تست یارش — رهبانیت نشد شعارش
رهبانیت که مبتدع شد — از نهی تو افحش بدع شد
شرعت که لباس زهد خاص است — از برد تو و مداعه خلاص است
راهب که نماز تو در امان شد — روزش چو لباس راهبان شد
شرعت که اوامر و نواهی است — ناموس معظم الهی است
خیری ز اوامرش برون نیست — شری ز اوامرش فزون نیست
اینست که شرع خاص و عام است — در خیر تمام را تمام است
راهی که نه راه شرع باشد — البته خیال صرع باشد
راهی که نه شرع ذو الجلال است — البته طریقهٔ ضلال است
راهی که نباشد آن شریعت — شد کفر حقیقت آن طریقت
مرتاض ز طاعت ار کدازد — بی شرع تمام کفر بازد
بیرون از شرع طاعت دل — چون طاعت آتوات باطل

رسوا کن اختراع باطل

نقلیت صحیح مستمع باش — از نفع دو کون منتفع باش
زین نقل یقین شوی تو آگاه — کز شرع برون ضلال شد راه
راوی گوید بکوفه مردی — کز شوق بهشت داشته دی
ایام خلافت علی بود — از نور زمانه ممتلی بود

قال رسول الله صلی الله علیه و آله انا ابن الذبیحین
بیان ابن مطلب در شرح مذکور است

لباس راهبان کنایه از رنگ سیاه است

ابق بمد همزه و کسر با مفرده و قاف غلام گریخته و بحکم شریعت غرا غلام گریخته را عبادتش صحیح و مقبول نیست تا رجوع نکند

تصنیف یهودان

دایم بنماز گشت حاضر | در خدمت آن امام باهر
جز بر در شاه رخ نسودی | هم وعظ و خطب از او شنودی
از وعظ موثر امامت | پروا همه کرد از قیامت
هم دید عیان فنای دنیا | تحقیقش شد بقای عقبی
افتاد بفکر ترک فانی | شد طالب عیش جاودانی
شد معتزل از عیال و فرزند | ببرید ز قوم و خویش پیوند
رو کرد بظهر کوفه محزون | مستظهر لطفهای بیچون
بگزید خرابه در آن دشت | مشغول عبادت خدا گشت
جز بندگیش نبود در دل | یکدم ز خدا نبود غافل
طاعت میکرد قرب ده روز | با گریه و آه و ناله و سوز
از بسکه بشغل سجده پرداخت | پیشانی و رکبه پوست انداخت
بیچاره ز بس بخاک افتاد | پنداشت که داد بندگی داد
ده روز زنش جدا ز شوهر | با فقر و شکیب برد بر سر
فرزندانش همه گرسنه | جز قرض هیچ دست رس نه
از حد چو گذشت قرض جیران | در چاره خود شدند حیران
ناچار آن زن ز عجز و حیرت | آمد گریان بنزد حضرت
گفتا که امیر مومنانی | ما چون رمه و تو چون شبانی
جز لطف تو ای طبیب چاره | بیمار مرا که میکند به
راهب شده شوهرم ز دنیا | ما عاجز و بیکسیم و تنها

فرزندانم

فرزندانم همه گرسنه | در خانه بغیر خون دل نه
او کرده بظهر کوفه مسکن | من مانده چنین بکام دشمن
ده روز بصبر چاره جستم | ناچار ز چاره دست شستم
زین بیش نبود مردی من | بی مرد چه چاره آید از زن
فکری ز کرم بحال ما کن | این درد کشنده را دوا کن
راوی گوید که گفت مولا | با بنده خود که از همین جا
شو زود بظهر کوفه سیاد | آن احمق را بنزد من آر
با آن شده عاق بالامامت | کو میطلبد ترا امامت
راوی گوید شدم بفرمان | از سوی بلد برون شتابان
کردم ز خرابها تفقد | تا یافتمش پر از تعبد
افتاده حزین بخاک درگاه | با گریه و سوز و ناله و آه
رفتم پیش و سلام کردم | آگاهش از آن پیام کردم
دیدم که از آن پیام شد شاد | هم شکر کنان بسجده افتاد
پنداشت که آن طلب ز مولا | هست از پی مژدهای فردا
ظنش آن شد که مطلب دوست | تحسین همان عبادت اوست
برگشت ز جا و گشت راهی | تا درگه حجت الهی
چون بر در شاه دین رسیدیم | شه را در پای قهر دیدیم
آن حجت دین ایزد پاک | گفتا بهمان حزین غمناک
از شرع خدا چو نقص دیدی | کاین راه ضلال را گزیدی

تفقد یعنی جستجو

اسلام گر نیست بی شریعت / رهبانیت درست بدعت
در دین هستی چو بی تأمل / شیطانت کرد اینچنین غل
از ساده دلی و خامیت غول / از راه عبادتت زده گول
اندیشه چرا نکردی ای خام / کاین راه اگر شدی ز اسلام
راضی بودی اگر از این راه / پیغمبر و این امام آگاه
بایست این شیوه عام باشد / این ره شرع تمام باشد
بایست همه برند از این سود / مخصوص جماعتی نمی‌بود
واجب میشد بکل مردم / کاین ره نکنند از نظر گم
ذم کرده همه ز دار دنیا / کنجی هر یک کنند پیدا
رهبانیت شعار سازند / کنجی بگرفته کار سازند
بر وفق رضای امر جبّار / واجب چو شود بجمله این کار
گردد دور زمانه مهمل / ماند همه کارها معطل
بیکار شوند اهل حرفت / بهر که که میکند زراعت
پاشد ز هم این نظام در کل / دیگر چه توالد و تناسل
سالی دو سه گر چنین بر آید / باید که زمانه بر سر آید
هر وعده بجا بجای دنیا / باید که عیان شود بیکجا
کو طول و قصر دگر ز آجال / کو مهدی و کو خروج دجّال
احکام شریعه در دعاوی / بود و عدمش شود مساوی
کو قاعدهٔ محبت و کین / کو منزلت جهاد در دین

شد تقدیر زمان دوران / تمهید حساب روز دیوان
تمهید صفوف روز محشر / با این ره کج کجاست دیگر
طبعیت این طریق نادرست / کی مصلحت نظام دنیاست
دنیا گر نیست آخرت چیست / دنیا جز راه آخرت نیست
راوی گوید که گفت مسکین / ای صاحب شرع و حاکم دین
این راه طریقت اگر نیست / این خرقه و قرصهٔ جوین چیست
زهدی که تراست سیرت و سان / مقدور نه کدام راهبست آن
مولا گفتا که ویلک ای مرد / با وسوسه دیوت اینچنین کرد
دیوت از راه راست ای دون / از راه قیاس برده بیرون
خود را با من قیاس کردی / شه را تو قیاس ناس کردی
من شاهم و صاحب رعیت / بر خلق خدا امام و حجت
از حکمت اوست خلق عالم / صاحب مال و فقیر با هم
تقدیر خدا بحکمت خویش / با سلطنتم نموده درویش
تا زمرهٔ اغنیای امّت / مفتون نشوند بر بثروت
مغرور بمال پر نباشند / بر عاشق لعل و در نباشند
گویند اگر خوشست اینحال / میداشت امام یکجهان مال
هم بر فقرای این رعیت / پر بد نشود ز فقر حالت
گویند که فقر خاص ما نیست / بی چیز ترا از امام ما کیست
زین راه براه شکر پویند / با فقر ره نجات جویند

ثروت بفتح ثاء مثلثه یعنی المال

راوی گوید که باز آنشاه | گفتا با آن حزین گمراه

آنت گمان تو که ده یوم | طاعت کردی برازهمه قوم

ده روز ترا در آن عبادت | مجموع فرشته کرده لعنت

تو بیخبر و زمکر شیطان | پنداشته که طاعتست آن

از جهل چو کرده چنین کار | کن توبه و راه دین بدست آر

من نیز شفاعت تو جویم | از نامه ات این خطا بشویم

با آب رخ امامت خویش | خواهم عذر رعیت خویش

بشتاب روان بخانه خود | شو در پی آب و دانه خود

با روزی از ازل مقرر | با اهل و عیال خود بسر بر

دانسته غم عیال خود خور | از کسب حلال مال خود خور

در پیروی رضای ذو المن | بنمای رخ شکفته باذن

فرزندان را بکش در آغوش | از شکر خدا مکن فراموش

هر گام ترا پی معیشت | اجری باشد ذخیرهٔ البت

هر دم ز غم عیال و فرزند | بهرت حسنات مینویسند

این هم ره رسم و راه دینست | راهی که خدا نموده اینست

رخشنده شهاب دیو مکار

ای پیرو راه شرع معلوم | بشنو رمزی ز قول معصوم

تا از تمویه دیو مکار | صراف دلت شود خبردار

دنیا در شرع ما دو دنیاست | محظور و حلال هر دو پیداست

دنیای حلال شد مبارک | دنیای حرام کرد تارک

در قرآن و حدیث مذموم | شد دنیای حرام میشوم

زهد آمده اجتناب محظور | کو امر که از حلال شو دور

آنکس که نه دوست با حلالست | بی خیر حدیث جمع مالست

باشد هر یک ز اطیبات | از راه حلال اطیب آنست

دنیای حلال زاد عقبی است | نعم العون حدیث کافیست

نه باش حرام را تو صاحب | نه شو بخلاف شرع راهب

دنیای حلال جو بیکدست | با دیگر دست دیو کن پست

ما سلک بد و کف بد هر برشتن | با دیو بود چو ذات بختن

مجذوب بفرض اگر بود خوب | رهبانیت که هست معیوب

شخصی که مرید یا که پیر است | ترک همه کرده گوشه گیر است

هرچند عبادتش بود کار | از وی چه هنر شود نمودار

تنها شده ز اختلاط یاران | آسان شود اجتناب عصیان

در گوشه نفاق با که ورزد | از بیم کدام خصم لرزد

با مال چه کس کند خیانت | یا حفظ چه زه کند امانت

چشم از چه نگه فراز دارد | لب را ز چه خبث باز دارد

کو مال کسی که او شود دزد | یا از چه اجیر کم کند مزد

کو بیع و شرا که حیله بازد | زرها بربا مباح سازد

کو ساز که گوش خود گشاید | کو می که برقص بیخود آید

قال الصادق علیه السلام لا خیر فیمن لا یحب جمع المال من حلال یکف به وجهه و یقضی به دینه و یصل به رحمه صدق حجة الله تعالی

اطیب یعنی نفیس تر اطیبات

قال الصادق علیه السلام نعم العون الدنیا علی الآخرة صدق حجة الله تعالی

اجیر بروزن امیر یعنی مزدور

کو پور که چون تبش بگیرد — او آه کشد پدر بمیرد
گر ماند جلاد هد نظر را — ور رفت فرط شود پدر را
کو دخت که کفو کرده تفتیش — بیگانه خویش را کند خویش
پیداست ازین مقوله بسیار — کافیست همین برای اشعار
مردی آن شد که در زمانه — باشی با خلق در میانه
در کار زمانه اصل یا فرع — کاری نکنی مخالف شرع
این کار طریق کاردانیست — این شیوه تمام پهلوانیست
قانون طریق انوریست — در شرع جهاد اکبریست
کاری ز تو گر گنه زند سر — باز است شفیع توبه را در
رخصت بگناه اگر نهادند — دایم در توبه را کشادند

صافی محک تصوف قلب

پرسید یکی ز اهل اخبار — از نور دو چشم آل اطهار
گفتا سر من فدای پایت — دانم مولا و ره نمایت
دارم بسیار حب دنیا — عمریست که بید وات این دا
امروز تویی طبیب فارزه — بی لطف تو درد کی شود به
رحم آر بجان دردناکم — ور نه کند این مرض هلاکم
کو فاش دوای درد من چیست — غیر از تو طبیب مهربان کیست
مولا گفتا که حب دنیا — از بهر چه کرده در دلت جا
هر خواهش را بلند پایست — قصد و غرض و بهانه هست

فرط بافا وزن ... — کفو بضم کاف یعنی مثل و مانند

چون خواهش خلق بی غرض نیست — این دوستی تو از پی چیست
گفتا خواهم بمال و سامان — رنگین باشد بچشم اقران
خفت نکشم بنزد امثال — از مسکنت و نبودن مال
خوشحال برا حج شتابم — آمرزش هر گناه یابم
باشد صله رحم هر اکار — باز دل خصم را کنم یار
پیوسته کنم بمال تعمیر — بنیان مساجد و قناطیر
فیض از خمس و زکات یابم — باشد ز کرم نجات یابم
حق معلوم هم فراوان — بخشم بمصاحبان و جیران
مولا گفتا غلط نمودی — برخود تو در جنان کشودی
کی در دل تو هوای دنیاست — منظور تو عیشهای عقباست
کی با دنیاست این مودت — با آخرتست این محبت
شاد آنکه چنین محب دنیاست — حب دنیاش بهر عقباست
زین راه محبت تو با مال — فالست و مبارکست این فال

معیار طلای حق و باطل

شمعت در غار چون رخ افروخت — عکاشه بدیده ها سبل دوخت
چون یار نبود صاحب غار — زد عقرب غار نیش بر مار
انگشت ز بیم نیش حیات — دزدید بکفش چون سلحفات
فرمان قضا برغم اعدا — عقرب را کرد مار افسا
تقدیر شد از قضا که در جاش — دساسه کند دسیس او فاش

جنان بکسر جیم جمع جنات و بفتح جیم یعنی دل
سلحفات با سین مهمله و لام و حای مهمله ... گنده کار یعنی کاسه پشت
دساسه بفتح دال مهمله و تشدید سین ...

تا فتنه نسازد آن مذبذب | یکباشه مار کشت عقرب
هم نیش ز مار خورد آنجا | هم سر زده دید چون ز او را
بیدین چو بود مطلبش مال | در نفی تو بود بهر انفال
ایمانش بود سر بسر لاف | آن هم بامید حرف عرّاف
دینش رکنی نداشت جز کین | بوده زر رکنیش بر از دین
درویشی عاشق الریاسه | حلیت لبالب از شکاسه
از بغض و نفاق و خدعه و ریو | دیوانه دیو باشد آن دیو
میخواست ز دین بکرد دولت | زد شوکت عقربش بشوکت
میخواست کند بحیله فریاد | فرّ انجاز بردش از یاد
از دیدن آن سفینه خرد | گرداب تحیرش فرو برد
پیش خضرت خفیر جوشد | آن پرده دریش هم رفو شد
کر منبر و کمین غارات | بر فتنه خوار او جوارات
گوساله سامری شعار اوست | عجلا جسدا له خوار اوست
گوساله کاو دیش خرخو | گفتار کراز طبع سگ رو
از شومی اوست طاعت عجل | هم اشراب محبت عجل
در خانه دین مشنک دین اوست | سر دفتر هر سه نیک دین اوست
آنسر تا پا همه مساوی | با عقر یکی نشد مساوی
در پرده اشارهای نیکوست | یعنی که خد نفی براز دوست
در پرده لشان دکوهست | یعنی که اشاد از دوست انفت

هرچند

هرچند که شبه عست مکروه | دارد دم او شرف بمعتوه
دوزخ شد از آن عدو وضیع | لبریز افاعی و شبادع
بر فرش حرم نهاده عارض | با صیحه حرم چو ابن مقرض
در بیت الله سلم و نتالت | در پرده کهعر حرب و هتالت
با لب ز برون ستاند بوسید | با دست درون بلات دو سید
آن افعی از ازل بد آغار | مادیت بجلد یار دغار
در طوف حرم رفیق مسرور | در غار نموده ام خنور
از خشم درون شده سگ کر | دم لا بر نموده در برابر
لاما نیش ز برون بخروان | نادانیش از درون نکونان
چون نغجه نموده در شهادم | در غیب اما ابو جعاده
فیض صحبت نکرد ادراک | کی بید ستر زاب شد پاک
بد طینت را چه بهره زین در | با آینه دشمن است هوده
بر جای تو خفته شیر نهاب | افتاده ز پی شغال بهاب
بودن بچنان مقام ثاوی | از لیث آینه ابن آوی
با حیه نشان حیدری نیست | با دمنه دل غضنفری نیست
کر شیوه شیر با شغالت | انجیر بهشت پشه غالت
جایی که اسد کنام دارد | از روباهان که نام دارد
از میمنت شان مشئوم | کی بود زعیم قوم زعوم
انوار نقی کثیف را نیست | تسبیح ملک عزیف را نیست

بس شیوه قبول است در کار / نه ظاهر کنفلیل و دستار

کز فوز عظیم با صحابت / ایمان هم شرط اصطحابت

بس شیوه قبول است در کار / نه ظاهر کنفلیل و دستار

آنرا رسد از ولا مباهات / کاسود بجایت از مضاهات

آسود و نکرد بی تو شبها / اندیشه ز حربهای اعدا

نه آنکه نشسته با تو همراه / دل باخت ز حزن همچو روباه

نه آنکه ز حرص مسند و تاج / شد روز غزا روان بکنکاج

گفتند مخالفان که پیشی / میکرد چرا رسول خویشی

از قول تو در جواب دشمن / گفتیم بحجت مبرهن

کی بود که شاه عدل آیین / پیش از جرم و خطا کند قین

گر پیشتر از خطا توان کشت / جا ماست نمیگذاشت زردشت

بر عامر اگرچه نیست آزار / امر است بکشتنش در اصرار

امن است ز بیل باغ بفج / کوبند سرش اگر کند لج

اجماع که شد شعار امت / حجت باشد بشرط حجت

اجماع که حجتش سند نیست / جز کار خوبیسه و لدد نیست

اجماع که حجتست شانش / معصوم بود ولی نشانش

مشروط بشرط یکی بود حق / شرطش نبود اگر محقق

یک کس که کو است در قسامه / کی منکر خون کشد غرامه

معصوم دمی اگر نباشد / باید که جهان ز هم بپاشد

حجت

کنفلیل با نون و فا بر وزن زنجبیل ریش بسیار انبوه ب

اصطحاب یعنی صحبت داشتن ب

مضاهات یعنی مشابهت ب

قین بکسر قاف یعنی شکنجه ب

خوبیسه با خاء معجمه بر وزن هریسه یعنی مناقشه و مجادله ب

قال رسول الله صلی الله علیه و آله لا تجتمع امتی علی الخطاء ب

حجت ابدیست چون ز ابداع / زان گفت نبی حدیث اجماع

چون نیست جهان تهی ز معصوم / فرمود نبی حدیث معلوم

هفتاد و سه فرقه را ز امت / از حقیت ببرین حجت

جز شیعه یکی نگفت معصوم / پس فرقه حقه گشت معلوم

با شیعه بود دلیل قاطع / با این سند است نور ساطع

حقیت را اگر این سند نیست / هفتاد و دو فرقه را سند چیست

جز شیعه چنین سند که آورد / گر هست سند بگو بیاورد

پس نص ستفترق هویدا / چون اجماع است حجت ما

این هر دو حدیث در حقیقت / حقیت شیعه راست حجت

امت که جمیع در بلاداست / اجماع جمیع کی مراداست

بعضی که تفاقشان خطا نیست / آن بعض کدام شد سند چیست

معصوم چو شیعه را مثبت / حقیت شیعه آفتابست

حجت بجهان اساس دینست / نص است که در صحف چنین است

بیدل که بود خدیو هشیار / ناید ز حواس و از قوی کار

دنیا را هم با این مدارش / بی حجت کی بود قرارش

چون شان نبوتست اعظم / زان فتنه امتست اعظم

مدتها بود کان مبلغ / این میگفت و نبود فارغ

میگفت و باهتمام میگفت / در مجمع خاص و عام میگفت

زنهار ز امتحان اعظم / در باب ولایت پسر عم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله ستفترق امتی علی ثلث و سبعین فرقة واحدة منها ناجیة والباقی منها هالکة ب

هنگامهٔ امتحان اعظم

نقلیست صحیح آنکه سلمان ‌‌ آن کشور صدق را سلیمان
فرمود که از قضای جبار ‌‌ روزی که رسول شد ازین دار
بود اهل مدینه را تمامت ‌‌ آنروز بعینه قیامت
از فرط و فغان و ندبه هر زار ‌‌ یک ضجه شد آنچنان اغدار
در شورش آن عزا ز احباب ‌‌ دیدم شخصی چو شعله بیتاب
میسوخت بخاطر مشوش ‌‌ میریخت ز دیده خون بر آتش
میرفت و بره شتاب میکرد ‌‌ با دیدهٔ خود عتاب میکرد
کآخر دیدی که چون بناکام ‌‌ برکام منافقین شد ایام
کو پیغمبر که بنگرد فاش ‌‌ چون کفر نشسته فاش بر جاش
بیند که عیان بروی منبر ‌‌ کافر بچه سان شده مصدّر
این خرکه چنین ببام برده ‌‌ آیا ز رهش کدام برده
سلمان گوید که گفتمش من ‌‌ ای بندهٔ کرده کار ذو المن
جا دار نبی بجز ولی کیست ‌‌ امروز ولی بجز علی کیست
گفتا ای سلمان برو بمسجد ‌‌ بنگر که چه کرده دیو مارد
نعش نبوی هنوز بر جاست ‌‌ در منبر بین چه کفر رسواست
سلمان گوید که گیج و مضطر ‌‌ رفتم سوی مسجد پیمبر
تا بینم چیست حال اصحاب ‌‌ دلجمع شوم مگر ازین باب
دیدم مسجد ز جوش مردم ‌‌ بحریست ز فتنه در تلاطم

ندبه بضم نون گریه بلند که بر مرده کنند
ضجّه بفتح ضاد معجمه و تشدید جیم یعنی شیون ب
مارد بامیم بروزن بارد یعنی سرکش نافرمان ب

مردم

مردم همه دنگ و گیج و مضطر ‌‌ بوبکر شده بروی منبر
دیدم که ستاده ابن خطاب ‌‌ میگفت یکان یکان باصحاب
باید بکنیم ما بسرعت ‌‌ با ابن ابی قحافه بیعت
تا دین نشود بکام اعدا ‌‌ از کثرت اختلاف آرا
سلمان گوید که تا عمر گفت ‌‌ این حرف و نفاق خویش ننهفت
دیدم شخصی نمود قد راست ‌‌ افروخته رخ چو شعله برخاست
بگشود زبان بطعن و نفرین ‌‌ کای ظالم کج نهاد بیدین
این فتنه دیو و مکر دیو است ‌‌ اینجای نه جای چون تو دیو است
دیوی تو و مسند سلیمان ‌‌ هرگز نشد است جای دیوان
امروز پیمبر از جهان رفت ‌‌ وا اسلاما کز میان رفت
سلمان گوید که ابن خطاب ‌‌ هی زد بملازمان و اصحاب
کاین مجنونست سر بکوبید ‌‌ چون گرد ز مسجدش بروبید
مردم چوب و چماق و شمشیر ‌‌ بارید ز شش طرف بر آن پیر
دیدم خورد ش بهم شکستند ‌‌ بر خلق ره عتاب بستند
اندیشه نکرده شخص دیگر ‌‌ زان چوب و چماق و فتنه و شر
با خشم و عتاب کرد فریاد ‌‌ کاین کار نکرده است شداد
آن شاه هنوز در میانست ‌‌ این کفر چرا چنین عیانست
تبلیغ رسول چون شد از یاد ‌‌ فرعون چرا شدی تو شداد
اعلام غدیر خم بزودی ‌‌ چون رفت ز یادت ای یهودی

قحافه بضم قاف بروزن
براده پدر ابوبکر ب

میگفت ازین مقوله آن شاب / شد باز اشاره ز ابن خطاب

تا باز اشاره عمر شد / او هم ز زمانه بیخبر شد

القصه چنین چهل نفر بیش / رفتند بجوش خویش از خویش

چون خورد تمام را شکستند / هم راه عتاب خوب بستند

نمود عمر که آنجماعت / با صاحب او کنند بیعت

سلمان کوید به باب مسجد / دیده شخصی بغایت جد

داخل شد و شد روان شتابان / بشاش و شکفته روی و خندان

آن نور میان دشمن و دوست / او را دیده شکفته در پوست

بود از روشش عیان که او بود / از وسوسه رسول خوشنود

پیش از همه او مسن بافر / بر رفت بر پایهای منبر

رو کرد با شقی و گفتا / صد شکر که دیده‌ست درینجا

کانکه ترا نه این مکان بود / اسلام بکام کافران بود

این کار اگر چنین نمیشد / ممتاز ز کفر دین نمیشد

شاهد باشید که همه زود / بیواسطه بیعت منش بود

بیعت بست و بزیر آمد / خندان رفت و دلیر آمد

از دیدن بیعتش جماعت / کشتند همه دلیر بیعت

سلمان کوید که گفتم اینک / نوبت بتو هم رسید بیشک

یا بیرون رو سبک ز مسجد / یا شو به بت قریش ساجد

رفتم پنهان ز چشم دشمن / تا در که شاه اولیا من

تاکویمش

تا کویمش آنچه فاش دیدم / عرضش کنم آنچه خود شنیدم

دیدم مولا جهان اندوه / اشکش سیلاب و حزن چو کوه

افروخته همچو آتش طور / کاهیده برنک آتش از دور

کردیده زهر دو دیده خون ریز / مشغول شده بساز تجهیز

تا دید مرا امیر مردان / رو کرد بمن حزین و کریان

کفت ای سلمان بکو چه دیدی / یا کوییت آنچه هم شنیدی

کفتم جانم فدای نامت / دانم از جان و دل امامت

بوبکر شده بروی منبر / بیعت بستند قوم یکسر

هر کس زان قوم کشت عتاب / خورده شر بشکست ابن خطاب

تغییر کنا چهل نفر بیش / رفتند بضرب چوب از خویش

مولا کفتا که انپیمبر / حق راست هر آنچه کفت وزدبر

امروز ز امتحان جبار / بایست که فاش کرد این کار

این فتنه کر انچنین نمیشد / تشخیص منافقین نمیشد

آکاه مرا نبی نموده / از آنچه شود و زانچه بوده

اینجا نشوند اگر فریقین / فی الجنة فی السعیر من این

دانستی هیچ کز جماعت / اول که بنا نمود بیعت

سلمان کوید که کفتم من / ای حجت کردکار ذوالمن

دیده شخصی بجد بسیار / با جبه و با ردا و دستار

بعد از همه شاد آمد از در / پیش از همه شد روان بمنبر

در بیعت کفر باعث او بود — بیعت تا بت گفت خوشنود
صد شکر که دیده است در اینجا — اسلام نشد بکام اعدا
دل این میخواست سالها بود — صد شکر که شد بکام دل زود
سلمان گوید که گفت مولا — نشناختیش چرا همانجا
گفتم نشناختم که او کیست — این دانستم که او زمانیست
مولا گفتا که اعادی — شد در صف بیعه شیخ نجدی
ابلیس لعین همان خودش بود — این واقعه تا نشد نیاسود
آخر طلبش چنانکه میخواست — کردید بر ابالسه رایت
سلمان گوید که گفتمش من — طلبش چه دراست چون شد
گفتا بودی تو نیز حاضر — روزی که رسول عالم الست
شد از پی حجة الوداع عش — تا بان ز غدیر خم شعاعش
زان مرحله هم چو کوچ کردیم — قرب شش میل ره سپردیم
امد جبرئیل و عود فرمود — بر مرحله که کوچ از آن بود
فرمود نبی بامر بیچون — کان خلوت خیل هزار افزون
برگشته کنند منزل و ساز — در مرحله غدیر خم باز
چون سر نبی رسول کردیم — در منزل خود نزول کردیم
تا دیر شود ز دیده و گوش — نوروز غدیر خم فراموش
با امر نبی ز رب عالم — منبر ز جهاز شد همان دم
شد بر سر منبر و مرا خواست — برداشت مرا و کرد قد راست

معادی بفتح میم یعنی بجا دشمن ب
ابالسه جمع ابلیس است یعنی لشکر ابلیس ب
سه میل یک فرسخ ... ب

برداشت چنان مرا ببالا — تا گشت دو ابط او هویدا
من گشت بلند سر زد از وی — هم نص ولایت من از پی
هم گفت بلند وال من وال — با نفرین عدو و زد بنال
ابلیس مرا بلند چون دید — شد پت و بجود چو مار بیچید
زد صیحه چنانکه از همانجا — کشتند ابالسه خبردار
گرد آمده بر سرش ستادند — یک یک همگی زبان گشادند
کای شیخ چنین فغانت از چیست — این صیحه بس بلند از کیست
گفت آن ملعون مگر نبینید — این موصی و این وصی و این عید
گر سامانی گرفت این کار — بیکار شویم جمله ناچار
زین پس همگی شویم مات — زین شخص بلند در جهان دست
ابلیس هنوز در سخن بود — کابن الخطاب از همه زود
در تهنیتم شتاب او کرد — بخ بخ بخ خطاب او کرد
اصبحت هم از زبان او بود — فرمان او برد از همه زود
تا تهنیتم بجای آورد — بر ابن ابی قحافه رو کرد
آهسته بغمز گفتا ای یار — هرگز سامان نگیرد این کار
در چشم نبی نگر که چونش — برداشت ز ره دگر جنونش
ابلیس چو آن نفاق را دید — چرخی زد و قاه قاه خندید
گفتا با ابالسه که هان هان — دیدید غمزی که یافتم جان
زین غمز و نفاق شد مرا ظن — کاین کار شود بمطلب من

ابط بکسر همزه ... ب
قال رسول الله صلی الله علیه وآله من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله صدق رسول الله ب
قال عمر بن الخطاب بخ بخ لک یا علی اصبحت مولای ومولی کل مؤمن ومؤمنة ب

این ظن مرا یقین نماید | انحرف بگوش خویش دارید
سلمان گویدکه باز مولا | فرمودکه ای معاون ما
ابلیس آن ظن که برد و آنحوت | کرد امروزش بقوم خود راست
در نظم سبا خدای برحق | اخبار کند بنص صدق
از قصه وماجرای امروز | از فتنه واز بلای امروز
امروز ازین بلای مبرم | باشند همین سه کس مسلم
اصحاب دکر شوند مرتد | سوزند ازین بلا مخلد
الا جمعی که توبه آرند | هم رو بامام خود کذارند
سلمان گوید که گفتم ای شاه | اکاهم کن ازان سه اکاه
ایشان چه کسند واز کیانند | درگوشه کنار یا میانند
~~باقی همه مرتدند و مردود~~ | سلمان وابوذر است و مقداد
باقی همه مرتدند و مردود | الا راجع بامر معبود
یعنی که ز ارتداد ملت | والعجب مرتدان فطرت
سلمان گوید که گفت مولا | شد صبر جمیل چاره ما
این صبر کنم بامر او باز | با صبر شود ظفر باز

جلادی صفدر تبرا

شرعت ز سه تن خلل پذیرفت | نص حجرات هر سه را گفت
تعبیر ز نامشان بقرآن | کفر آمده و فسوق و عصیان
کفر اول ز ملت اسرع | رسواست بنص قل تمتع

درهایله بین سه آیه ناطق | از کافر و ظالمت و فاسق
شد مصحف وجمع رمز ثانی | تا فاش بیان کند معانی
رمز ثالث که هست عصیان | رمز بیت ز حال التش عیان
بعد از هجرت ره تعرب | اول سرشد ازان سه خرب
اول بلد ضلال نیسب | ثانی سرهر فساد ونیرب
کفار واثیم ونخس ونهاش | صخاب وغلیظ وفظ وفحاش
کی خانه دل ز مهر بت رفت | انظاهر زفت واندرون زفت
از خدعه ثانی سه نهشل | اول ساک روی یخ شد اول
ثانی که فسوق نام او شد | اول ملواح دام او شد
ثانی دیزی زفته لبریز | اول شده دیزدان آن دیز
ثالث سبق نفاق خوانده | چون خر برداغ کفر مانده
شد بسکه بجور وظلم منضم | طاغیش شدند طاغیان هم
همچنان هم ازو بفریاد | او راهم ره بجوآب افتاد
باشیر خدا سکی غلط باخت | تحریش سکانش مضمحل ساخت
باشیر چو روبه آورد رنک | ماند بر تفور چون خرلنک
با کرک کراز اگر کراز د | کر به است چو شیر پنجه بازد
دنیا چون کلج وحرص او علج | علجی سر باخت در ره کلج
کی کاتب وحی شد که ناپاک | نشناخت تبارک از تبورک
آری کاهی رسول منذر | از جمله وحی عالم السر

آن آیه که بود بهر ایشان / مثل کفر و فسوق و عصیان
ترقیمش را برسم تعریض / میکرد بدست خصم تفویض
با وی زبس احمقی سرشته / خود نامهٔ قتل خود نوشته
هستند همیشه آن سه گرگین / سردار خفا چه در ره دین
شد صد یک آن سه مار ضحاک / این ده آکست وآن هزار آک
باشد سگلی که نیست دوبل / برزان خر و خوک و روبه شل
بودند سه سخت دل چو شخشخ / نامی و فقط چو شاه شطرنج
آن هر سه سیاه دل چو مجلاج / جوزند و جهنم است مغلاج
یعنی که نمیشوند سیال / الا بگو سقر نکو ناد
بودند ز مکر و حیله و فن / از زن کمتر همه سه کودن
صلحی که از آن منافقان بود / کر لت آشتی همان سگان بود
نیمی هم بود باسه عمیت / چون عفر که هست نیم عفریت
بودند تمام حزب شیطان / از جهل و نفاق و لاف و خرمان
کفر همه شان شده محقق / در نظم سبا بنص صدق
بودند بزرگ قوم شخین / در شر و فساد و شوم و شین
در ظاهر شیخ و عقر باشند / اما در ذات عقرباند
اول که ز اولست منبل / بر منبر رفت او و دید اول
آنقدر نیز که سر زد از سخافش / جز فزنیر و لعن چیست پاداش
لعن همه شان ز شرط دینست / از تبرّ هاشان همین است

لعن است علاج دیو بی دین / چون فیل متین و زخم متین
لذت طلبان دین کامل / هر لحظه کنند از ته دل
لعنت بر پری کاسر دوران / بر هر سه کاسه موی ایشان
چون دشمن اهل بیت طاها / از هر ده و زنده هست بسیار
که لعن یکان یکان توانی / لعن همه کن بلعن ثانی
لعن همه گو مشو مفصل / لعن ثانیست فرد اول
ما لعن کنیم و در نهفتش / گو پاک زنند بر کند فتش
زان ضرب شراره ها که خیزد / صف صف چو شهاب دیو ریزد
یکچند اگرچه از کم و بیش / کردند هر انچه رفت از پیش
فردا فکنند در جهنم / کاری بجز از نکوهش هم

برهان نجات اهل توحید

نقلیست صحیح و هم موثق / از نور ششم امام برحق
این نقل بگوش هوش کن گوش / کز مژده لطف میزند جوش
از لطف امام خود نمایان / این مژده شنو بنص قرآن
راوی گوید نخانه روزی / رفتم سوی سوق بهر روزی
گشتم پی روزیی مقلد / مشغول تجارت مقرر
شخصی شده پیر در تستن / هم بود شهیر در تسنن
سودایی داشت با من اکلب / آخر بمشاجرت شد آن قلب
چون بود مماکس تجارات / کردید مبایعت ممارات

از مکث چو گشت خلقها تنگ	رو داد میان ما و او جنگ
فریاد کنان میان بازار	گفتا که روافض اند اشرار
اشرار اناس شیعیانند	گمراه تر از یهودیانند
باشند ز هر شریر بدتر	آنانکه شدند رهط جعفر
راوی گوید که آن سگ پیر	در فحش و خنا نکرد تقصیر
میکرد بهر دو حرف تکرار	دشنام مرا بلفظ اشرار
از حرف همان عقور نامرد	پیچید ز غصه در دلم درد
رفتم بیرون ز سوق در دم	تا درگاه طبیب دردم
یعنی که امام حق ناطق	در مشرق شرع صبح صادق
از لطف بمن چو بار دادند	درهای بسته را گشادند
داخل شدم و سلام کردم	هم تفدیه را تمام کردم
دیدم که امام تکیه داده	در مسند نور بر وساده
تا دید مرا ز غصه محزون	فرمود ز چیستی دگرگون
با حال تو اینکه صورت از حیت	با شیعه ما مناسب این نیست
باید باشند دایم اینجمع	با سوز درون شکفته چون شمع
گفتم جانم فدای نامت	دانسته ام از ازل امامت
بسیار چرا غمین نباشم	غمگین ز چه بیش ازین نباشم
این دین و چنین طریق ظاهر	آنگاه چو تو امام باهر
دانند چرا گروه اغیار	ما فرقه شیعه را ز اشرار

خنا بفتح خا معجمه و نون یعنی فحش و هرزه

عقور بفتح عین مهمله یعنی سگ گزنده

تفدیه بروزن توطیه یعنی جعلت فداک گفتن یعنی فدا [illegible] یعنی پدر و مادرم فدای تو شود

وساده بکسر واو و سین مهمله یعنی بالش

باهر یعنی روشن و نمایان

گویید چرا من مکدر	کز اشرارند رهط جعفر
سنی چه سگست تا بیازار	خواند ما را بلفظ اشرار
راوی گوید ز گفتن من	آنحجت کردگار ذو المن
از روی وساده مضطرب خواست	بنشست بجای خویشتن راست
گفتا با من ز روی شدت	قرآن نکنی مگر تلاوت
گفتم خوانم همیشه قرآن	این ورد مرا بکاست درمان
مولا گفتا خدا بیان کرد	آن آیه که شد علاج این درد
در سوره صاد پس مبین	آن آیه لا نری رجالا
راوی گوید چو خواند مولا	آن آیه لطف را سراپا
فرمود که کردگار عالم	اخبار کند بنص محکم
گوید که جمیع سنیانرا	آن زمره راست ناشیانرا
چون جای دهیم در جهنم	سوزند همه بآتش هم
هرچند همه نظر گمارند	یک شیعه بچشم بر نیارند
در عین عذاب و آن الم	با هم گویند در تخاصم
با این حالت کزین بتر نیست	ما را چه شده که در نظر نیست
یکتن ز آنها که در همه کار	میدانستیم ما ز اشرار
هم گمره ز یهود می شمردیم	اینجا بیکیش بر نخوردیم
آیا دل جمله بد ز حق پیر	با حق کردیم ما تمسخر
یا از همه چشم ماست مایل	یا پرده کشیده نار حایل

قال الله تعالى وقالوا ما لنا لا نرى رجالا كنا نعدهم من الاشرار اتخذناهم سخريا ام زاغت عنهم الابصار ان ذلك لحق تخاصم اهل النار

نایی یعنی دور و جدا

تخاصم با هم بخصومت گفتگو کردن

تمسخر یعنی ریشخند

کویند ازین مقوله باهم | مضطر شده در ته جهنم
حقست و یقین بنص قرآن | این کفتها از اهل نیران
راوی کوید که باز مولا | آن حجت کردکار یکتا
ده بار قسم بلفظ والله | هم خورد بانیطر تو والله
والله که ده ز شیعهٔ ما | والله که نه نفر ازینها
والله که هشت ازین جماعت | والله که هفت ز اهل طاعت
والله که شش نفر ازیشان | والله که پنج سر ازیشان
والله چهار ز اهل توحید | والله سه تن ازین صنادید
والله دو کس ز شیعهٔ ما | والله که یکنفر ازینها
داخل نکند خدا با آتش | دیکر ز چه رو توئی مشوش
یکشیعه اکر شدی بنیران | این آیه نمیشدی ز قرآن
بر شیعه حرام کشته دوزخ | اما ترسم ز رنج برزخ
از معدلت خدای شیعه | در برزخ شد جفای شیعه
در برزخ هم جفای ایشان | باشد ز فرشته نیز پنهان
مجذوب چو در جناب شیعه | در پرده بود عذاب شیعه
رمزیست کران جفا چه بیمست | این پرده کشیده از کریمست
هشدار که این عظیم نعمت | خواهد ز تو شکر بینهایت
غم نیست که عاجزیم در شکر | در خلد بود مدار بر شکر
العیش که حق اهل توحید | عیش ابد است و شکر جاوید

صنادید یعنی بزرگان قوم

آئینهٔ دلکشای ایمان

بعد از تو چها که دید منبر | تا کشت مصلی آن مصلا
او بود همیشه با تو همراه | آکاه ز سر لی مع الله
او بود که در نماز معبود | از روز الست با تو مع بود
او بود امام نص یاسین | او بود ترا بطوع تابین
تابین و عطا ز علم را ابن | ابان فتوح شرع را ابن
در نص سبا مراد و مقصود | از کاف یحکموک او بود
او بود که در جناب قدوس | ناموس تو بود همچو ناموس
او کرد نماز حق تعالی | از هر دو جهان شده مبرا
او بود که در سجود معبود | زین هر دو جدا برهنه پا بود
او بود که تیغ برق یغما | نه زنده کذاشته آنوشا
او بود که برد در رهت بخ | او کنج ربود و خصم او کنج
او بود غنیم جان هلکی | او بود مبارک البراکا
او بود که جاملان کردون | بردند برزم او قلادون
او داد بجبرئیل نغباز | تا کشت امین عالم راز
در هر دهور و کر ادوار | او شد کرار غیر فرار
او بود که صد مصاف یکتن | بس دیده که را شکست کردن
او بود که صف در وغا بود | نه غیر که سر سپر دغا بود
در هیچ مصاف خصم منکوب | از هر کوبش ندید عرقوب

از استعمار شیر که مقدرات ب[illegible]

لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما

آیئنه

در هیچ مصاف آینه دولت | با ورنشدند چون بلونك
کی بود که هی زدند بر خنك | الا که زدند هر سه بر لنك
زخمی هرکز حرب او از تیغ | نادیده چو زن مکر ز نشکنج
تیغ کف آنسه تا ضلاله | چون در کف علج داس کاله
از مولع در صف در رزم | پیداست چو وهم باطل از جزم
او کوثر بود و غیر آجن | چون غیر از آن نبود ماجن
او معجزه بود و خصم فرهت | پیداست که با شان و فرهت
با تیغ دو شق و قوت حق | بن راهب با رها بر شد شق
فرمان تو و اطاعت او | چون جرات بود او از بازو
بازوش که بنجید ذکا تافت | حکمت شرف نفاذ از آن یافت
با سکه او بحکم تقدیر | شد سکه نام تو جهانکیر
لی از قمر او بطاعت رب | کردن ننهاد خصم ارقب
دین را بحمایت او حمی ساخت | این مرتع او زدیو پرداخت
شد ز آتش او عدوی آجن | منقاد تو با دو صد علاجی
نور شر کز نور تو عیانست | در نور ضیا و نور آنت
نور تو و او که اظهرانند | در اوج کمال ازهرانند
در باده دین مرابعت او | لله همیشه تابعت اوست
در علم تو اوست با تو هم سر | نه غیر که هر بناند از بر
او بود ثقیف فن بهر باب | نه غیر ثقیفه بند کذاب

کی برد ز سید عرب سود | رومی خوبی که از حبش بود
پیداست در بن میانه ماین | رسواست ز فعل خویش خاین
تنها بزبان چه دین چه مذهب | دینار ذهب بود نه مذهب
صاحب نصف است خود معاین | در شان مشایخ این مشاین
کز نیت بصیرت خدایی | خوانند سلاچه مومیایی
او با تو او تیغ از ازل داشت | نه غیر که از ازل خلل داشت
دین را حامی حسام او شد | هر فتح که شد بنام او شد
تا او در بدر رایت افراخت | شیخ نجدی علم نکون ساخت
او بود که سر شکسته در کرد | چون عمری را ز ران قلم کرد
احزاب ز ضرب روز خندق | در خندق غم شدند مغرق
در روز احد چو قد علم کرد | هفده کرت علم قلم کرد
تا در احد آن لب که هر باب | از دسته دست خصم شد زار
از یاوری یار و آن مواسا | پر کشت ز لا فتی سموات
هم فتح بنی النظیر او کرد | بن خصم ترا اسیر او کرد
او بود که روز فتح خیبر | مرحب کند و فکند چون در
کی صایفه با صفت صف آراست | دیدند که صفدرت صف آراست
شد غزوه فتح از و هویدا | یعنی فتح مبین بطحا
شد روز حنین از تو و یار | هفتاد هزار کس حنین دار
او بود که مجمع نوا و بس | پر کرد ز وافه وز قسلین

وافه بکسر فا یعنی عالم یهود چنانکه قسلین یعنی عالم نصاری ب

دست تو ز بیعتی که او بست — بر بیعه و بر کنیسه زد دست
در علم تو با تو مشترک اوست — در فتح تو شیر معترک اوست
کی شد ز نار خصم خایب — آن شیر ز غاب شرع غایب
هرگز در دین نکرد سستی — هرگز نشها نخورد درستی
در سورهٔ زخرفت حکیم اوست — تفسیر صراط مستقیم اوست
دیر و بت و بت پرست باکرد — سم فرسش فریسه میکرد
او داده زکوة سجده دوست — بعد از تو ولی انما اوست
تو حسنی و بو تراب آنست — چون نیک نظر کنی همانست
از نسبت آنجمال و آن آن — شعبان و رجب شدند شعبان
روشن ز دو سینه بود یکدل — پیدا ز دو شخص بود یک ظل
یک شمع نموده از دو مشکاة — یک عکس فتاده در دو مراة
یک سایه از آن ز هر دو مرئیست — یعنی که میان ما دوئی نیست
سامان محمدی علی راست — داورگه نبی ولی راست
از بردن نام خود در نخط — گفتم بجهان شوم مسلط
زد بانگ تکبرم که خط نیست — بالید تهورم که بد نیست
رسم است که میکنند تحریر — بر گوشهٔ نامه نام قطمیر
مجذوب کمین سگیت بر در — دل بسته بالتفات قنبر
خواهم دل هر دو را بجویی — جان تو و جان او بگویی
تا راه بأین رهی نمودی — بس در که بروی من گشودی

رهی یعنی بنده کس

دل مزرع

دل مزرع و لطف تست آبش — تا بیدن مهرت آفتابش
ما تشنه لبیم و آب با تست — دریاب که این ثواب با تست
گر خلق دو کون را دهی آب — دریا نشود تهی باکواب
چون عصیان ز اتوی معالج — گو باش افزون ز رمل عالج
با تست شفاعت کبایر — گو باش افزون تر از صغایر
با تست تدارک نهانها — گو باش افزون ز آسمانها
در موج نخست بحر رحمت — شد مال تو گوهر شفاعت
جرم همه را بروز ابداع — پیموده شفاعتت بیک باع
این ذرهٔ من که آفتابت — مستغرق لطف این جنابت
این قطرهٔ من بحر دنیا — هم از نم لطف تست دریا
گر کام جهان پر از نباتست — گلشن ز منت و جاودانست
جاوید براه شکر پویند — یک لطف تراچه شکر گویند
صد شکر که دایم است تجدید — عجز از خدم و عطا ز سید
بر شان تو لطف را تعهد — شد واجب خاص چون تهجد
گفتی که عبادتست تمریض — حاشا تو و این ثواب و تغمیض
پیش تو کریمهٔ فترضی — از آیهٔ اسرفوا ست ارجی
سید یعنی زعیم و مکرم — نص است که الزعیم غارم
بر دل کردی چو کعبه پر نور — گر فرط گناه بود مأجور
در جرم اگرچه پر دویدیم — ما ارسلناک هم شنیدیم

قال الله تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

زانروز که شد در کرم باز … باتست عطا و وعد و انجاز
بی لطف توای طبیب فاده … بیمار گناه کی شود به
نخل امید هر کجا رست … از فیض بهار شیمه تست
بستی بفلاح و فوز همت … با امت تست این دو امت
شد امت تو ز امت تو … آسوده ظل رحمت تو
یکجان که فدای تو کند دل … عمر ابدست در مقابل
جانی که نشد فدای آن لب … شد نخله سمرة بن جندب
تا صیت اذان رسد باذان … خصمت باشد ذلیل و شنان
کر نامه بجز خط خطا نیست … مد قلم ترا مدانیت
آنروز که مجرمان ز تشریب … بینند وجوه خود غرایب
از فیض جناب آستانت … یعنی بتصدق سکانت
مجذوبت را بر غم خصمان … با معجزه رو سفید کردان
از جهل اگر گناه کارم … خود را جاهل چرا شمارم
دانم که بر از تو هیچ کس نیست … اینم ز همه علوم کافیست
اقوال ترا ز راه تحقیق … با معجزه کرده ام چو تصدیق
از شبهه وهم و فکر نارس … قول تو و آل تو مرا بس

امنیت راه فکر بر اصل

نقلیست صحیح در کلینی … از جمله محکمات دینی
راوی گوید ببصره روزی … میگشتم خوش بدل فروزی
شخصی از اهل بصره مشهور … اما زندیق بود و دل کور
در کوچه بمن رسید ناگاه … گفت ای ز فنون فقه آگاه
خواهم ز تو مشکلی بپرسم … اما خواهم جواب محکم
در باب زکات آنچه زره بود … آنقدر که آن رسول فرمود
فرموده ز الف پنج و عشرین … یعنی ز دویست پنج تعیین
حاصل فرموده از چهل یک … افتاده مرا بدل ازین شک
اینقدر چرا بود مسلم … زین بیش چرا نگفت یا کم
تخصیصش را چه بود علت … ساکت نشوم مگر بحجت
راوی گوید که گفتم از جهل … فرمان خدا نمایدت سهل
امری که کند حکیم احکم … دارد البته وجه محکم
کو عقل من و تو در نیابد … هم عقل جز اینقدر نیابد
ما شارع را ز راه تحقیق … با معجزه کرده ایم تصدیق
تصدیق کنیم هرچه گفته … حقست هر آن گهر که سفته
واجب نبود بما تفقد … الا که بقول او تعبد
راوی گوید لعین چو بشنید … این حرف بسی بقهر خندید
گفتا حرف تو هست بی اصل … فقهت تیریست بی پر و نصل
این راه بنام شرع انور … رسمی شد بی بنا مقرر
این گفت بخنده و تبسم … راهی شد و شد ز چشم من گم
از خنده آن لعین نامرد … پیچید ز غصه در دلم درد

چون موسم دلگشای حج بود / عازم شدم و تهیه شد زود
با حاج سوی حجاز رفتم / تا درگه کارساز رفتم
دیدم در شوط اول آنجا / در حجر نشسته صاحب ما
آن نور ششم وصی مطلق / یعنی صادق امام برحق
شش شوط دگر تمام کردم / رفتم پیش و سلام کردم
بعد از رد سلام با من / گفتا بنشین ز فتنه ایمن
امید بلطف دوست بستم / رفتم بسجود و خوش نشستم
مولا بعد از تفقد من / پرسید ز من ز حال هر تن
پرسید ز شیعیان کوفه / از حیره و کرخ و کند و صوفه
چون حال یکان یکان بیان شد / بس لطف کرم بشیعیان شد
گفتا که همان لعین گمراه / چون کرد سوال از تو در راه
گفتم سر من فدای پایت / دانم ز الست رهنمایت
خواهم شنوم جواب حرفش / مشکل شده شبهه شگرفش
این مشکل را امام باید / این عقده هم از شما گشاید
هر حکمش را حکیم احکم / داند سببی بوجه محکم
بعضی ز وجوه شرع انور / مخصوص بعلم اوست از سر
برخی هم از آن وجوه با ماست / برخی بعوام نیز پیداست

زان علم که عالمش امامست
حل شبهات ناتمام است

شگرف یعنی عجیب

از حجت دین شنو مسجل / تا مشکل آن لعین شود حل
تقدیر خدای کل اشیا / در باب نظام خلق دنیا
آن شد که ز هر هزار ایشان / پنج و عشرین بود پریشان
چون الف کنند صدقه بیرون / پنج و عشرین شوند ممنون
گردد بزکات مال دنیا / قوت سنه جمله را مهیا
این علم ولی نه با عوامست / این علم خزینهٔ امامست
راوی گوید ز حرف مولا / شد خاطر من بهشت اعلا
در سجدهٔ شکر خاک پایش / گشتم بزبان و دل فدایش
در عود ببصره تا رسیدم / آن ملعون را بکوچه دیدم
گفتم سال گذشته از من / کردی تو سوال و من زدم تن
اکنون دادم جواب حرفت / حل همه شبهه شگرفت
پیش آمد و ایستاد و گفتا / گر هست جواب من بفرما
تا گفتمش آن جواب محکم / دیدم که لعین شکست درهم
سر پیش فکند گیج و مضطر / برداشت ز بعد مدتی سر
گفتا این حرف چون تو نیست / پیدا بود این جواب از کیست
این را بشتر تو کرده بار / آورده از آنجا از این بار

معراج خوش اعتقاد معراج

ای رانده براق بر سموات / نه با تو نه بی تو اسطقسات
جمازهٔ حکمتت بیک گام / نه برذعه داد دید از هم

چون نور نظر ز مرکز خاک / در نیم نظر شدی بر افلاک
تا خاک ز گوهرت شرف یافت / راز صدف نهم صدف یافت
در معراجت بنور ساطع / برقع ز رقیع شد نه برقع
بر پشت براق جستی از جا / شهباز آسا ز روی مربا
از بکه روان شدی بسلّم / وز صخره قدم زدی بسلّم
هم صخره ز تاب حسنت افروخت / هم طایف کعبه گشت ذره‌وخت
بگشود شتابت از فلک در / چون بنده ز طیلسان اخضر
معراج تو هر دری که وا کرد / در بست و گشاد یکصدا کرد
هر در که گشود بر تو ذو المن / دیگر نکند صدای بستن
معراج ترا بام معبود / یک حکمت سر عشق همین بود
رفتی ز قبای سبز گردون / چون گل ز لباس غنچه بیرون
چون نور نظر شتافته زو / بگذشتی ازین شگفت نه تو
از عزم تو کام زخم بر خاک / کز خاک براق شد بر افلاک
بهر سفر تو عطف دامان / پاشید چو آب آبدستان
میریخت هنوز آب بر خاک / کز خاک براق شد بر افلاک
تو عازم ارتقا در آن شب / جای تو ز ارتقاب در تب
جسمانی آن شبت همان بود / روحانیت آنچه مطلبت بود
بر خیل ملایک نه اورنگ / افروخته رخ زدی شباهنگ
هر یک ز نظارهٔ جمالت / حیران تو بود و رنگ آلت

صخره سنگ عظیم ب

ارتقا بالا رفتن و ارتقاب بوزن و معنی انتظار ب

گل گل عرق از رخت چکیده / گلهای محمدی دمیده
افلاک چه خوش سبق ربودند / کان تحفه طبق طبق ربودند
این هفت آسیا ببزم مرتب / زان شد که شود نثارت آن شب
آن شب بحریمی چون طور / بود از جوسان نور پرشور
شب بود که بود عطرش انبوه / تا کان جهان کوه بر کوه
بارت تا قصر یار دادند / درهای زمردی گشادند
برگرد تو قدسیان ز هر باب / صف بسته دو رویه همچو اهداب
میشد ز فرشتگان بترتیب / رحب افلاک پر ز ترحیب
مه را آن شب نمود خرمن / چون پرتو روز شمع روشن
ماه ارچه ز عارضت خجل بود / شنجرف بلاجورد میسود
از ماه گذشت ماه انور / چون برق که بگذرد ز بیدر
بر تیر چو زد براق شبگیر / گفتی برقی گذشت از تیر
از دهشت آنچنان شباهنگ / با زهره نه چنگ بود نه رنگ
خورشید نداشت با رخت تاب / چون عکس تو مینمود در آب
عیسی که لبش حیات میداد / آن شب گفتی که مرگش زاد
در خدمت دورباش و توبیخ / شمشیر برهنه بود مریخ
برجیس در انتظار احسان / فالش همه تیر زد ببرجاس
معمور شد از تو بیت معمور / افتاد شعاع نور بر نور
کیوان سرادقات شاهی / میکرد ز دودها سیاهی

سرادق بروزن تفاوت ... سایبان و سراپرده ب

از گوشهٔ بام هفتم ایوان | تا دید بره کشود کیوان
نوری بروی ز عرش تابید | برگشت ترا در آن طرف دید
انجم صف صف ز حرز شاه | سرها بر کف ستاده در راه
از شوق تو ناشطات افلاک | در سیر بروج کشته چالاک
شاخ شرطین در سجود است | چون شاخ پر از ثمر نمود است
رد قد ز بطین جوش ز اتد | تا دید ترا چو بدر عشرین
شد عقد گهر از آن ثریا | کانشب کرد نثار آن پا
ثور از دبران خود بجل بود | قربان رهت شد و دو دل بود
پا بیت سر هقعه کرد خاضع | هم کاهل هنعه گشت راکع
تا از تو ذراع با خبر شد | از بسط ذراع کلب در شد
با نثره ز مقدم تو ضرغام | در سجده همی نمود ارغام
چون عاشق یار در مقابل | یک طرفه نگشت طرفه غافل
تا جبهه سجود شد سراپا | شد صاحب اسم با مسمّی
نه زبره ز راه زبره نه دید | نه صرفه که صرف راه در آن دید
از نعل براق عرش پیما | طمعا بر داشت ران عوّا
بالید سماک اعزل از نور | کاهید سماک رامح از دور
از خلف سماک نکد را بین | کف کرده چو قصعة المساکین
از غفر انت نیافت تا رنگ | غفر میزان نشد گران سنگ
بسته دو کمر بکین زبانا | خصم تو ضعیف و او توانا

تا کرد رهت نکرد معراج | اکلیل نیافت ذروة التاج
قلب از دل دشمنت خبر داشت | از دوست اشاره نظر داشت
تا شوله عدوی دشمنانست | خاطر جمعی ز دوستانست
تعریج اگر سر بریمخلوست | اورنگ نعایم آمدی راست
راهت تا سوی بلده افتاد | چون طیبه ز نور گشت آباد
قربان تو گشت سعد ذابح | شد چون من بی بضاعه رابح
تا سعد بلع بدیدت از دور | غرق جو سان نور شد نور
تا سعد سعود افسرت دید | چون سعد ملک بسجده غلطید
زد اخبیه خیمها برابر | باشد که کشی بمنزلش سر
گفتن در سجده خیر مقدم | آموخت موخر از مقدم
از نور تو برد تا نشا بهر | حوتی آمد به بحر از نهر
آمد گردت بسعد بارع | چون سعد مطر بچشم زارع
تا سعد همام دید واکرد | چون سعد همام سر فدا کرد
گر ناشره هم سعادت افزود | مدتها بود منتظر بود
آنشب نشد از پی تماشا | اکلیل رقیب با ثریا
میرفتی و هر ستاده باشاه | میگفت که این سر است و این راه
از بسکه نثار تاج و سر بود | آن ره چو مجره پر گهر بود
در راه تو بدره بدره انجم | پاشید درم سرای هشتم
طی کردم راقی منضد | کردی دل عرش را منجد

تا داد دو کون را به پرسی / شد عرش ترا بجای کرسی

بهر ملت ختم ملایک / شد عرش از آن یکی ز الارایک

افلاکت از آن طرف نمایان / چون در عمان شباک حیتان

در تدویر بحار چون شبل / ز انسان که به نیل چیده تنبل

قله فلکت نمود از آنجا / چون از سر کوه قاف ثقبا

بنمودت از آن بلندی افلاک / چون از افلاک مرکز خاک

حاضر کردند انبیا را / هم کل ملایک خدا را

تا رو با امام خویش آرند / صف بسته نماز خود گذارند

جبریل امین موذنت بود / حضرت بریمین مهیمنت بود

هستند برات عفو در کف / آن طاعت و آن امام و آن صف

کار همه گر نماز باقیست / امید همان نماز کافیست

جبریل که با تو در مراحل / میشد چو عریف در قبایل

ماند ز تو براه و شوقش افروخت / میسوخت ز دور اگر نمیسوخت

راهی رفتی که بود از آن راه / کنگیره خیال کوتاه

جایی سخن از خدا شنیدی / کانجا ره ما سوا ندیدی

جبریل امین این سخن گفت / اینجاست که جای دم زدن نیست

آگاه ز سر قاب و قوسین / هم اوست که شد وصی در این

آن شب حضرت کلیم جو شد / خمس صلوات خمس او شد

گر محفل این رواق نه در / شد از قدمت شبی معطر

کنگیره یعنی نردبان

قاب یعنی مقدار

از مجمر این حقاق نه تو / تا صبح قیامت آید آن بو

ایوار دمی که کرد عزمت / آوازش تاخت تا قیامت

عودت برای انتهایی / چون سیر فلک نشد نهایی

عودت بلده که عزم بگشود / پیش از قطع صدای در بود

عودت بشتاب مژده ها داشت / این سادیه جای خوابگه داشت

آورد رهت براه واره / در ده همه را بمژده چاره

شد باز زمانه پر ز رحمت / عود تو و مژده امامت

هم عزم سفر سوی وطن بود / هم عود بجای خویشتن بود

در معراجت بسی است حکمت / اصلی غرضش بود امامت

بایست عیان شود بمعراج / کز بعد تو کیست صاحب التاج

معراج تو بود بهر حیدر / والنجم گواه شد برابر

در مژده منصب ولایت / نطقت ز هوی نبود البت

از معراجت گر او غرض نیست / پیش از اخبار تهنیت چیست

کنجیت لباب از جواهر

نقلیست صحیح آنکه مامون / آن شیعه مدعی چو هارون

میخواست بحیله پیش مردم / جوید قرب امام هشتم

میگفت تشیع شد آیین / شد مرشد من رشید در دین

دعواش فروغ داشت یکچند / مانند دروغ راست مانند

روزی فرمود کابن اکثم / جمعی فضلا کند فراهم

سادیه ابری که در شب بارد

راوی گوید که ما بسرعت / زاهل خبر و کلام و حکمت
حاضر کردیم چل نفر پیش / یک یک بردیم جمله را پیش
با جمله خلیفه کرم خورد / دهشت ز دل یکان یکان برد
یک یک همه را بلطف پرسید / لطفش همه را بیک نظر دید
فرمود همه ردا کشایند / خود داری را بکل نمایند
بزم صحبت چنانکه دلخواست / با طیب و مطایبه برآراست
از بسکه شکفته گشت با گل / یک یک همه واشدند چون گل
از هر جایی سخن گذشتی / گاهی ازکشت و گه زکشتی
چون مجلس اختلاط شد گرم / رو کرد بفاضلان با آزرم
گفتا غرضی مراست امروز / زین مجمع و مجلس دل‌افروز
خواهم که میانه من و حق / حجت باشید روز مطلق
باشید به حجت و به برهان / هم شاهد من بروز دیوان
آنچیز که پرسم از مسایل / یا فاش بگویم از دلایل
باید همگی دلیر و بی باک / گویید جواب حق و بی‌باک
زنهار رضای حق بجویید / با حق باشید و حق بگویید
هر یک باید ز قهر یزدان / اندیشه کنید از دمندان
اندیشه کنید هان ز حجت / البته والف الف البت
در قول اگر مصیب باشم / با خاطر پر ز طیب باشم
ور آنکه شوم بغیر قایل / با حجت حق کنید باطل

راوی اسحاق بن حماد بن زید / عامل بغداد بود
بزم بکسر مجلس عیش و نوش
گرم نقیض سرد
دمندان بفتح دال مهمله و میم و سکون نون اسم جهنم باشد
[illegible] یعنی اقرار

گویم بشما که دین من چیست / از بعد نبی امام من کیست
از روز ازل امام برحق / وز بعد نبی وصی مطلق
نشناسم جز علی اعلا / ما بین منست و حق تعالی
گر آنکه همین عقیده حق است / تصویب صواب مستحق است
ور آنکه خطاست هم بگویید / زنهار ره جدل مپویید

حجت مخالفین

از اهل حدیث اولا گفت / شخصی که بنقل در همی سفت
ما را بجز این عقیده باشد / دانیم که برگزیده باشد
باشد بعد از نبی مرسل / بو بکر ز هر که هست افضل
زانرو که همان رسول هادی / فرمود که باللذین بعدی
گر افضل از آن دو دیگری بود / ما را ز چه اقتدا نفرمود

جواب مامون

مامون گفتا که نقل اخبار / هست از طرف من و تو بسیار
حقیت جمله شد نقیضین / بطلان همه زدین بود شین
حق است همین که نزد عاقل / بعضی حق است و بعض باطل
از جمله باطل خبرها / باشد خبری که کرده‌ای انها
زیرا که خلاف هم نمودند / در اکثر کارها که بودند
کی امر کند حکیم احکم / بر پیروی دو ناقض هم

شاهد جواب

تصویب بمعنی بصواب نسبت دادن
مراد ذلک الحدیث ان النبی صلی الله علیه و آله قال اقتدوا باللذین من بعدی ابو بکر و عمر
انها بکسر همزه و سکون نون یعنی اظهار

چون ابن ولید در دو ویره	شد قاتل مالك نویره
دانسته ز دان خطا ازوی سر	خونخواه شدند قوم یکسر
بی جرم چو قتل مسلمی کرد	نفرین برخاست از زن و مرد
فرمود عمر قصاص خالد	بوبکر نگشت و شد معاند
میگفت خلیفه گر منم من	با غیر چه حد حد و کشتن
یك هفته کمر بکینه بستند	فارغ از روی هم نشستند
عاصی است بگفته شما هم	با شرع و رسول و مقتدا هم
در هیچ زمان بوحی منزل	عاصی هرگز نباشد افضل

شاهد دیگر

از هر دو شنو خلاف دیگر	با هم دارند و با پیمبر
اول هرگز نگشت بانی	تحریم دو متعه را چو ثانی
زین راه تعاندی مسلم	با هم دارند و با نبی هم

شاهد دیگر

از مبتدعات ابن خطاب	دیوان عطیه بود و کتاب
گشتند چو لایمش مکرر	کز بوبکر این ابا نزد سر
گفتا عمر او نبود لایق	در اصل با مرة خلایق
در کار خلافه بود عاجز	تدبیر بجا نکرد هرگز
تدبیر بجا نکرد آمر	بی امر من آنچه کرد بد کرد
ثانی چو مطیع و هم مطاع است	این شرع نباشد اختراع است

اندیشه عقل اگر تمام است	بس مفسده کاندرین کلام است

شاهد دیگر

دیگر آنکه گر راست یا مکر	مستخلف ثانی است بوبکر
ثانی بازش نرفت از پی	استخلافی نزد سر از وی
حاصل که میانشان از این دست	دانی که مخالفت بسی هست
کی امر کنند بر خلایق	بر پیروی دو ناموافق
گر پیروی یکی مراد است	چون نوبت او در اجتهاد است
پس واجب شد بدیگری هم	تبعیت اجتهاد آندم
تبعیت خود نصیب اعلاست	تغییر و ملامتش چه رسواست
فریاد کند خلاف ایشان	با هم که شد آن حدیث بهتان

حجت مخالفین

آن دیگر گفت ز اهل اخبار	هم قول نبی بود در آثار
لو کنت که فاش سر زد از وی	هم متخذا خلیلا از پی
نقل است که افضل است بوبکر	با نص نبی چه حیله و مکر

جواب مأمون

مأمون گفتا که هست این هم	موضوع بحجت مسلم
زیرا که شد از شما روایات	در باب صحابه و مواخات
گفتید که جمله صحابه	با هم همه را شد این ربابه
بعد از همه دست آن بهم داد	در ما بین نبی و دامادا

قال الله تعالى انما يتقبل الله من المتقين وقال تعالى لا ينال عهدي الظالمين

دو متعه یعنی حج تمتع و متعة زن که هر دو را عمر حرام کرد

لایم یعنی ملامت کر

امرة بکسر همزه و سکون میم یعنی امارت

روى المخالفون انه صلى الله عليه وسلم قال لو كنت متخذا خليلا لاتخذت ابا بكر خليلا

بعد از همان مبایعت زود	ما بین نبی و ابن عم بود
با آنکه تلاش آن اخوت	شد مغز امامت و نبوت
آن تا علم نبوت افراخت	بر معرکه ولایت این تاخت
گفتید همه که آن اخوت	بعد از همه تا که یافت صورت
فرمود نبی بامر معبود	تأخیر تو از برای خود بود
این هر دو روایت از شما خاست	البته یکی کج است و یک راست
چون هست حدیث فاش اخوت	حجت بوفاق کل امت
نشنیده حدیث خلت از کس	سامع بجز از مخالف و بس
بوبکر که افضل است از چیست	لایق باخوت نبی نیست
افضل باشد خلیل هم اخ	بشنو تو جواب خود مسلّخ
شد جزم که هست این خبر هم	موضوع و دروغ نامسلّم

حجت مخالفین

از اهل حدیث شخص دیگر	گفتا که علی بروی منبر
آن بعد نبیها که فرمود	در آخر خیر هذه زود
نقل است که بهترین امت	بوبکر و عمر شدند البت

جواب مأمون

مأمون گفتا که این خبر هم	کذب است بچند حکم محکم
اول آنکه اگر پیمبر	~~افضا~~ بهتر میدید کافضلند و
میکرد چرا امیر ایشان	که عمرو و گهی اسامه را هان

روی المخالفون ان النبی صلی الله علیه وآله
قال خیر هذه الامة بعد نبیها
ابوبکر و عمر

عمرو عاص و اسامه هر یک	از هر دو بر افضلند بی شک
مفضول را بوحی منزل	حاشا که علی شمارد افضل
هرگز در قول و فعل حیدر	ننشست مخالف پیمبر
این قول پس از علی نباشد	حجت بر از این جلی نباشد

جواب دیگر

دوم آنکه شما روایت	کردید هم از شه ولایت
لما قبض النبی که فرمود	پیداست کز آن چه مطلبش بود
گفتا بودم پس از پیمبر	اولی بجلوس تخت منبر
هم من بودم بجای احمد	اولی بقمیص خویش از خود
لکن ترسیدم آنکه مردم	کافر گردند و ره شود گم
زین قول که پر فروغ باشد	آن قول یقین دروغ باشد

جواب دیگر

سیم آنکه هم از شما خواست	از قول علی روایت راست
گفتید همه علی عمران	فرمود آنکی و پیر نیکونان
یعنی فرمود کان دو دشمن	بودند چسان کجا بد از من
حال آنکه منم مطیع یزدان	پیش از ایشان و بعد ازیشان
هم گشت بحکم این روایت	نقلت ز لباس راستی رفت
بعد از پیمان دین شکستن	مشکل بود دروغ بستن

حجت مخالفین

روی عنه اتفاقاً ان امیر المؤمنین علیه السلام
قال لما قبض النبی صلی الله علیه وآله و انا
اولی بمجلسه منی بقمیصی و لکنی انحفت
ان یرجع الناس کفارا

قمیص یعنی پیراهن و تار یکجا ببرد

روی عنه اتفاقاً ان امیر المؤمنین علیه السلام
قال انی تکونان خیر امتی و قد عبدا غیر الله
قبلهما و عبد غیره بعدهما

از اهل حدیث دیگری هم … گفتا که بود حدیث محکم
کاول مانع چو شد بهر سو … از آمد شد بخانهٔ او
میگفت نخواهم آنکه آیند … الا که اقالتم نمایند
حیدر چو شنید ماجرا را … گفتش که مکن تو این ادا را
تقدیم تو سر زد از پیمبر … آن کیست که سازدت مؤخر

جواب مأمون

مأمون گفتا که این خبر هم … کذبست بچند وجه محکم
اول آنکه هم از شما خواست … این نقل که پیش جمله شد راست
گفتید علی نشست مملل … از بیعت جانشین اول
بیعت چندان نداد از دوست … تا فاطمه رخت از جهان بست
قولی که همین ز بعض مرویست … از ضد این ادا یقین نیست
حیدر بوفاق کرده این کار … پس نقل شماست محض انکار

جواب دیگر

دوم که شنید دخت احمد … هم کرد وصیتی مشدد
تا در دفنش بشب شتابند … تا آن دو نماز او نیابند
از دخت پیمبر این وصیت … نص است بکفر هر دو دالت
در اصل مخالفت ز حیدر … با احمد و دخت او نزد سر
آن قول پس از علی نباشد … وجهی بر از آن جلی نباشد

جواب دیگر

[illegible]

اقاله یعنی فسخ بیع یا بیعت

روی اتفاقا ان علیا علیه السلام قعد عن بیعة ابی بکر ستة اشهر حتی توفیت فاطمة علیها السلام وانها اوصت ان تدفن لیلا لئلا یصلیا علی جنازتها

مملل بر وزن مجلل یعنی آزرده و دلگیر

سیوم آنکه اقاله فرمود … استخلافش که از نبی بود
چون فسخ ز بیعت خلافه … میکرد ابن ابی قحافه
میگفت عیان بجمع انصار … از ثانی و بو عبیده این کار
می آید و راضیم باین من … اکنون شده استقالم فن
استخلافش که از نبی نیست … پس تهمت بر علی شنید چیست
تحقیق شد آنکه این خبر هم … کذبست باین سه وجه محکم

حجت مخالفین

شخصی دیگر ز اهل اخبار … گفتا منقول شد در آثار
کز پیغمبر بر صفا دید … برخاسته عمر عاص پرسید
گفتا که احب ناس پیشت … آن کیست بگو ز اهل و خویشت
فرمود نبی که عایشه است آن … عمرش گفتا بگو ز مردان
فرمود رسول حق ابوها … کافیست همین حدیث با ما

جواب مأمون

مأمون گفتا که این خبر نیز … کذبست بحجت دلاویز
شد ثابت بر شما و ما هم … آن نقل حدیث طیر مشوا
چون نیست احب این روایت … پیش همه جز شه ولایت
پیداست ز کل و بعض ناقل … کان نقل شماست جزم باطل
حیدر بر او خدا فرستاد … گر نیست احب چرا فرستاد
یا کیست احب خدا ندانست … یا دانست و نمی توانست

روی اتفاقا ان ابا بکر استقال عن بیعة الخلافة وقال للانصار اقیلونی [illegible] احد هذین الرجلین عمر بن الخطاب او ابا عبیدة

روی المخالفون ان عمرو بن العاص قام الی النبی صلی الله علیه و آله فقال یا نبی الله من احب الناس الیک فقال عایشة فقال من الرجال فقال ابوها

مشوای بر وزن محوی یعنی بریان شده

حدیث مرغ بریان در شرح مذکور است

یا جهل ز جانب خدا شد / یا نقل تو جزم افترا شد
چون جزم بر خدا اخبا ست / آن نقل شما تمام آهوست

حجت مخالفین

از اهل حدیث دیگری هم / گفتا که بود حدیث محکم
آنحرف علی که همچو در سفت / امّا با قهر و با غضب گفت
هر کس که دهد مرا گمانی / تفضیل با اوّل و بثانی
هر کس باشد ز مرد و از زن / خواهم زد حدّ مفتری من

جواب مأمون

مأمون گفتا که این خبر نیز / کذبست و گزاف و لاف و ناچیز
زیرا که شده از شما و ما هم / نقل از همگی صحیح و محکم
گفتید که گفت هم بمنبر / بوبکر بخلق این مکرر
کردید شما خلیفه زودم / حال آنکه به از شما نبودم
تا هست علی شریعت آرا / این از من و دیگری چه یارا
این هر دو حدیث ناقض هم / البته یکی بود مسلّم
این نقل مسلّم است مطلق / آن نقل یقین که هست ناحق

حجت مخالفین

آن دیگر گفت شد روایت / در باب کهول اهل جنت
چون فضل رسید است دانی / پس فضل ز اوّلست و ثانی

جواب مأمون

مأمون گفتا غلط شد این هم / در باب شباب هست محکم
در باب شباب اتفاق است / در شان کهول کی وفاق است
ور نیست غلط بفرض تسلیم / نصّ است [illegible] هر دو تقدیم
چون هست حدیث بحسن دنیا / مشهور بر شما و هم ما
هم هست که نیست در جهان پیر / زین هر دو که شد بیان و تعبیر
گردد [illegible] هر دو ظاهر / این هم بتو حجتی است باهر
آن نقل حدیث اشجعیه / هم حجت ما بود سنیه
گر میگویید آن دو تا پیر / خواهند جوان شدن ز تقدیر
بر نقل شباب هم نظر کن / بر اوّل و آخرش گذر کن
تا حق بینی بجانب کیست / دانی بیقین که معرفت چیست

حجت مخالفین

از اهل حدیث شخص دیگر / گفتا شده نقل از پیمبر
کاین بعث من ار نکرد معبود / مبعوث بجای من عمر بود
نص است که افضل است ثانی / در دین نبی ز هر که دانی

جواب مأمون

مأمون گفتا که این محالست / یا حکم دو آیه اختلالست
در قرآن بین و اذ اخذنا / هم اوحینا الیک پیدا
کی جایز شد کسی که نبود / میثاق نبوتش ز سرمد
مبعوث شود بجای آنکو / میثاق الست بسته نیکو

کفتید همه زد از عمر سر / حرف لولا علی مکرر
هم نص حدیث انت منی / ثابت بر شیعه است و سنی
در آخر نص مکرر بدید / تصریح بلا نبی بعدی
زین آیات و حدیث منقول / آن نقل تو جزم نیست معقول
تا هست حدیث منزلت فاش / آن نقل ز لوح سینه بتراش

حجت مخالفین

از اهل حدیث دیگری هم / لب را بسخن کشود در دم
کفتا که حدیث شد مسجل / این هم که همان نبی مرسل
روز عرفه چو دید ثانی / کفتا به تبسم عیانی
فخر است خدا برا به تعظیم / بر کل عباد خود بتعمیم
اما باشد با بن خطاب / فخر خاص خدای وهاب

جواب مامون

مامون کفتا که این روایت / پیداست خطای آن بغایت
باید که ازین حدیث ابتر / باشد عمر افضل از پیمبر
کذبت که کافی المهمات / خاصه بعمر کند مباهات
داخل باشد نبی با نشان / در عامه کروه انسان
این اعجب نیست زانکه یکسر / تهمت بستید بر پیمبر
کفتید که کفت چون شدم من / داخل بجنان با مر ذو المنن
کوشم خفقان نعل بشنود / زانسوی که پیش پیش من بود

روی عن النبی صلی الله علیه و آله انه قال لعلی علیه السلام انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی

دیدم که بلال عبد بوبکر / پیش از من بود در جنان کر
کر کویید شیعه هست افضل / از بوبکر ست علی اکمل
خواهی کفتن غلام بوبک / افضل ز رسول بود بی شک
زان رو که در این حدیث ممحوق / سابق افضل بود ز مسبوق
این هم عجبست انکه کفتید / درها بکمان خویش سفتید
کفتید که آن رسول معبود / ان الشیطان یفر فرمود
یعنی شیطان همیشه کارش / از ظل عمر بود فرارش
اما بلب نبی بتحقیق / شیطان انداخت الغرانیق
این هم دین شد کران فرادد / این را بزبانش کفر آرد
کفر است نه دین چنین خبرها / دین یافت بدین جهت ضررها
از دین شما و نقل اخبار / زنهار هزار بار زنهار

حجت مخالفین

آن دیکر کفت در تکلم / کفتا روزی نبی بمردم
نازل شود ار عذاب وهاب / ناجی نشود جز ابن خطاب
این قول نبی بود مسجل / نص است که ثانی است افضل

جواب مامون

مامون کفتا که این خبر هم / باطل باشد بنص محکم
در قرآن بین و انت فیهم / بطلانت را درو نکو لم
هم شد ز روایت برابر / ابن خطاب با پیمبر

روی المخالفون انه صلی الله علیه و آله قال لو نزل العذاب لما نجا الا عمر بن الخطاب

قال الله تعالی وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم الآیه

البته خطاست این روای | تحقیق که مفتریست راوی
در مفسدهای دیگرش بین | مشمار صلاح خویش را دین
لازم آید ازین روایت | کان ده تن و بل تمام امت
هالک باشند غیر ثانی | حتی که حذیفهٔ یمانی
با این همه قدر چیست دیگر | حرف لولا علی مکرر

حجت مخالفین

آن دیگر گفت شد روایت | کز بهر عمر میان امت
شد شاهد جنتش پیمبر | در جملهٔ ده تن مبشر
این هم نص است بر فضیلت | کافیست همین برای حجت

جواب مأمون

مأمون گفتا که این خبر نیز | هم قول شماست ناچیز
گفتید عمر حذیفه را گفت | چون از خوف جهنم آشفت
بالله قسمت همی دهم من | تا گویی راست فاش و معلن
آیا که من از منافقینم | حاصل ز تو میشود یقینم
این هر دو حدیث را تنافیست | آن قول نبی چرا نه کافیست
باید ز حذیفه باز پرسد | گر کردهٔ خویشتن چو ترسد
گر قول نبی است چون یقین نیست | از غیر دگر سؤال او چیست
تصدیق نبی چرا نکرد او | جست از غیرش دوای درد او
تصدیق نبی نکردنش بد | تعدیل حذیفه کردنش رد



حاشا که حذیفهٔ یمانی | پوشد بقسم نفاق ثانی

حجت مخالفین

آن دیگر گفت هم از ایشان | حجت باشد حدیث میزان
مذکور در آن حدیث دانی | پیغمبر و اولست و ثانی
روشنتر ازین خبر چه باشد | حجت بر ازین دگر چه باشد

جواب مأمون

مأمون گفتا که این غلط هم | راویش بود همیشه ملزم
زیرا که غرض ز وزن ایشان | البته نبود وزن ابدان
کی میشود آن سه جسم تنها | سنگینتر از تمام تنها
البته بود مراد اعمال | پس جمله نظر کنید احوال
در باب مناقبات حیدر | هم در شان ده مبشر
طاعات جمیع را بسنجید | از صوم و صلوة و حج و تقلید
تخصیص عبادت علی را | آن نور بهر نظر جلی را
تخصیص جهاد در عبادت | از مبدا حال تا شهادت
تا از قول شما هم اخبار | اخبار کند بفضل ناچار
تنها ز حدیث روز خندق | کان هست بر شما و ما حق
بینید عیان بفضل معبود | کافضل بعد از نبی علی بود
راوی گوید که قوم یکسر | ساکت گشتند و گیج و ابتر
مأمون گفتا چرا نگویید | راه حجت چرا نپویید

گفتند همه ذکر ندادیم / آن نقل که حجتش شماریم

احتجاج مأمون

مأمون گفتا که بعد از دین / سایل ز شما شوم بهر فن
گویید که بهترین اعمال / آن چیست بروز بعث و ارسال
گفتند همه که سبق اسلام / در آیه سابقون بود تام
گفتا دانید جمله تحقیق / کاسبق ز علی نشد بتصدیق
گفتند که طفل بود او هین / کی طفل مکلفست در دین
کهلا بو بکر شد ز امت / فرقست میان این دو حالت
مأمون گفتا بمن بگویید / زنهار ره جدل مپویید
شد ملهم این طریق حیدر / یا بود بدعوت پیمبر
اسلامش بود اگر بالهام / پس هست بر از نبی در اسلام
زیرا که نبی نبود ملهم / آمد جبریل و شد معلم
ناچار اطاعتش که شد زود / البته بدعوت نبی بود
آیا داعی نبی ز خود شد / یا بود بوحی و امر لابد
اول باطل بحکم قرآن / نفی است تکلف از نبی هان
هم نفی تنطق از هوا هم / چون نفی تکلف است محکم
پس دعوت او که آشکار است / البته بامر کردگار است
کی شد امر خدا بتسدید / بی حکمت و بی وثوق و تأیید
البته وثوق بود باوی / ورنه نشدی مؤید از حی

دیگر ز حکیم نیست هرگز / تکلیف بما یطاق جایز
گر میگویید جایز است این / کفر است بنص ذکر در دین
ور میگویید این روا نیست / پس دعوت طفل از خدا چیست
دانید همه که طفل دیگر / این رتبه نیافت غیر حیدر
کو آنکه بحکم وحی منزل / جز او باشد ز اول افضل
چون فضل هست حجت آن / هر جا متواتر و نمایان
فضلش همه جا چو مهر تابید / نقص از خفاش وان نخورشید

احتجاج دیگر

مأمون با قوم باز گفتا / ای جمله بفضل و علم یکتا
گویید که بعد سبق ایمان / افضل چو عبادتست در شان
گفتند همه که هست آن آگاه / با دشمن دین جهاد لله
گفتا دانید جز مروت / کافضل بجهاد جز علی نیست
اول جنگی که شد در اسلام / بدر است بنزد خاص و هم عام
بودند قریش الف یا بیش / شد نیف و شصت کشته در پیش
زان نیف و بیست کشت حیدر / آن نیف و چل جمیع لشکر
گفتند نبی عریش فرمود / بو بکر بهم عریش وی بود
زان شد با او عریش باوی / تا تدبیر او کند بپا پی
مأمون گفتا عجب خطا بود / این حرف شما که بر فنا بود
زیرا که سه مفسده است تعبیر / اول عجز نبی ز تدبیر

قال الله تعالی السابقون السابقون اولئك هم المقربون
کهل بروزن سهل یعنی پیر ب
فی قوله تعالی وما انا من المتکلفین
تسدید راست کردن ب
وثوق یعنی اعتماد ب
قال الله تعالی لا یکلف الله نفسا الا وسعها الآیه
نیف بفتح نون و کسر یای مشدده زیادتی از عدد و بروزن لیف هم گویند ب

دوم تشریک در نبوت … سیم ز خدا بغیر حاجت

جز عجز و تخلفش ز لشکر … کو در زعم یش فضل دیگر

فضل است مگر تخلف از جنگ … از هر نکشد بروست این ننگ

گر فضل اینست قوم قاعد … افضل باشند از مجاهد

تدبیرش چیست غیر تأخیر … خود را گویا که کرد تدبیر

احتجاج دیگر

راوی گوید خلیفه دلشاد … روزی گردید بمن که یا ابن حماد

کن سورهٔ هل اتی قراءة … من کردم روان تلاوة

چون آیهٔ یطعمون بشنید … گفتا مأمون بمن بگویید

این آیه بشان کیست نازل … زین تحفهٔ خاص کیست خوشدل

راوی گوید که گفتمش من … در شان علیست این وفاقا

گفتا با من که یا ابن حماد … این نکته شنو که سازمت شاد

وقتی که علی نمود اطعام … مسکین و اسیر و هم ز ایتام

از قرص شعیر و آن نخا بود … وجه اللهش مراد و مقصود

از نیتشان خدا خبر داشت … زان نطعمکم علم برافراشت

ممتاز شده ز خالق النور … هر یک ز ایشان بسعی مشکور

این فضل کراست جز علی را … بشناس ز خصم دین ولی را

احتجاج دیگر

راوی گوید که باز دلشاد … مأمون گفتا که یا ابن حماد

قال الله تعالى لا يستوي القاعدون من المؤمنين غير اولي الضرر والمجاهدون في سبيل الله باموالهم وانفسهم فضل الله المجاهدين باموالهم وانفسهم على القاعدين درجة وكلا وعد الله الحسنى وفضل الله المجاهدين على القاعدين اجرا عظيما

قال الله تعالى ويطعمون الطعام على حبه مسكينا ويتيما واسيرا الآية

ایا تو

آیا تو هم از آن جماعت … کایشان شاهد شدند از امت

آنرا که شنیده ده مبشر … فی الجنة مژده از پیمبر

گفتم آری یقینم اینست … با قوم عقیده‌ام همین است

گفتا شخصی اگر زنیک حرف … گوید که صحیح نیست این حرف

آیا پیش تو هست کافر … یا نیست بمن بگو تو ظاهر

گفتم کافر باین نباشد … اینکار انکار دین نباشد

کفر آن باشد که وهم کج بین … انکار کند ضروری دین

گفتا گوید اگر شما را … از قرآن نیست هل اتی را

آیا پیش شماست کافر … گفتم آری و هست ظاهر

گفتا این فضل هم علی راست … قرآن مجید شاهد ماست

احتجاج دیگر

دیگر گفتا که یا ابن حماد … با من ز حدیث طیر کن یاد

هستی قایل بصحت آن … گفتم بخدا اگر از دل و جان

گفتا چه عیان بود عنادت … رسواست فساد اعتقادت

یا قایل شو که فضل او راست … زانسان که پیمبر از خدا خواست

یا نزد خدا بگو مفضل … مفضول احب بود ز افضل

یا گوی که فضل از علی بود … دانست خدا و این جلی بود

اما نزدش احب اصحاب … باشد بوبکر و ابن خطاب

یا گوی که ابن بو قحافه … بود افضل در فن خلافه

حدیث طیر در شرح مفصلاً مذکور است

اما این را خدا ندانست … افضل ز لحب جدا ندانست

هستی بکدام قول قایل … تا جزم کنی که کیست باطل

حجت مخالفین

راوی گوید که گفتش من … ای شهرهٔ فاضلان بهر فن

ثانی اثنین اذ هما چیست … این آیه مگر کلام حق نیست

این آیه برای اهل سنت … کافیست ز صد هزار حجت

جواب مأمون

مأمون گفتا که دانشت هان … سبحان الله بر کمالات آن

خاصه بلغات و علم تفسیر … بشنو ز من این بیان و تعبیر

فرموده خدا بنص قرآن … در سورهٔ کهف هم نمایان

با مؤمن صاحبت کافر … نص آمده است هست ظاهر

گوید هذلی لقد غدوت … آن ازدی هم لقد دعوت

صاحب هذلی غزال را گفت … ازدی فرس جدال را گفت

امثال و نظایرش نماند … زان بیش که در شمار آید

صاحب پیش عرب ز هر چیز … باشد سگ و حوت و گاو و خنزیر

گر از معنا غلط شدت پی … هر کس که بود خدات با وی

هم در نص کلام داور … در من نجوی ثلاثة بنگر

بر لا تحزن اگر مباهی … هستی تو بگو که حزن منهی

آن معصیت است یا که طاعت … گر معصیت است کو فضیلت

در طاعت بود نهی از آن چیست … این نهی ز عادت نبی نیست

حرفش بیقین که معصیت بود … تبعیت عاصیان که فرمود

تبعیت حق که هست محتوم … متبوعش نیست جز که معصوم

احتجاج مأمون

راوی گوید که باز با من … گفتا مأمون بگو تو معلن

انزال سکینه در همان غار … از بهر که کیست زان دو تا چار

زان رو که علیه هست مفرد … باید بیکی بود مقید

این هست ز بهر هر دو چون نیست … اخبار مکن که آن یکی کیست

گفتم که بود ز بهر بوبک … محتاج نبی نبود بی شک

گفتا ز حنین کن تکلم … و ز منصوص اذ اعجبتکم

تا آخر آیه خوش نظر کن … از تفسیرش مرا خبر کن

کز بهر که بود آن سکینه … آن هدیه که یافت زان خزینه

در معرکه مؤمنین که بودند … بگریخته مدبرین که بودند

گفتم که مرا ازین خبر نیست … گفتا بشنو که قومیت کیست

چون روز حنین قوم یکسر … کردند فرار جز پیمبر

جز هفت نفر ز هاشمیین … با پیغمبر نکرد تمکین

اول حیدر که زد بشمشیر … پیشاپیشش بحکم تقدیر

دوم عباس بود جدم … گوهاشت لجام بغله محکم

آن پنج دگر که محدقین اند … در باب حراستش امین اند

بازوی معاونت گشادند	کردا کرد نبی ستادند
تا حربهٔ غافلی مبادا	بر پیغمبر رسد ز اعدا
وقتی که شد از قضا پیمبر	با آن سه چهار تن مظفر
کشتند و زدند و باز بستند	هفتاد هزار کس شکستند
جد مر عباس چونکه در جنگ	رفتی صوتش چهار فرسنگ
کرد از قبل نبی با جهان	آن قوم شکسته را خبر داد
جمع آمده از چهار فرسنگ	اما بهر غنایم جنگ
انبوه شد از سخای احمد	سیصد کس از آن کتیبه مرتد
گفتند جفا زمات دایم	او داد بکافران غنایم
گویم بتو باز یا ابن حماد	در قوم شکست از چه افتاد
زحف همه از هجوم اول	هم بود ز حرف شوم اول
بی آنکه اعانت از خدا خواست	گفتا به نبی که فتح با ماست
بودیم همیشه با سریه	بر هم زدن یکجهان بریه
اکنون که فزون ز سی هزاریم	با خویش قرین کرا شماریم
پیغمبر گفت این سخن چیست	این حرف تو بی شامتی نیست
هر فتح ز قادر یگانه است	بیش و کم لشکری بهانه است
آگاه شدی تو یا ابن حماد	کز لطف سکینه کیست دلشاد
دیدی که در آیه کیست مؤمن	هم کیست که مدبر است و خاین
آنکس که بود امام دین است	در آیه نگر ز مدبرین است

ابجار ... آواز بلند کردن ب

کتیبه بفتح کاف بمعنی لشکر ب

زحف بفتح زا و سکون حا رمیدن و گریختن از جنگ ب

آن حجت

آن حجت تیر روی ترکش	از اخذ تر ابهت ترکش

احتجاج دیگر

راوی گوید که باز دلشاد	مأمون گفتا که یا ابن حماد
زین آیه ثبات مؤمنین بین	هم زحف و فرار مدبرین بین
هم فاش ببین که در مقامات	با کیست سکینه و کرامات
انصاف بده که فضل با کیست	افضل که و هم فضیلتش چیست
آنست که بود متصل یار	یا آنکه حزین نشست در غار
آنست که جان فدا نمودی	بر جای حبیب خود غنودی
آسوده بمضجع پیمبر	تنها ز عدو و نگشت مضطر
یا آنکه رفاقت نبی هم	بی واهمه اش نکرد یکدم
وقتی که همه قریش کردند	از هر بطنی روان تنی چند
در شب بتفحص پیمبر	تا دست بهم دهد چو آتش
طالب نشوند هاشمیین	خون نبوی ز کس بتعیین
حیدر دانست آن مقاله	از بیعت دین نکرد اقاله
او را سد از ولا مباهات	کاسود بجایش از مضاهات
یا آنکه گهی گریخت از جنگ	کو بود تخلفش بصد ننگ
او را جای نجات اجدر	کاسود بمضجع پیمبر
آسوده و مقربان درگاه	پاسش بردند تا سحرگاه
صبحش چو قریش فاش دیدند	انگشت یکان یکان گزیدند

اخذ ... گرفتن ب

مضاهات یعنی مشابهت ب

اجدر بجیم بمعنی سزاوارتر ب

گفتند باو که ای محمد / گفتا غالبیم با احمد
سرزد ز همه قریش ترسان / هم انت غررتنا نمایان
گفتند که نیست با تو یکسان / ما را او کرده از همه کان
با آنکه بجز ورع و تهمت / منقول نشد از و فضیلت
ما را این بس که فضل حیدر / شد در کتب شما مقرر

احتجاج دیگر

راوی گوید که بار مامون / گفتا با من که باش ممنون
گویم بتو باز یا ابن حماد / چون رفت نبی بطیبه دلشاد
ملحق به نبی چو گشت حیدر / با اهل و جماعت پیمبر
هر دم فضلی از و عیان بود / تا میقات زمان موعود
دین را ظفر از حسام او شد / هر فتح که شد بنام او شد
پوشید چو خلعت شهادت / هم بود بحالت عبادت
در ماه خدا و افضل آن / در مسجد کوفه خاص یزدان
در افضل موقف امامت / در صبح و دران دم فضیلت
مسجد حرم خدای رحمان / طاعات قرآن شهادت آن
فضلش همه را همیشه ظاهر / از اول عمر تا باخر
عمرش عمر نبی بعینه / جز او به نبی که شد مشابه
نه نه غلطم مشابهت چیست / ما بین نبی و او دویی نیست
اسبق ز کرام او در اسلام / افضل ز تمام او در اتمام

احتجاج دیگر

راوی گوید که باز مامون / گفتا با من مباش محزون
در راستی و طریق حق پوی / حرف خبر ولایتم گوی
کن فاش که آن حدیث مشهور / حق است بر تو یا که مهجور
گفتم حق است و شد نمایان / در بارهٔ زید حارثه است آن
فرمود نبی که او معتصم / مولای منست و ابن عمم
گفت از چه زمانش این شایع است / گفتم فی حجة الوداع است
آنحضرت نبی که فاش فرمود / پیش همه در غدیر خم زود
گفتا که زید کشته شد هان / گفتم بغزای موته بود آن
گفتا نه که روز موته او / دادی پیش از غدیر خم زود
گفتم آری خبر چنین است / گفتا که یا عناد دین است
رسوا است عناد محض آنحضرت / حیف از عمری که شد در آن صرف
شش میل زراه عود بیتاب / با حشمت چل هزار اصحاب
پیداست که مطلبش بزرگ است / نه آنکه تخلفش سترگ است

احتجاج دیگر

راوی گوید که باز آنشاه / با من گفتا که باش آگاه
هان هان بشنو تو یا ابن حماد / زین بیش مکن بخویش بیداد
تشریف ولایت از خدا خواست / بر قامت مرتضی شد آن راست
رو آیهٔ انما تو برخوان / کانجاست ولایتش نمایان

[illegible]

انّما بکسر همزه یعنی انحصار

قال الله تعالی اتّخذوا احبارهم ورهبانهم اربابا من دون الله والمسیح ابن مریم وما امروا الّا لیعبدوا الها واحدا لا اله الّا هو سبحانه عمّا یشرکون فقال رسول الله صلّی الله علیه وآله والله ما صلّوا لهم ولا صاموا لهم ولکنّهم اسمعوا واطیعوا

او داد زکوة بحالت رکوع / با حکم خدا ولایت از اوست
زین آیه ولایتش بود راست / زانسان که خدا و مصطفی راست
زین آیه مناقشات خصمان / دور است چو رنگ کفر از ایمان
سهو است چرا کنیم انها / کی قابل گفتن است آنها
جا کیر نبی با مر مردم / البته ره خدا کند گم
حرف فقهای خود شنیدند / ارباب برای خود گزیدند
رهبان که در آیه هست ارباب / تفسیر نبی شنو در این باب
از ما صاموا لهم که فرمود / مطلب فقهای ضالّین بود

احتجاج دیگر

راوی گوید که باز گفتا / کن یاد حدیث منزلت را
آیا نزد شما بود راست / یا آنکه ز جمع مفتری خاست
گفتم حق راست این خبر هم / پیش همه امّت است محکم
گفتا هرون چو او برادر / شد با موسی ز باب و مادر
با پیغمبر علی چنین است / گفتم نه بگفت قصّه این است
هرون که نبی است همچو موسی / حیدر هم هست گفتش لا
گفتا که سیم ز منزلت بیست / نبود الّا همین خلافت
جزمست ازین حدیث اطهر / کو راست وزارت پیمبر
برهان ولایت محکم / در وقت نبی و بعد از وهم
آن آیه که از زبان موسی / شد واجعل لی وزیرا انشا

حدیث منزلت حدیث انت منّی بمنزلة هارون من موسی

[illegible]

قال الله تعالی قال ربّ اشرح لی صدری ویسّر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی واجعل لی وزیرا من اهلی هارون اخی اشدد به ازری واشرکه فی امری کی نسبّحک کثیرا ونذکرک کثیرا انّک کنت بنا بصیرا

آن آیه و نص انت منّی / شاهد باشند بی تأنّی
بر اخوت و منصب خلافت / بر قرب و اعانت و وزارت
پر ظاهر شد که این فضایل / با حجّت یکجهان دلایل
هر کس راهست فاضل آنست / او افضل جمله فاضلانست

حجت مخالفین

راوی گوید خدیو مفضل / شد زاهل کلام سایل
گفتا که بپرسم از شما من / یا آنکه شما ز من زهر فن
گفتند که ما شویم سایل / گفتا خوب است کیست قایل
شخصی گفتا از آن جماعت / پرسیم ز علی و از امامت
کر آنکه امامت از علی بود / از روز ازل ز نزد معبود
پس نقلش هست از پیمبر / مثل حج و فروض دیگر
چون روزه و چون نماز هر حین / چون صدقه و هر ضروری دین
این امّت را بگو چه افتاد / تا این همه اختلاف ره داد
از چیست که اختلاف امّت / شد این همه در سر خلافت
در هیچ یک از فروض دیگر / این قسم مخالفت نز دسر

جواب مأمون

مأمون گفتا که هیچ از انها / کی همچو خلافت است حاشا
در جمله تنافرات و رغبت / امّا نه چنانکه در خلافت
آنکس که نکرده پادشاهی / اینحال چو یابد او کماهی

حین بکسر [illegible]

انکس کرا سیر سلطنت نیست / کی داند این مخالفت چیست

چون سلطنت نکرده مغرور / دستی داری بر آتش از دور

کردد چو خلافت میسر / دانی که خلاف انچه زد سر

حجت مخالفین

از اهل کلام دیکری هم / کفتا که کنم سوال محکم

کانرا نبود جواب هرکز / باشی تو هم از جواب عاجز

آیا چه فساد اکر رسالت / از باب ترحم و شفقت

تفویض کند برای امت / تعیین خلیفه جماعت

کر خود تعیین کند کسی را / شاید نبود رضا نبی را

عاصی کردند در مقابل / زین راه شود عذاب نازل

چون بود نبی نبی رحمت / تفویض خلیفه شد با امت

تا امت و مباد ازین راه / کردند نه جرم هیچ درکاه

جواب مامون

مامون کفتا عجب که زد سر / از مثل تو این کلام منکر

البته خدا بخلق عالم / از لطف ز بهر هست ارحم

مانع نشد این صفت خدا را / تا بعث نسازد انبیا را

داند با انکه خلق عالم / عاصی و مطیع هست با هم

بایست نسازد از ترحم / ارسال نبی بکل مردم

تا از عصیان چنانکه دانی / واجب نشود عذاب نیران

تفویض کرد کار را بو بکر رضی و اکذشت ب

هم

هم یابیتی ز لطف معبود / دوزخ نشدی ز قهر موجود

جواب دیکر

دیکر انکه اکر حضرت / شد امر باختیار امت

مامور باختیار کل بود / یا بعض ز هر که بود موجود

کر کل باشد که بود مختار / ور بعض علا متشرکن اظهار

کر کویی بعض از فقیهان / هم ظاهر کن نشان ایشان

تا جزم کنی که فقه با کیست / دانی که خلیفه غیر او نیست

هم جزم کنی که انچه زد سر / حرف لولا علی مکرر

راوی کوید که شد بصد رنک / آن سایل پر ز لاف هم دنک

حجت مخالفین

آن دیکر کفت شد روایت / در دین بوفاق کل امت

فرمود نبی که مسلمین را / هر چیز حسن نمود آنرا

در پیش خدا حسن همانست / در باب قبیح هم چنانست

جواب مامون

مامون کفتا ز جمع مسلم / کر کل غرض است لا نسلم

زیرا که تفاق کل محالست / شرق و غربت کواه حالست

پس بعض بود مراد لابد / حق راه بعض داند از خود

کویید شما که راه با ماست / ما میکوییم هاده راست

حاصل که کروه بضع و سبعین / هر یک کویند این بود دین

روی اتفاقا ان النبی صلی الله علیه وآله قال ما رآه المسلمون حسنا فهو عند الله حسن وما راه قبیحا فهو عند الله قبیح ب

بضع کسر با ... ب

حق و است همان گروه معلوم — کز خلق گزیده اند معصوم
معصوم چو حجت و سند شد — یك فرقه نجات یافت لابد
بی حجت دین ز بضع و سبعین — تعیین یکی محال شد هین
هم ظاهر شد که این روایت — در باب خلافه نیست حجت
چون نیست جهان تهی ز معصوم — فرمود نبی حدیث معلوم
از بعض مراد شیعیانند — در باب که مسلمین کیانند
معصوم چو در میان نشانست — آرای حسن ز شیعیانست
هشدار که سر این خبر چیست — در باب که راه راست با کیست

حجت مخالفین

آن دیگر گفت کی رواشد — گفتن که تفاق بر خطا شد
لا تجتمع است نص مشهور — ما را بود این دلیل منظور

جواب مأمون

مأمون گفتا جواب مذکور — کافیست در این دلیل منظور
زانکه در دین خطا خطیر است — کو سنت و فرض را اخیر است
در نزد تو منصب امامت — نه فرض خدا بود نه سنت
چون شیعه ز دولت امامان — هستند بعلم دین تمامان
دانند هدا است یا ضلالت — اجماع خطا دگر محالت
معصوم چو در جهان ضرور است — اجماع خطا ز شیعه دور است
بی غور چنین جواب متقن — دیگر ز دو حدیث نیست روشن

قال رسول الله صلی الله علیه وآله لا تجتمع امتی علی الخطاء

خطیر یعنی عظیم

متقن بوزن معین محکم

حجت مخالفین

آن دیگر گفت در امامت — شایسته مدعیست حجت
ما منکر و مدعی شمایید — گر حجت هست وانمایید

جواب مأمون

مأمون گفتا که من مقرم — کی همچو تو منکر و مصرم
حجت نبود برای اقرار — انکار تراست لازم انکار
منظور مرا شد طریق آداب — ورنه چه جواب حرف ناباب
با آن همه احتجاج محکم — هستی تو بحرف خویش ملزم

حجت مخالفین

گفت آن دیگر پس از نبی به — از فعل چه بود فرض چیده
مأمون گفتا هر آنچه او کرد — سایل گفتا نه فرض آن مرد
آن بود که ساز داو حجت — ظاهر که منم امام امت
اعلام کند بکل مردم — تا کس نکند ره هدی گم

جواب مأمون

مأمون گفتا نشد امامت — از نزد امام یا که امت
تا فرض امام باشد اعلام — از منصب خود بر اهل اسلام
از نزد خدا بود امامت — هم جاعلك برای حجت
پیداست که شد ز ایزد پاك — داود مخاطب جعلناك
چون فضل امامت از خدا بود — اعلام که فرض او است فرمود

قال الله تعالی یا داود انا جعلناك خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلك عن سبیل الله ان الذین یضلون عن سبیل الله لهم عذاب شدید بما نسوا یوم الحساب

در نقض کلام و نقض سنت | اعلامش جا بجاست حجت
حق واجب خود بجای آورد | باطل ز عناد کوش کی کرد
اعلام مکرر نبی را | کردید انکار و بود دعوا
اعلام علی که نیست در کار | هم مثل نبی نمود تکرار
هست اعلامش همی نمایان | با آنکه بر و نه واجب آن
هست اعلامش پس از پیمبر | هم در کتب شما مکرر
دانسته همه عناد کردید | بسیار بد اجتهاد کردید
دانید معاویه چها کرد | هفتاد و دو بار آن خطا کرد
شد از ره اجتهاد ناچار | هفتاد و دو ره خطاش هموار
اینها همه با خدا عنادست | گویید شما که اجتهادست
بر مجتهدان خطاست جایز | بد نیست در اجتهاد هرگز
گر آنکه خطا صواب باشد | جرمش همه گر ثواب باشد
دینی که در و خطا صوابست | دین دیصان پر تبابست
چون نیست جز اجتهاد راهی | از بهر شما که نیز گاهی
تهمت بستید بر نبی هم | گفتید که اجتهاد زد دم
غافل که بحکم نص قرآن | پیغمبر را نباشد این شان
منفی شدن تکلف از کیست | هم نفی تنطق از هوا چیست
گر خود فن اجتهاد عام است | کی کار پیمبر و امام است
آری مخطی مصیب باشد | معصوم اگر ادیب باشد

دیصان بفتح دال مهمله و یا و صاد مهمله یعنی الحاد در دین

تباب بفتح تا و سقوط و فتح با اول یعنی هلاک

آن سر

آن سر که مدار بر صوابست | اظهار کنم که پر ثوابست
دین را بود اجتهاد معلوم | استنباط از کلام معصوم
نص معصوم چون مآبست | البته مدار بر صوابست
در مشتبهات هم تکلف | جایز نبود مگر توقف
یا آنکه دهند بی تأنی | فتوی بخلاف قول سنی
چون دین ز ضلالت اجتنابست | در این فتوی خطا صوابست
دین نیست برای یا مقاییس | دین است نه اختراع ابلیس
دینی که خدا دهد قرارش | معصوم بود یقین مدارش
زین تحقیق و بیان حجت | دارم بشما هزار منت

حجت مخالفین

گفتند آن دیگر پس از پیمبر | واجب ز چه شد ولای حیدر
از جمله یکجهان صحابه | حیدر ز چه یافت این ربابه

جواب مأمون

مأمون گفتا که سبق ایمان | زان سان که رسول را بود آن
هم بهر برآءة از ضلالت | در وقتی بیان حضرت
هم دوری او ز شرک دایم | از بهر امامتش بود لازم
چون شرک بظلم شد مفسر | ظالم نشود امام دیگر
آنرا که عابد وثن شد | شد دشمن کردگار لابد
اجماع شد که اینش حال است | اجماع دگر بضد محال است

ربابه بفتح را و فتح با اول یعنی عهد و پیمان

وثن بتحریک یعنی بت

مردی که بحکم گشت محکوم / در قصهٔ عمرو زید معلوم

حاکم دیگر چه سان شود او / پس فرق میان این و آن گو

حجت مخالفین

گفت آن دیگر علی بر دی / زانسان که جدال بوسفیان

با آن سه جدل چرا نکردی / هفتاد و دو بار شد نمایان

جواب مأمون

مأمون گفتا سوالت ای شاب / در بحث برون بود ز آداب

زیرا که لم نباشد الا / از بهر سؤال علت ما

لم یفعل را که نفی گویند / از نفی دگر سبب بجویند

علت جویند بهر اثبات / پس واجب شد بما ز حالات

گر حال علی کنیم تفتیش / گوییم ولی با نبی خویش

آیا که امامتش بحجت / از نزد خداست یا کرامت

چون ظاهر شد که از خدا بود / هر چیز که کرد او بجا بود

در صلح و جدال او دگر ثبت / ایمان بر یقین زدل کند ثبت

در ذکر با این اشاره ها بود / آنجا که بحکم کوت فرمود

در روز حدیبیه بتدبیر / انداخت نبی جدل بتأخیر

تا آنکه بهم رسید اعوان / عازم شد و فتح شد نمایان

تأخیر شر از بهر امت / از صنع جمیل بود حجت

هم عزم شر از حق تعالی / شد حیث وجدتموهم انشا

قال الله تعالى فان تولوا فخذوهم واقتلوهم حيث وجدتموهم ولا تتخذوا منهم وليا ولا نصيرا

تكبير

تدبیر ز مرتضی علی هم / با حکم خداست جزم محکم

حجت مخالفین

گفت آن دیگر چرا در اسلام / واجب بر نبی شد است اعلام

در شأن امام اینچنین نیست / اظهار بکن که علتش چیست

جواب مأمون

مأمون گفتا بود که این شان / واجب با امام حیث ما کان

پس فرق پیمبر و وصی چیست / خود فرق بجز پیمبری نیست

واجب بر نبی است آنکه اظهار / گوید که امام کیست با هر

واجب با امام آنکه پاید / غایب وی و مطیع تا چه آید

طاعت بیند اگر ز امت / باشد علم و امام و حجت

عصیان بیند اگر ز ایشان / زاجر گردد بعون اعوان

اعوانش اگر قلیل باشد / کارش صبر جمیل باشد

اینست که آن امام سید / که صابر بود و که مجاهد

تمثیل

وین را مثلی ز کعبه آرم / تا فضلش را عیان تمام

مأمور شدند کل امت / حج کردن خانه را زیارت

گر آنکه همه مطیع باشند / با منزلت رفیع باشند

ور آنکه شوند تارک آن / از کعبه مدان تو نقص ایشان

کز تارکِ حج شوند امت / با کعبه نباشد آن ملامت

روزی که بنی مخلّد می تاخت / چون کعبه امام را علم ساخت

بیند چو علم ضلال اجناد / بر روی نبود ندا و فریاد

باید نکند سپاه دوری / از پای علم بجبر مرکوری

تا یک یک را سپاه ابلیس / بیرون نبرد ز راه تلبیس

حجت مخالفین

آن دیگر گفت چونکه ناچار / باید شخصی امام ابرار

ناچار چراست آنکه باشد / آن شخص علی پس از محمد

جواب مامون

مامون گفتا از آنکه معقول / نبود ز خدا نشان مجهول

گر مجهول امام میبود / عذر امت تمام میبود

عذر همه اختلاف امت / دیگر نشدی غلط بحجت

تمثیل

بشنو مثلی زبهرت آدم / از کون دهی بشهرت آدم

واجب شود ار صیام ماهی / بی تعیین صفت کماهی

هر کس آنرا بعقل جوید / آنها همه منت گوید

پس مردم را دگر چه حجت / تبلیغ رسول بهر حجت

چون امر امامت از خدا بود / تبلیغش کار مصطفی بود

تبلیغ شد آنچنان که شایست / تدبیر شد آنچنان که بایست

تبلیغ رسول از خدا بود / تدبیر امام هم بجا بود

بود از

بود از ره و رسم شه آگاه / شد صبر و جهاد هر دو لله

حجت مخالفین

آن دیگر گفت کن نمایان / تکلیف علی چه شد بایمان

کی بود در آن زمان مکلف / یا در سلک رجال هم صف

جواب مامون

مامون گفتا که گفته شد این / بازت گویم بقوت دین

گر بود علی قوی بهر کار / آن دم که بدین نمود اقرار

پس دعوت دینش از خدا بود / تبلیغ کننده مصطفی بود

قرآن گوید که نیست هرگز / تکلیف بلایطاق جایز

آنرا که بود وثوق و طاقت / تکلیفش ازین چه حاجت

هم امر حکیم را چه مجبور / گر طفل شود امام مامور

گر آنکه قوی نبود حیدر / آن دم که داعی شدش پیمبر

گر بود بامر حق تعالی / تکلیف بلایطاق شدها

ور بود باختراع مرسل / پس لازم اوست لاتقول

چون پیغمبر یقین حکیم است / افعال حکیم مستقیم است

تبلیغ رسالت از پیمبر / بی امر خدای و نزد سر

تا گویندش رسول حق است / تبعیت ماش مستحق است

احتجاج مامون

راوی گوید که قوم یکسر / ساکت گشتند و گیج و مضطر

قال الله تعالى ولو تقوّل علينا بعض الأقاويل لأخذنا منه باليمين ثم لقطعنا منه الوتين فما منكم من أحد عنه حاجزين وإنه لتذكرة للمتقين

مأمون گفتا که هست با من | زین پس طلب و سؤال کردن
نه اجماع است کان نبی بود | کو من کذب علی فرمود
نه اجماعست که همان شاه | ثبت است حدیث من عصی الله
گفتند همه که اینچنین است | این هر دو حدیث از و مبین است
پس گفت کسی که بادهٔ عام | کرده اند خلیفه اش بابرام
گفتند همه که از پیمبر | استخلاف عیان نزد سر
منصوب ز خلق گشت بوبکر | پس با چندین خدیعه و مکر
دیگر گفتن کجا قبول است | وی را که خلیفهٔ رسول است
خود گوییدش خلیفة الناس | میگفت همیشه ابن عباس
بی استخلاف کی قبول است | گفتن که خلیفة الرسول است
هست این دو مقاله را تنافی | شرعاً عرفاً نه اختلافی
شد جزم که آن حدیث اول | در شان شما شده مسجل
هم تعبیر حدیث ثانی | در باب شما بود عیانی
زنهار ای قوم اتقوا الله | والله ضلالت است این راه
کفر است طریق شبهه و شک | این کفر شود بعلم منفک
اما علمی که از رسول است | آن کشف فروع و هم اصول است
آن علم که از رسول مرویست | جز پیش علی و آل او نیست
قطاع ره هدی عنادات | ور نه ره معرفت کشادست

احتجاج دیگر

قال رسول الله صلی الله علیه و آله من کذب علی متعمدا فلیتبوأ مقعده من النار ب

قال رسول الله صلی الله علیه و آله من عصی الله بمعصیة صغرت او کبرت ثم اتخذها دینا و مضی مصرا علیها فهو مخلد بین اطباق الجحیم ب

دیگر گفتا عیان بگویید | در دین راه جدل مپویید
هر کاکسی خرد غلامی | وانگاه بنامدش بنامی
آیا شود اینکه مشتری را | عبدش خوانند و عبد مولا
گفتند همه که ای قوی دست | مولا مولا و عبد عبد است
گفتا پس چیست اینکه بوبک | عبد حکم شماست بی شک
حاکم ز چه راه گشت محکوم | که خادم قوم بود مخدوم
هم مخدومش کجا شمارند | مقتول شود غضب چو آرند
عثمان که خلیفه بود و مخدوم | مقتول شما چرا شد آن شوم
اهوای شما چه بود حاکم | محکوم یقین که هست ظالم
که دست نشان مردمان را | جایز دارند مردم آنرا
گفتن که خلیفهٔ رسول است | حاشا کلا که را قبول است
گر بود خلیفهٔ پیمبر | کشتن ز چه راه بود دیگر
ور آنکه خلیفهٔ شما بود | با حضرت اضافه اش چرا بود

حجت مخالفین

شخصی گفتا از انجماعت | حاکم باشد وکیل امت
راضی باشند و امیر است | ور نه عزل و نشان نیز است

جواب مأمون

مأمون گفتا بگو نمایان | از کیست همین عباد و بلدان
گفتند همه که جز خدا کیست | صاحب همه را بجز خدا نیست

کفتا دانید ای جماعت / کاجماع بود نه کل امت
در ملک کسی که کرد احداث / بی بیع و شرا و اذن و میراث
تحقیق که ظالمی و آثم / البته که ضامنی و غارم
بی اذن خدا بملک او در / کردید خلیفکان مقرر
کاهی مخدوم خود شمردید / کاهی عرضش بقتل بردید
آهوای شما که کول خورده / در ملک خدا چها نکرده
این اهوا با کدام فرمان / شد مالک این عباد و بلدان
در ملک خدا بصد تکلف / کردید برای خود تصرف
احداث چنین بملک معبود / از خواهشهای کردنان بود
برکردن کردنان امت / طوق ضمان بهم غرامت
ای خورده بهیچ کول شیطان / این راه ضلالتست هان هان

احتجاج مامون

راوی کوید که کفت دیکر / مامون بهمان کروه مضطر
روزی که شد نبی روانه / فرمود خلیفه کیست یا نه
کفتند همان کروه مضطر / استخلافی از و نزد سر
کفتا که ز حضرت رسالت / این ترک هداست یا ضلالت
کفتند همه هداست تحقیق / قایل بضلالتست زندیق
مامون کفتا بکل طالب / تبعیت هر هداست واجب
استخلافی چو او نفرمود / استخلاف شما چرا بود

پس فعل شما درین دو حالت / یا زندقت یا ضلالت
قول بضلال فعل زندیق / هم ترک هدی ضلال تحقیق
کر بوبکر تابع هدی بود / استخلاف عمر چرا بود
کر نیست ضلال کار بوبکر / این کار چرا شد از عمر فکر
تعیین ننمود خود کسی را / انداخت بکر طرح شورا
ثانی چو خلاف یار خود کرد / البته یکی از آن دو بد کرد
با آنکه بدی زهر دو زد سر / در بابهٔ اول و پیمبر
زنهار و هزار بار زنهار / زین دین و زین کروه دین دار

نخ از اول و در باب پیمبر و ز ثانی
در باب اول

تذویر دروغ راست مانند

راوی کوید چو دید مامون / مضطر کشته و کیج و محزون
رو کرد بقبله و دو کف را / برداشت باسمان و کفتا
یارب یارب تو باش شاهد / هستم ناصح نیم معاند
از باب نصیحت آنچه شاید / کفتم همه را چنانکه باید
توفیق توام بلطف شد یار / کز کردن خود مکندم این بار
یارب هستی تو عالم السر / سر همه پیش تست ظاهر
دانی که مرا پس از پیمبر / مولا و امام و راه و رهبر
نبود بجز از علی و اولاد / اینم بود از رشید ارشاد
راوی کوید که شد همانندم / عقد مجلس کسسته از هم
کفتند محمد ثانی دیکر / کشتند چو آن کروه مضطر

مأمون گفتا سکوت از حجت | گفتند که چاره دگر نیست
حیران شده‌ایم و گیج و مضطر | باید بکنیم فکر دیگر
مأمون گفتا همین سه حالت | کافیست مرا برای حجت
زان پس فرمود با دل شاد | با دربانان و جمع قوّاد
تا آن همه را کنند بیرون | رفتند برون غمین و محزون
مأمون بخواص خویش فرمود | کاین غایت بذل جهدشان بود
تا ظن نبرید آنکه ایشان | بودند نه شان من هراسان
حجت همه را نه بیش ازین بود | هم غایت حرفشان همین بود
منه التوفیق والهدایة | فی البدء والحال والنهایة

رسوا شدن نفاق مأمون

گویا اسحق ابن حماد | لکن لا بهذا الاسناد
وقتی که شنید امام هشتم | این قصه و ماجری ز مردم
فرمود بشیعیان حاضر | کاینها همه شد فریب ظاهر
زین خدعه و مکر اتقوا الله | پیوسته منم ز مکرش آگاه
موسی فرعون داشت هارون | فرعون من ابن اوست مأمون
دشمن تر ازو و من ندیدم | جز او نکند کسی شهیدم
تنها بزبان چنین چه مذهب | دینار ذهب بود نه مذهب
آن را که زبان و دل یکی نیست | در کفر نفاق و شکی نیست
بهتر ز نفاق باشد انکار | از مار چه غم چو شد نمودار

دشمن که خصومتش عیانست | خصمش مشمر که پاسبانست
گو چاره دشمن نهانی | از گرگ بلا بود شبانی

طغرای مناقب امامت

یا مولی من اخوک مولاه | یا هادی من احبه الله
ای بوده بحجت مسجّل | از روز ازل امام اول
سیمای تو مظهر العجایب | شان تو مفرّق الکتایب
زیبنده منبر سلونی | ما نقصد کیف تخلقونی
هم خیل لو اجتمع ازانت | هم رایت لافتی نشانت
بسم الله کتاب سالتی | طغرای خطاب انت منی
بی فاصله جز تو کیست در دین | اسپهبد افضل النبیین
عمرت عمر نبی بعینه | چون تو به نبی که شد مشابه
نه نه غلطم مشابهت چیست | ما بین تو و نبی دویی نیست
شد از تو حدیقه نبوت | معمور زدا رخال جنت
دید از تو نبی صفات جبار | غالب شده مدلجی بناچار
هرجا مدحت بساط خود چید | شد منقبتت شبیه توحید
بر گرد تو قدسیان حوار | چون بر سر شاه خود جوار
یعسوبی و از ملایکت نحل | قرآنی و عرش و کرسیت رحل
ذو اجنحه فلک چو فرفتار | جویند پناه از تو ناچار
وهاب حقیقی عطابخش | از نور تو کرد قله‌اش رخش

نور همه انبیا نمایان — از سروری تو یافت سامان
با تست فرشته را تو رخ — زین در تو دیده شد مجخی
زان در که فرشته پر بساید — جز تجخیه از مکان چه آید
پیچیده سر از تو دیو در خم — در قعر جهنم است چون میم
افلاک و نجوم تا بکارند — هم کار دو دول از تو دارند
با قدر تو کوته است و هم تنگ — از اطلس چرخ بتر آهنگ
این هفت آورا که مستطابند — اسکفه باب این جناب اند
این قبه هفت طاق شدند — در بتجد باب تست برتر
صراف خرد بپی پژوهید — نقدی بعیار تو نسنجید
قدر تو بجامه مطرز — از اطلس چرخ دوخت پرنز
نه نه غلطست از من این حرف — نه چرخ بحشو تکمه شد صرف
جبریل بعزتی که او هست — تلبید تو بود و بود بیوست
در ربع وشاق بارگاهست — در حرب قلاع زسپاهست
نوروز که روز احتشامست — با نور تو نسبتش تمامست
آن باب ده و دو ماه باشد — این باب ده و دو شاه باشد
زین راه کند بکام رانی — در فروردین جهان جوانی
از عدل تو شد بعدل و انصاف — نوروز برابر فرستاف
باید نوروز شاه عادل — کرد دشب و روز هم مقابل
رخ سلطنت بدست داده — شاهان همه رخ بروت نهاده

منتطاب یعنی خوش آینده
یعنی منزل و خانه و محله
رخ یعنی لجام هم آمده است

دربابر

در باب تو باب بی وجودست — این ذوورق را در تو جودست
درویش درت زهی معظم — دلریش غمت زهی مکرم
از فر فریدون سلطان — افلاک و ملائک حیران
قطان زکفهای کردون — یا مجوز چرخ را فرسطون
سازند کرپی و زانت — تعدیل وزان شود جهانت
بانست ولایت صحابه — این بود آرتبه را دربابر
این ابلق را که چرخ نامست — پیوسته مرصعین ستامست
تا روز جزا در این سر کو — با حکم تو میکند تکاپو
حورا که رخ بهشت آراست — سرهنک چاکر تو مولاست
شد پنجه مهر عالم افروز — در پیش تو پنجه بند زر دوز
یعنی دایم برای تعظیم — بر جبهه نهاده دست تسلیم
نیران خلیل از تو شد نور — فر تو در رخ تو تافت بر طور
سلطان نبی خاتم سلیمان — از منزلت تو یافت آن شان
آن خاتم را اگر سجودست — افکند زکا بلیج جودت
احسان شان بنجیده تست — آفاق پر از عطیه تست
دست نشد از عطا معطل — زان خوان معاندت معذل
مفتاح بنان تو ز در هشت — در مخزن نهانرزنه در هشت
تا جود ترا بلند شد دست — شد رتبه قدر قدر پت
هم جود تو شد که بی وسیله — نه سیله گذاشت نه فسیله

دو کفه میزان را برابر کردن
نیران بروزن ایران جمع نار است یعنی آتشها
معذل با عین مهمله و ذال
مجمع بروزن مظفر کسی که سرزنش کنند اوراکه در سخا اسراف میکند

ای آب شناس قلزم جود | دستت چو کند تلاطم جود
بحرین دو عالمت قلیلست | آنروز نگو شوت سبیلست
جود تو سوای حلقه بر در | نه قفل نمود نه تنبنده
کی دید در تو قفل یا بند | کر بوذ کداست یا کیا زند
جود همه دست فال جودت | کونین طفیلی وجودت
جود تو پسند حق تعالیست | در سورهٔ هل اتی هویداست
از خوان تو چرخ در تنعم | دندان مزدش درست انجم
در خوان نوال تو پادشاهان | از جود تو تاج و تخت خواهان
روزی که بکام دل کواوس | بخشد کرمت تمام فردوس
نقصان نکند قسیم جنت | چون قسمت ناقهٔ غنیمت
روشن ز تو شد طریق اسلام | ور نه عمه و عمی شدی عام
تا سرو تو شمع باغ آراست | در خانهٔ کعبه قبله شد راست
روزی که شد از تو خانه زین | شد خدمتیت متاع کونین
روشن ز رخ تو شد در این سر | نبراس هدی ز شرق تا غرب
با تربیت تو شد مبرا | از آرغج کفر باغ دلها
در شرع بنا تو کرده داد | دین را محکم ز تست کرداد
دین را ز برنت تست این شرق | چون راه کرشب نمود از برق
دین را سزد از تو پاسبانی | رمیاری این رمه تو دانی
دایم دارد بزیر زانو | در عدل تو فتنه را اکرنجو

شرک و دیصان نژند از تست | روز همه تند و خند از تست
خوردار تو لوای کفر و لاتش | بر تارک تارک الصلواتش
با سلم نبی چو باب و فرزند | با حرب جگر شکاف و اوغند
تا صیت تو کفر را تباهیست | پیوسته لباس او سلاحیست
از تیغ تو شد مشاهد ناس | خون باران سحاب رجاس
افتاده بر پیش تیغت انصاب | مانند جفا براه سیلاب
ای قدرت کرد کار عالم | بر قدرت خود خداست اعلم

جامیت زکوثر تقرب

نقلیست مصحح و مسجل | در منقبت امام اول
راوی کوید که گفت سلمان | آن مصر و ثوق و اسلیمان
روزی آل عبا نشستند | چون پنجهٔ مهر حلقه بستند
از مشربه کر در میان بود | هر یک ز ایشان که میل فرمود
باری گفتند عافیت باد | کشتند همه ز لطفهم شاد
اما چو در آن میانه حیدر | زان مشربه خورد آب کوثر
کردند همه بر تهنیت رو | جز پیغمبر که سجده کرد او
در پیش مه آفتاب تابان | مشغول بسجده شد شتابان
در سجدهٔ شکرها که کرد | تکبیر بسجده هم ادا کرد
آنگاه چو سر ز سجده برداشت | دیدیم که مجتبی قدافراشت
رو کرد بجد خویش و گفتا | ای رحمت کرد کار یکتا

دندان مزد نذری که بعد از طعام بمهمان دهند

داد یعنی عدالت

شراب

هر یک از ما که آب نوشید ‌ از جمله بلطف تهنیت دید
اما پیمبر چو نوش کرد آب ‌ از جمله همان شنید پیتاب
الا زشما که سجده کردید ‌ مشغول شده بشکر و تمجید
خواهم که کنی زلطف اظهار ‌ کاین سجده چه بود و شکر بسیار
از چیست که تهنیت نکردید ‌ کردید باهتمام تحمید
سلمان گوید شفیع کونین ‌ رو کرد بسوی قرة العین
فرمود که ای امام ابرار ‌ این سجدهٔ شکر بود ناچار
هر یک از ما که تهنیت گفت ‌ هم کل ملایک آن که هر سفت
نوبت بر برادرم چو افتاد ‌ فرمود خدا که عافیت باد
چون من سخن خدا شنیدم ‌ قدر پدرت عظیم دیدم
این سجدهٔ شکر قدر او بود ‌ هم شکر عظیم لطف معبود
این سجدهٔ قرب پادشاهی ‌ این شکر تقرب الهی
عالم عالم درود رحمان ‌ بر مهر و مه سپهر قرآن
هم لعنت حق چو جهان جهان باد ‌ بر منکر فضل آل امجاد

ثعبان حصار گنج اسلام

با تیغ دو سر زده هر شد کم ‌ آیین تدهر و تخرم
تیغت که همیشه داد رس بود ‌ در باره ضیم و داد رس بود
اسیاف و رماح بس زماحن ‌ شد از تو بخاک ره ملازن
در صف تعادیت با آن طول ‌ دارد بطلش نظر بکیول
هم از تو کشید رمح قتال ‌ خط بطلان بنام ابطال
مریخ که بنجمین رئیسات ‌ در جیش تو شرط خمیسات
جیشی که باصف تو ضم شد ‌ چون زو بعه سر نگون علم شد
شمشیر تو کرد کفر را فک ‌ هم زنک ظلام ظلم را حک
شمشیر تو کار ذو الجلالات ‌ هم قهر خدا اثر بیه مالات
شمشیر تو از هزار جانب ‌ خوات نموده بر ارانب
آن سر که ز نبخات در رو شد ‌ عمرش بر باد از این سکو شد
تل تل سر خصم تو در ایام ‌ بهرام تلش رسد به بهرام
آیین هبل شد از تو منسوخ ‌ خورد از تو صنم تبر بیافوخ
تا بت شکنی شد از تو مشهور ‌ پر شد ز نکار چین فغفور
با تیغ تو خصم را تهولات ‌ هنگامهٔ آتش است و آنک
از نیزه و صارم تو دشمن ‌ ذاقن بجوز و لبه رون
با جایفهٔ تو هر که شد بت ‌ در غضبانش هم آنجفا هست
تیغ تو بصف خصم سرکش ‌ میجست چو برحراق آتش
خصمت خود را اندیله در خواب ‌ جز ده دره دور بجر سیماب
خصمت هر جا رده کشیدی ‌ شیرت رمهٔ غزال دیدی
کانون دماغ خصم دلتنگ ‌ از برق تو یافت دود آهنگ
تا از تو دل عدو بجو نت ‌ یک دشمن دشمنت بجوزات
هر جا تیغت گشاد آغوش ‌ بس مادر کشته مادری پوش

تیغ تو دهان بخنده نگشود | بر پیکر خصمت آز زور بود
رمزیست که ذوالفقار مولا | باشد دو سر از تنش هویدا
یعنی که مکرر دو تا ست این سر | گر زین نکنم سر ستمگر
تیغت که بجز فسان قلت | با هیچ فسان نکرده الفت
تا دید عظام دشمنان را | افسانه شمرده هر فسان را
هر جا علمت نمود منجوق | آوازهٔ فتح شد بعیوق
هر فتح ترا تبیر ناورد | از بام نهم فلک صدا کرد
هم خیل فرشتگان سپاهت | هم بام سپهر کاهت
تا حشر بنام تو در افتند | صف صف لشکر ز هم شکافند
ز اندیشهٔ بید برگ تیرت | بیداست مبارز دلیرت
برقت ز بریق در صف کین | شهبان میریخت بر شیاطین
از نیزهٔ خطی تو اغیار | در مندل حیرتند چون مار
تندیس حسامت ار نگارند | بر قاف بموشکاف آرند
با خدبای تو درع خذبا | دیدند نداشت تاب دیبا
تیغت صف خصم کند و افکند | یا بیشهٔ دار پرنیان کند
از بیم فسرده گاه پیگار | کو بیچ خصمت زغنار
زغنا بکجا و آن رات و پی | کلفشنگیست هر رات وی
پیش از جدل مطیع و کفار | هر فتح ترا قضای جبار
بنوشت بخون خصم جاهت | بر جبههٔ جبههٔ سپاهت

بی تیغ دو سر بروز خندق | از سیمهٔ جدا نشد حق
در هشتم همه ز صولت تو | وز واهمهٔ عدالت تو
پنجم نکرد ز بیم بهتان | سوی دبران همیشه لرزان
بی لرزه نشد هلال خصمت | آن بومهن است و این قیامت
از مهلکهٔ ضلال بنسناس | با تیغ تو شد خلاص بر ناس
گر آید خصم کوه کوهت | البته شکوهد از شکوهت
گر خصم تو صف کشد دو صد لک | تیغت شکفد ز صیلهٔ تفرقت
میغ ره تت صف دشمن | کو هفت ترا بکش ز آهن
ای قدرت کرد کاردارا | با قدرت او کراست یارا
با قدرت او کجا بود دور | گر بود جهان بر تو هر تور
با قدرت او توان بر آورد | از تبرک خیبر و درش کرد
عزم تو هیچ معترک در | زا ضد نشدی براه کسته
کفتش چو صف حرب دیدی | دلدل بجواد چون گزیدی
گفتی که جواد داد و کار است | زان هر دو مرا همیشه عار است
هرگز ز عدو عنیکر بزم | چون تافت عنان نی ستیزم
چون کرد عدو عزیمت کال | نشتافت مروتم ز دنبال
چون تولیه بود در غزا تنگ | بستی از پیش رو قزاکنک
با نیزهٔ تو بنز هر تهمتن | شد اعمی را بصیر گفتن
هم زین عطاست گرز گرشاسب | هم زین دست جام جمشاسب

کلفشنگ بفتح کاف فارسی و سکون لام و فتح فا و سکون ها و فتح شین معجمه و نون و کاف تازی کی کرد از ناودان او برد

جمشید را جمشاسب هم می گفتند

هنکارد اکر بکوه کاهت | بر باد رود چو کرد راهت
کفتند باتفاق افواه | حیله شیرست و خصم روباه
چون شیر خدا بخشم تازد | روباه دکر چه حیله بازد
آن روز که خیل خصم بیتاب | سبقت کردند بر سر آب
تا در سر آب خویش نشستند | در بستن آب عهد بستند
با فرمانت یک ابن اشتر | کوچاند چهل هزار لشکر
چون مالک آب کشت مالک | اعدا ز عطش شدند هالک
کفتی مکنید منع هرکز | کاین بخل نکرد غیر عاجز
قدرت داریم و آب و شمشیر | در آب چرا کنیم تقصیر

اجمال دلایل امامت

از علم تو کرد عالم نور | جا در دل یکجهان کیا جور
از هر حرفت علوم شد راست | حرف چین و کزار عنقاست
قول تو علوم راست بو بو | مانند تو ام بهر لولو
هرجا سخن از تو راند ناقل | سحبان مثل نمود باقل
جبریل بخدمت پیمبر | استاد منت کفت حیدر
با حکم ترا نبی حکم ساخت | اعرابی را کفت قلم ساخت
هم حکم تو در فصال سلمان | اثلاثا کرد قسم زعفان
چون طفل آموخت عالم تیر | از شیر خدا کشیدن شیر
با حکم تو آن غلام خودسر | دزدید سر از نهیب قنبر

از حکم تو شد بلطف حجت | آن قسمت ناقه غنیمت
پیش از تو نکرد هیچ والی | تفریق شهود دانیالی
آن مسئله هم لب تو بشکافت | دینار دیر ازان لقب یافت
آن مسئله هم ز تست پر نور | کو کشت بمنبریه مشهور
از حکم تو شد شریح ملزم | پیش زن و زوج و دو پسر عم
هم از تو شریح کشت معزول | در باب یهود و درع مغلول
از حکم تو یافت زندکانی | مجنونه زانیه زنانی
هم از حکم تو کشت آزاد | آن حامل زانیه ز شداد
هم از تو خلاص شد ازان داه | آن زن از طعن وضع شش ماه
از حکم تو عمر یافت آن مرد | ورنه عمرش دوباره کشتی کرد
تا طعن مکبّا آن عدو راست | تشریف سویّا از تو مولاست
زین طعن چو انتساب شان دون | مشهور شده که هست مابون
بسیار شد از تو خرق عادات | نتوان احصای آن کرامات
یک پاره بسلک نظم آرم | مشتی کهری نمایم از یم
از جمله که روشن و مبین بود | اخبار ز حال مارقین بود
با خاتم دست خویش حلیه | نبتی بحصاة والبیه
کردی تو ز حال میثم اخبار | انکو مشهور شد بتمار
هم اخبار تو بود از غیب | از حجاج و کمیل بیعیب
هم قصه آن زنست و شوهر | کاخر کشتند ابن و ماده

هم فاش بود که چون مطیعان / طغیان فرات بود فرمان

هم اخبارت بقتل خویش / از روز دو نه هنوز ده بیش

هم قنبر تو شد از تو مخبر / کز حجاج است ذبح قنبر

هم اخبار براء عازب / کز جام ندا مر کشت شارب

هم اخبار تو شد فلان سال / در منزل کربلا ز احوال

ظاهر ز تو شد براه صفین / از صخره و کم چشمه و دین

هم بهر نماز تو شتابان / برگشت دو بار مهر تابان

برگشت دو بار مهر عالم / در وقت نبی و بعد از آن هم

هم قصه فاش خلف عزرا / کز خصم نبی نهفت اخبار

هم قصه آن ده و دو کس شد / کاخر ببرص دچار آتش شد

هم قصه آن ده و دو آدم / کاخر شد کور زید ارقم

هم قصه آن سه تن که پیمان / بستند بمکر پور سفیان

هم اخبارت زوال عباس / هم ملک بنی امیه در ناس

هم نقل تحادث تو با ارض / کان سید کرد بر نبی عرض

چون معجزه تراکران نیست / حصرش مقدور هر بیان نیست

از زهد تو اندکی بگوییم / از صد الفش یکی بگوییم

جملت زهد تو دانت پیوست / زانکس که بخرقه ده بهمی بست

در کار خدا ترا بهر شیء / مشغول نه هیچ کرد نه حی

استغنایت بقدر آیفت / خط را به نمود رشک نکفت

براء بن عازب بفتح بای مفرده وراء مهمله بروزن سحاب وعازب باعین مهمله و زای معجمه نام مردی اوست

آیفت بمد همزه وفتح یای حطی یعنی حاجت

زربفت

زربفت و دبیقی و ستبرق / مغرور ترا نکرد مطلق

ملک همه دهرت اندکی بود / ده پنجی و ده دهی یکی بود

یکره نشدی برغبت از جا / از ده نه این عروس زیبا

با دهر دلت بکجا هوس باخت / کی ده دله را نکار خود ساخت

در راه تو شد حطام دنیا / در مسجد صید کام عنقا

با صد غنج و دلال و شنگی / کی از تو ربود دل دشنگی

کی باب تو بود این کهن شال / یا احکم این قدیم غربال

مملکت بشره نگشت مفتون / طبعت بطبع نبود مقرون

غیر از تو که بود چون پیمبر / بودن با آن جلال و آن فر

قانع بخشن ز لبس فاخر / باخفره شعیر شاکر

دنیا ز تو در رضای خالق / بشنید سه بار انت طالق

دنیا که امل برید از تو / غرّی غیری شنید از تو

جایی که گفت بهشت باش / این تافه را چه قدر باش

آیات مکارم امامت

آیی که باتفاق امت / در شان تو نازلست البت

آن آیه انما ست باهر / در دین هم امام ظاهر

هم سوره هل اتی هویدا / هم مسئلت وداد قربی

پس مسئولون پر از قفوهم / یعنی ز ولایت زهر دم

هم آیه اجتراح در نور / هم عند ملیک فاش و مشهور

قال الله تعالی سلام علی آل یس
انا کذلک نجزی المحسنین

هم نص سلام آل یس — از شان تو یافت کشف تبیین
هم آیهٔ سابقون زآیات — هم نص تصدّق و مناجات
هم نص از اخلوا امانات — هم نص سیجعل ز رحمن
هم نص قضای نحب مشهور — هم آیهٔ تلوه شاهد نور
هم آیهٔ واركعوا مسجّل — هم آیهٔ اهدنا در اوّل
هم آیهٔ ابتغاء مرضات — در وقت شرای خود بطاعات
هم آیهٔ بذل مال کرده — در لیل و نهار و سرّ و معلن
هم آیهٔ واسئل است باهر — من ارسلنا درست ظاهر
هم آیهٔ بلّغ است وهذا — هم نص شهیر منذر و هاد
هم نص خطاب حسبک الله — این نیز باتفاق افواه
شد شان کرامت تراتاج — استفهام سقایة الحاج
هم نص شریف حسبنا الله — از شان تو یافت شوکت و جاه
هم آیهٔ صادقین هویدا — بعد از امر خدا بتقوی
در نص کفایت شهادت — شد علم کتاب زتو ثابت
غیر از تو مراد از فمن حجت — یا لاتی وعده حسن کیست
هم آیهٔ مؤمنا کمن کان — در شان تو و ولید بود آن
هم نص وصدّق به هست — در شان پیمبر و تو بیست
هم صالح مؤمنین بقرآن — از شان تو یافت کشف و تبیان
هم در شان تو گشته منزل — لایخزی الله النبی مسجّل

قال الله تعالی وکفی الله المؤمنین

قال الله تعالی انا و من اتبعنی

قال الله تعالی ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات اولئک هم خیر البریة

ابناءنا وابناءکم ونساءنا ونساءکم وانفسنا وانفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین

هم در شان شمات مخصوص — هم خیر البریه منصوص
در سورهٔ عصر هم تو اصول — از شان تو یافت نور و پرتو
هم نص سیاهد بقرآن — از شان شما فزود آن شان
هم آیهٔ فاستوی علی سوق — از شان تو یافت زینت منطوق
هم نص کریمهٔ کفی الله — از شان تو یافت عزّت و جاه
از شان تو یافت اصطفینا — در پهلوی من عبادنا جا
نص انا و من اتبعنی — از شان تو یافته است معنی
هم در شان تو اثر نزول آیت — آن آیه که شاقّوا الرسول است
هم نازل گشت کل ذی فضل — در شان تو ای وصی بی فضل
هم در شان تو گشت محکم — نص أفمن ز پیش یعلم
هم از شان تو یافت انجا — نص ممن کذب علی الله
هم نص کریم فی بیوت — از انوار شماست معلن
هم آیهٔ لا تحرموا هست — در شان تو و صحابه بیست
هم هست بر مخالفانت — والنجم اذا هوی بشانت
منی الحسنی است هم نمایان — بعد از سبقت لهم بقرآن
هم نص لتعرفنهم هست — مخصوص بدشمن تو بیست
هم نص کریم عشر امثال — از شان تو یافت شان و اجلال
هم منصوص اذا دعاکم — از شان تو میکند تکلّم
هم اذّن هم مؤذّن — از منزلت تو گشته معلن

قال الله تعالی فاذّن مؤذّن بینهم

قال الله تعالی ولتعرفنهم فی لحن القول

قال الله تعالى وتعيها اذن واعية

قال الله تعالى وممن خلقنا امة يهدون بالحق وبه يعدلون

قال الله تعالى ولما ضرب ابن مريم مثلا اذا قومك منه يصدون

نص یهدون و یعدلون هم / در ضرب مثل با بن مریم
هم آیهٔ اذن واعیه هست / در شان ولایت تو پیوست
هم آیهٔ رکع است و سجد / در بارهٔ عزت مؤکد
هم آیهٔ والذین یؤذون / از شان تو گشته شانش افزون
نص نسبا و صهرا ای شاه / از قدر تو یافت عزت و جاه
هم ان لهم قدم صدق / از پایهٔ جاه تست معلن
الیوم اکملت هم بقرآن / از شان تو یافت رفعت شاه
هم آیهٔ طاعت اولی الامر / در حقت بقول زید هم عمر
هم نص اذان حج اکبر / از شان تو یافته است آن فر
با حسن مآب هم بقرآن / طوبی لهم از تو یافته شان
با آیهٔ نذهبن بک زود / تیغت در انتقام بگشود
هم آیهٔ لؤلؤ است و مرجان / با یلتقیان بحر قرآن
هم نص لناکبون هویداست / ناکب ز ولایت تو رسواست
(ناکب یعنی روگردان)
خیر منها تراست در شان / با امن ز خوف روز دیوان
هم منصوص رجال اعراف / در معرفت شماست کشاف
چون عدل تو بود از / من یأمر شد رفیق با عدل
در شان تو یافته صحابه / اما من اوتی کتابه
هم آیهٔ مستفاض تطهیر / در شان شما شده است تفسیر
هم آیهٔ نزع غل سینه / از شان تو کرده پر خزینه

قال الله تعالى وهو الذي خلق من الماء بشرا فجعله نسبا وصهرا

قال الله تعالى اليوم اكملت لكم دينكم واتممت عليكم نعمتي الاية

قال الله تعالى واذان من الله ورسوله الى الناس يوم الحج الاكبر

قال الله طوبى لهم وحسن مآب الاية

قال الله تعالى من جاء بالحسنة فله خير منها وهم من فزع يومئذ آمنون ومن جاء بالسيئة فكبت وجوههم في النار

قال الله تعالى هل يستوي هو ومن يأمر بالعدل وهو على صراط مستقيم

قال الله تعالى فاما من اوتي كتابه بيمينه

نص لیغیظ هم بقرآن / از شان تو یافت آنهمه شان
این آیات تمام محکم / در حقت بر مخالفین هم
اما ز طریق پاک خاصان / منزل بتو شد تمام قرآن
شد ما بین دو دفه پیوست / وصف تو و ذکر دشمن و دوست
پیوسته باتفاق امت / قرآن با علم تست حجت
گر شد بوفاق یار و اغیار / اعلم ز تو و ز آل اطهار
از با تا سین سورهٔ ناس / از نور تو بر فروخته نبراس
شد رمز زبا و سین بهر کس / گر وصف علیست مصحف بس

تعظیم جلال حق تعلیم

نقلیست صحیح از ابا ذر / آن کشور صدق را سکندر
گوید روزی شدیم حاضر / در نزد رسول عالم السر
فرمود نبی که یا ابا ذر / بشنو خبری ز فضل حیدر
بودم امروز فرد و تنها / مشغول بکردگار تنها
آمد جبریل رب عزت / با هدیه بکیهان بشارت
از جمله مژدهای محکم / فرمود که گفت رب عالم
با شیعهٔ حیدر است غفران / هم دوست دوستدار ایشان
با من جبریل بود در حرف / کامد شه اولیا از یک طرف
تا شاه ولایت آمد از در / دیدم جبریل جست مضطر
استاد بپا چو عبد مقبل / در خدمت سید مقابل

قال الله تعالى يعجب الزراع ليغيظ بهم الكفار وعد الله الذين آمنوا وعملوا الصالحات منهم مغفرة وأجرا عظيما

روی عن امير المؤمنين علي عليه السلام قال نزل القرآن ارباعا فربع فينا وربع في عدونا وربع سير وامثال وربع فرائض واحكام ولنا كرائم القرآن صدق ولي الله

نبراس بکسر نون و سکون بای موحده و فتح رای مهمله یعنی چراغ

حرف در اصل بمعنی طرف است و حرف چون در یک طرف است از اسم و فعل لهذا آنرا حرف نامیدند

عقد نهم عین محمد نبی شماره

پرسیدم ازان امین اسرار | آن از همه قدرها خبردار
گفتم ز چه بود این تواضع | با این خلاص بی تصنّع
از جا جستی چرا باین جد | چون عبد ذلیل پیش سید
گفتا با من که یا محمّد | دان عمر مرا زیاده از عد
نجلی ست که حکم ذو الجلالش | بنمود مبی هزار سالش
آن نجم مرا بجان تفتیش | پیدا شده صد هزار ره بیش
روزی که مرا اقتضای معبود | از کتم عدم نمود موجود
تا میگشتم ز خود خبردار | پرسیده ز من خلیل جبار
من کیستم و تو کیستی هان | من گشتم ازان سؤال حیران
از دهشت آن نبود حالم | قادر بجواب آن سؤالم
ماندم حیران که تا چه گویم | یا حیرت را چه عذر جویم
نوری ناگاه شد درخشان | بر من ز یمین عرش رحمان
دیدم بخدا همین جوان را | این نور زمین و آسمان را
گفتا با من مباش حیران | زینسان تو بگو جواب رحمان
تو ربّ جلیل کو جمیل است | این عبد ذلیل جبرئیل است
این گفتم و در تبسّم فرودند | درها بر خم از زمین کشودند
از تعلیم همین شهنشاه | گشتم ز مقرّبان درگاه
شه را بمن است حق تعلیم | فرض است بمن خشوع و تعظیم
از روز ازل مرا است استاد | حقش هرگز نرفته از یاد

حرفش دارم چو حلقه در گوش | این حق نشود مرا فراموش
مجذوب ز من شنو بیانی | حرفی ز کشاف داستانی
آن عفو باعتبار شیعه | با دوست دوستدار شیعه
توفیق تشیّع است مقصود | ایمان ز نجات میبرد سود
عالم عالم درود وهّاب | بر جان نبی و آل اصحاب
چون ایمان است شرط صحبت | اصحاب نیند اهل بدعت
واجب شده لعن جاودانی | بر بدعت و آن سگان بانی
هم لعنت سخت جهان جهان باد | بر منکر شاه و الا امجاد

عقد که هر بیت انتخابی

گفتی فقر و غنای امّت | بعد از غرض است در قیامت
گفتی علم است بهتر از مال | پاست دارد تو پاس اموال
گفتی که امور شد بتقدیر | دارند گمان که شد بتدبیر
گفتی بد شد شتاب هر کار | الا در دفع شرّ اشرار
گفتی انصاف مرد از خویش | چون عدل شرست بهر درویش
گفتی که فرار در اوانش | همچون ظفر است در زمانش
گفتی که سخاست قبل از اظهار | با مسئلتان حیا شد و عار
گفتی بود اصدقا ز تنها | یک نوع ولیک در بدنها
گفتی باشد حقیقت جود | بی راهمه و توقّع سود
گفتی که ثنا بر از سخا شد | آن باقی ماند و زر فنا شد

کفتی منع جمیل از در — از وعد طویل هست بهتر
کفتی روح و جسد به نسبت — همچون معنیست در عبارت
کفتی بود احسن صنایع — کاری که رواست در شرایع
کفتی بشر هست پیش نایل — باشد سامع شریک قایل
کفتی بود احسن تجارات — با این فانی شرای جنات
کفتی که کبیره پیش داور — ذنبیست که دانیش تو اصغر
کفتی ذکر بهر بذل و اعطا — باشد پیش از سؤال احلی
کفتی ایمان بود قوی تر — آنرا که توکل است اکثر
کفتی باشد بخیل زر دار — ابعد ز خدا ز هر کنه کار
کفتی عفو است عفو قدرت — هم افضل جود جود عسرت
کفتی غصص است قوت انسان — فوت فرصت است اعظم آن
کفتی بجناب عزت رب — اعقل آن شد که هست اقرب
کفتی انعم ز عیش مرغوب — باشد بقناعت و ز خوب
کفتی که رواة علم پر هست — در دهر رعاة او قلیل است
کفتی عدد نفس شد اعمار — پیوسته محاسبیست در کار
کفتی که رسول اوست سایل — منع و اعطا باوست آیل
کفتی شب و روز میرود فاش — تو در سفری نشسته کوش
کفتی حسد است راس هر عیب — غل هم مرض دلست بی ریب
کفتی جبن است ذل ظاهر — ز انسان که شجاعه عز حاضر

انعم یعنی بهتر و لطیف تر ب

رواة بضم راء مهمله جمع راویت چنانکه رعاة راعی ب

غل بکسر غین معجمه و تشدید لام یعنی کینه ب

کفتی

کفتی که بخیل پر ذلیل است — پیوسته حسود هم علیل است
کفتی که یقین سر است دین را — اخلاص ثمر بود یقین را
کفتی که لئیم را خیانت — با لذت علم منتها نیست
کفتی بی دوست کس غریب است — هم تجربه احکم از طبیب است
کفتی که غناست با قناعت — عزت نبود مکر بطاعت
کفتی علمت فقط وبال است — هم بی علمت عمل ضلال است
کفتی جزع تو در مصیبت — اوجع ز مصیبت است البت
کفتی در دار سنگ غصبی — رهن است همی پی خرابی
کفتی که بدست زن بهر کار — این بد تر از آن که هست ناچار
کفتی سامع بکاه غیبت — مغتاب دوم خود اوست البت
کفتی شب و روز دهر غدار — دارند شتاب هدم اعمار
کفتی بر اوست خوار دنیا — عصیان نشود مکر در اینجا
کفتی صبرت بود بطاعت — اهون از صبر بر عقوبت
کفتی حر است عبد قانع — شد عبد ذلیل حر طامع
کفتی چون مار جیفه دهر — نرم است منقش و پر از زهر
کفتی غضبی که نیست حکمت — صرعیست نهایتش ندامت
کفتی خلق [illegible] تو بهر عقبی است — سعی تو چرا برای دنیاست
کفتی که بکسب خیر اعمال — محتاج تری ز کسب اموال
کفتی تعمیر جاودانی — در کار ترت بود ز فانی

غدار یعنی بیوفا ب

هدم بفتح ها و سکون دال مهمله یعنی خراب کردن ب

گفتی احسان خود مگو باز — احسان چو کند منتش ساز
گفتی وقت حضور آجال — ظاهر شود افتضاح آمال
گفتی آنرا که نعمتی هست — انعام همان ادای شکر است
گفتی خوف چو شد مهم مرد — بگریزی و از نظر شوی گم
اما ز خدا چو بیم آری — هم رو به پناه او گزاری
گفتی ز بزرگی ار اذل — خفت نکشند جز افاضل
گفتی چو عیان شود مقادیر — پیکار شود دگر تدابیر
گفتی چون ذکر دوست خوست — میدان بیقین که ذاکر دوست
کر هست ترا ز ذکر وحشت — باشدت خدای را عداوت
گفتی که باشدت مکارم — تا دور نباشی از محارم
گفتی بسخاوت و بایثار — باشند ترا عبید احرار
گفتی مهمان تست نعمت — با شکر شکر کن تو هم ضیافت
گفتی ز دنیه نفرت مرد — باشد کار فتوت مرد
گفتی علمت حیات باشد — صدقت سبب نجات باشد
گفتی عزت طلب بطاعت — داری هوس غنا قناعت
گفتی اگر بلای انسان — از تیغ زبان شود نمایان
گفتی نجات است ترک شهوات — مشکل تر از وست ترک جنات
گفتی که توقع نوالت — بهتر ز خوف از نکالت
گفتی رازت مگوی مطلق — با نمام و اناث و احمق

افتضاح یعنی رسوایی ب
مکارم یعنی اخلاق حسنه و صفتهای خوب ب
ایثار بکسر همزه یعنی [illegible] کردن و [illegible] حاجت دیگران [illegible] ب
نوال بفتح نون یعنی نعمت ب
نکال بفتح نون یعنی عقوبت ب

گفتی که ثواب دار عقبی — از یاد ببرد جفای دنیا
گفتی اعمال را حسابست — آن روز ثواب و هم عقابست
البته ثواب صالحانراست — البته عقاب طالحانراست
گفتی که حلاوت ظفر شد — آن تلخی صبر محو لابد
گفتی حق خدای عالم — بر ذمت آدمیست محکم
آن حق بتربیت و شکر بیسر — هم هست رضا و صبر در عسر
گفتی نشد اجتماع ممکن — بدخویی و بخل نزد مؤمن
گفتی آنکس که گشت جامع — از علم هر آنچه هست نافع
چون بخل بود که از ربنا حین — آن جست که اطیبیت و رنگین
چون بخل نقیر راست آکل — لابد دو نفیر از وست حاصل
آن یک یابند از آن شفا ناس — آن دیگر از آن فروخته [illegible]
گفتی ذاکر انیس با اوست — ذاکر باشد همیشه با دوست
گفتی ذکر است نور ایمان — ذکر است خدنگ بهر شیطان
گفتی مسرف ز خلق مردود — فقرش مرحوم و جود محمود
گفتی شده رزق هر کس از پیش — با تقدیر اجل مقدر
گفتی که رویه تأمل — بهتر ز بدیهه تعجل
گفتی عاقل چو گشت سلطان — بس خوبی از او شود نمایان
چون جاهل را رسد امارت — هر لحظه کند بعیب شهرت
گفتی گنهی که غم کم آرد — به زان طاعت که عجب آرد

رویه یعنی اندیشه و تامل ب

کفتی نه امیر او اسیر است / شاهی که هوا بر او امیر است

کفتی دل مرد را شجاعت / نبود الا بقدر همت

کفتی باشد صواب جاهل / مانند خطا ز فعل عاقل

کفتی دین حفظ کن بدنیا / تا باشدت این و آن مهنّا

کر دنیا را بدین کنی حفظ / خیری نه از آن نه زین کنی حفظ

کفتی صمت تو با سلامت / بهتر ز نطق با ندامت

کفتی صمتی که با وقارات / بهتر ز تنطّقی که عارات

کفتی که مصاحبت باشرار / شد موجب سوء ظن باخیار

کفتی ظنّی که برد عاقل / شد است ترا یقین جاهل

کفتی غیرت ز مرد دین است / اما غیرت ز مرء آکین است

کفتی هر نفس را بود موت / هر وقت زمانه را بود فوت

کفتی هر دم ز وسع اخلاق / آرند بکف کنوز ارزاق

کفتی بازر غنی است جاهل / باشد بعمل غنای عاقل

کفتی فوت مطالب مرد / بهتر ز سؤال او ز نامرد

کفتی عاقل همی غمین است / شادیت غمی که در دین است

کفتی همه بلای انسان / عیش و طرب است پیش نیران

کفتی کم هر نکو عزیز است / جز علم که بیش او عزیز است

کفتی محن جهان شد از سر / پیش از حذر کسان مقدّر

کفتی اکرش شهیت میبود / پس کو دسل شهیت معبود

مهنّا بالون یعنی کوارا

صمت بفتح صاد مهمله یعنی خاموش

کفتی که عداوت کریمان / اسلم ز صداقت لئیمان

کفتی که هوا آشنا اغلات است / کشتیش و کر نه میکشد است

کفتی در باب من ز جهال / هم غال هلاکت کشتهم

کفتی چو کریز از محالست / بکریز ز یار و کرت مجالست

اکسیر نجات هر کنه کار

مهر تو اساس دین و دین است / دین را حبل المتین همین است

زین حبل متین کثیر و کم را / کم را ماندی بقید کم را

معیار درست حق و باطل / آغاز شر و مهر تست با دل

آنرا که ملالت دلی شمارد / از مهر رخ تو داده دارد

زین فوز دلی که نیست معمور / جز فاز چه بهره دار دور

مهرت بدل نجوم باهر / هادیت گذشته از جواهر

یعنی بتو داده داد فرها / صیقل کری تمام دلها

مهر تو نشان اصل پاکست / عادیش فزالت و هم فناکست

مهر تو زکف سینه پرداخت / از دیدن مه شه آینه ساخت

با مهر تو باغ خلد پیوست / دستا دست است نه نا دست

با مهر تو کشت نارد شمن / در قید قرار بدوست کلشن

با مهر تو میکند ز اضداد / آحاد زیادتی بر اعشار

کر قصد زمن غلب عدو نیست / پس معنی لا تقنطوا چیست

بی حب تو نیست سجده مقبول / کو ذو الثقنات را مده طول

عار با ها و را مهمله یعنی رشته جواهر

آن ذو الثفنات کز شراة است — نه زانکه امام کاینات است
مهرت آنرا که شد سگالش — آمن ست ز کز ز قهر و مالش
دلرا مهر تو کرد روشن — جوشن زین راه یافت جوشن
دلرا که نه مهر تست سیرت — در دیده کجا بود بصیرت
دلرا ندهی اگر تو پهلو — در دیده چه مردمک چه پالو
دلرا که نه از تو مستمالست — با دیو مصارعت محالست
دل کو نه ز مهر تست دارا — مهران نبودش نشد گوارا
مهرت بفلک مربی هور — در هر ذره دل کند پر نور
بی مهر تو از دلان و تعریف — حاشا که دهد گناه تخفیف
مهر تو که صیقل فؤاد است — از روز الست مستفاد است
زین مهر دلی که رنگ گیرد — هر چند ز جرم زنگ گیرد
سازد بعنایت تو آخر — این صیقلش از گناه طاهر
هم خلد ز حب تست معمور — هم شیعه تست مملکت حور
مهر تو ز هر دلی که زد جوش — حورش آغوش شد در آغوش
کی خصم کند بچا بلوسی — از واج عروب را عروسی
از روز ازل بهشت اعلا — شد نقد ز داشر بنام مولا
طوبی که جهان گرفته قضبانش — از لطف تو آب میخورد جانش
بر حب تو واجبست ترغیب — با کلب تو طاعتست ترحیب
اندل که نه با سگ تو صاف است — پاداش نفاق او نفاق است

آنکس که بپایت اقتدا کرد — بر میثاق ازل وفا کرد
این موثق را وفاست صاحب — این رابطه ایست مال راتب
تا شیعه ز حب تست مجبور — خصمت بود از نفاق مصدور
از صرصر قهر عاد من عاد — گر مثت خسی با تش افتاد
از یمن محبت تو و آل — ما و رع آمن فالی المن وال
آنرا که ولایت اعتقادیست — آسوده ز هر دلیل و هادیست
آل تو برات با محبت — اعلام طریق مستحبت
قرآن مجید حافظش بین — خطب خطب تو واعظش بین
ما روز ازل بلطف بیچون — با لطف تو بسته ایم بیغون
رو ندرون روان با تش — کشتیم دو ره روان با تش
آنرا که شد آن لظی مقامش — البته شد این لظی حرامش
گفتند هداة ما مسلح — یک شیعه نمیرود بدوزخ
فردا هر چند خصم سر کش — تحقیق نظر کند در آتش
نارد بنظر ز شیعه یک تن — نفر است کلا نری رجالا
از ماست بهشت جاودانی — با کوثر و جام دوستکانی
حرز نامت بخود دمندان — خاطر جمعند از دمندان
ایمان که بود ولای حیدر — حاشا که شود ز فتنه مضطر
دنیا بحر است و فتنه طوفان — دل ذورق و ناخداش ایمان
آن ذورق را که نوح مولاست — زین نوفل بر فتن چه پرواست

بر پل چو فتد کنار هر کس / مهر تو کنار نامه ام بس
بی مهر تو ملک هفت اقلیم / کی ارزد یک پشیز یا نیم
عمر همه دهر بی تشیع / کارش نبود بجز تضیع
این هر دو بشیعه کر نمایند / تا ایمانش عوض ربایند
هر کز بعقیده کرا و هست / دین راند هلی بعبث از دست
کر شد راضی بر این دو فانی / ایمانش بود یقین زبانی
شد نعمت شیعیان ازین بر / از هر نعمت که هست بهتر
آخر دعوای شیعه زین لم / باشد شکر خدای منعم
قدر شیعه است از ملت بیش / کر داند قدر نعمت خویش
در ذکر غرض ز ذکر نعمت / البته تشیع است البت
در فاتحه همچو شاه راه است / الیوم اکملت هم گواه است
هم در حجرات شد نمایان / بعد از کفر و فسوق و عصیان
هم در نص کلام حادث / بنگر بکریمه فحدث
در ذکر صریح یعرفون بین / بی فاصله ثم ینکرون بین
بگشای نظر به یومنون هم / بنگر بصریح یکفرون هم
هم در نص سبا ببین راست / انعام و من یطع هویداست
حاصل دارد نعیم قرآن / زین نعمت بی عدد فراوان
در هشت بهشت نعمت الله / مخصوص بحیدر است والله
از درکت شان مجذوب / دایم باشد سلت تو محجوب

بادبط تو شد رجب مرجب / با کوثر لب نهاد بر لب
این قدر مرا بس است زین در / کز دولت التفات حیدر
با خجلت کوه کوه عصیان / نومید نیم ز بحر غفران
جام دلم از رجاست سرشار / شد ساقی کوثرم هوادار
یا رب ز تو این بود مرادم / کز لطف تو تا بود مرادم
ظاهر سازم بوصف حیدر / دم را ز زفر چو مشک اذفر
چون نوبت آخرین دم آید / جان بر لب و چشم بر هم آید
با نام علی برآرم آن دم / آنکه مر شوم از بلا مسلم
مجروح شده بر تیغ دشمن / باشد نجفم پناه و مأمن

برخی ز مناقب امامت

در منقبت تو باز خواهم / مشت گهری بپاشم از نم
اما از آنها که جمله گفتند / دری که خلیل و خصم سفتند
باسیدة النسا تویی بعل / باتست حدیث خاصف النعل
باتست حدیث روز خیبر / کان ز خبر غلوست از منبر
باتست حدیث ابن خطاب / در حلقه غیر حق بیتاب
باتست حدیث پیک رحمان / پوشاندت ثوب برد ایمان
باتست حدیث منزلت هم / مشهور میان کل عالم
آن نقل بریده هم علی شد / چون با تو بغزوه یمن شد
آن نقل ز احمد بن حنبل / هم هست بعینه مسجل

باز احمد کرد نقل دیگر — از ابن بریده فاش و اظهر
باز احمد حنبل از بریده — نقلی جز آن دو نقل کرده
در طی صحاح سته زانجا — خواست حدیث حیث ما دار
عمران بن حصین هم گفت — نقلی که صحیح ترمذی گفت
خوارزمی هم نوشت این سر — از جابر و هم ز غیر جابر
خوارزمی گفت ز ابن عباس — اقلام و مداد و جن و هم ناس
فخر خوارزم کو خطیب است — او را هم ازین نعم نصیب است
در طی صحیح خود نسائی — از وصف تو کرده خود نمائی
هیهات چه حد نقل اخبار — در منقبتت ز قول اغیار
گر بشمرم از هزار یک را — یک ذره بود از هزار دریا
در منقبتت زبان اغیار — با یار موافق است ناچار

انصاف خرد پسند سنی

گفتند با خفش ابو معز — ای از حب عمر پرت مغز
در منقبت علی چه گویی — گفتا خبر عیان چه جویی
آن نعی بنی امیه مشهور — ولد عباس هم بدستور
تا نسخ مناقبش نمایند — هم لب بخلاف آن گشایند
دادند خزینها در آن باب — کشتند بسی ز خلق بی تاب
اکنون که بخافقین ببینم — جز منقبتش گلی نچینم
با آن همه سعی فوج بر فوج — دنیا ز مناقبش زند موج

طوف

طوف در تبیین ولایت

یا من وجبت له التولی — بالنص من العلی الاعلی
ای بوده بنص آسمانی — از روز ازل امام ثانی
زان اصل که یازده تجلی خواست — اول شان تو فرهی خواست
آن نور که اصطفا لقب داشت — هم رایت ارتضا برافراشت
چون فتح بحجت تو ضم شد — آن نور باجتبا علم شد
بودت سال سیم ز هجرت — در نصف مه خدا ولادت
دین محفل و عارض تو نبراس — بودی برسول اشبه الناس
از لفظ گهرفشان احمد — شد کنیه تو ابو محمد
عمرت ز چهل گذشت تا هشت — ده سال امامت عیان گشت
شد شهد شهادت تو محدث — با خدعه جعده بنت اشعث
فضل نسب تو و پیمبر — حکمیست که شد خداش داور
فضل نسب شما شد اظهار — در نص حدیث باغ نجار
القاب تو هشت بود دایم — سید طیب وزیر قایم
آن چار دگر که داشت شهرت — سبط است و تقی ولی و حجت
عرفان تصدیق حجت تست — ایمان نور محبت تست
بی حب تو بنده کی کند داد — بی لطف تو زنده کی کند داد
نعم الراکب رسول فرمود — در شان تو و برادرت بود
از هر دو بجمله شد محقق — ریحانتی رسول برحق

هم نقل شباب اهل جنت | در شان شما است بی مظنت
شد سود دو هدیت از پیمبر | چون جرأت و جود شد ابراهیم
اوصاف شما نشد مفصل | الا بیان وحی منزل
در اعظم معجزات احمد | باید وصف شما بگنجد
وجه عظم ابقای آنت | وجه دگرش همین بیانت
اخبار که از طریق دشمن | در شان شما است فاش و روشن
یک عمر اگر بنظم آرم | مشت گهری شمارم از یم
اما ز طریق خاص خاصان | قرآن همگی است شاهد آن
آنجا که ترا بود اواره | حکمت جاریت برستاد
گر یاد کند ز مهرت افلاک | مهرش نکند ز برکت کل حک
جا داد ترا نبی بعزت | بر دوش چو خاتم نبوت
پرورد ترا نبی در آغوش | هم در دوش چو خاتم دوش
از دوش نبی ترا بود تخت | کو نشناسند چند بدبخت
در عرش ترا امام خواندند | در فلک سپهر چند کوندانند
گر فرق ترا نیافت فرناس | شانت نه ملت شناسه خیت ناس
هستند ملایکت همه غاش | کو خصم تو از تو بیخبر باش
از بیخبری و رای سنتش | شد شهد شهادت کبنتش
کامی که ز کوثر است شاداب | باشد ماء الحیوتش افتاب
شد امر ترا فلک بفرمان | کو خصم ز غم مباش غرقاب

باشان تو فر خصم ابتر | شد صولت شیر و عجز اعور
یکضربت تو دو ابن ملجم | آویخته ملجم از جهنم
دل را علم تو شد عماده | زین یافت عمان این عماد
علم تو زلال باغ شرع آست | در محفل دین چراغ شرع آست
از علم تو عالم است نونهال | اینست محیط گوهر افعال
با خاتم خود تو نیز حلیه | بستی بحصاة والبیه
آنروز که لعل لب گشودی | در رد سؤال آن یهودی
تفسیر حدیث سجن دنیا | از بیان تو شد هویدا
با زهد تو هم جهان غلامان | خلاع نشد بغنج و غنجار
زهدت شاهین عرش جولان | دنیا برت اسفر و دبی جان
دنیا که بدن بزیور آمود | پلیشت خزف شکسته بود
باشید کهنت سه ده بسؤال | مانند خلیل کل اموال
گر جود نمیشدی ترا فن | بودی کان صدف ستروق
با یاد لب تو ذهر حلوات | بی لطف لبت طبرزد الوات
بی مهر تو دل فسرده خورد آب | چون اسفنجی که مرده جوزد آب
آنرا که لب تو شد معالج | نشناخت بسایط وابانج
آنرا که نه وصف تست در کش | الله واشد زبان در آتش
حلمت کند در بخاطر کوه | چون کوه بیاد کاه اسطوه
جمعی که ز نطیبه و مقامات | رفتند برون بجهر علامات

از عجز خلق با همت تو زود | یکجا شفا شد و خشنود
با امر تو در معالم دین | کردید ملّت عبادت آیین
تا نهی تو بر جبین زد آژنگ | بیدخت شکست چنگ و هم رنگ
تا خصم تو شد لبش ملابس | بر هرزل سؤال رطب و یابس
زد محکم و البلد هما نکد | بر قوی دهان ترش محکم
خصمان تو بی خبر ز آجال | اندوخته توده توده اموال
اتحاف همه شد از نوایب | لبریز ز توده ترایب
این عاقبت حیات فانی | کو آخر نارجاودانی
نقل است که ظالمان بی خیر | کردند بجود ستم ز بر غیر
از جانب خصمت از وقایع | غیر از ضایع نگشت ذایع
در هر نفر از شما بهر کار | جز کار خدا نشد نمودار
بس اعراب بوادی علج | بکشود گفت ز کارشان غلج
بس دل که چو غنچ بود پر لاف | از لطف تو شد چو آینه صاف
در معنی شاهد و مشهود | قول حسن از همه حسن بود
ظاهر شده در ره عباده | از سعی تو بیت حج پیاده
در حج پیاده از تو زد سر | اخبار ز حال دهن و اسود
در حج ز تو یافت آن منافع | انواع رطب ز نخل یابس
کردی برضای عالم السّر | با دشمن و دوست صلح ظاهر
اعدا بکمین همیشه بودند | در هر کاری انیشه بودند

قال الله تعالى ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین
قال الله تعالى والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا
قال الله تعالى وما کان الله لیظلمهم ولکن کانوا انفسهم یظلمون

علج بکسر عین مهمله کافر و غلج بکسر غین معجمه کبر که مشکل وا شود

انیشه بود یعنی در کمین بود

هر چند بجد لحد دویدند | جز راستی از شما ندیدند
از کار شما گزندشان نیست | جز با صلح تو جنگشان نیست
آنرا که کنند حجت غیر | صلحش با غیر جزم شد خیر
کار حجت یقین سنیع است | دیگر چون و چرا شنیع است
کار حجت شطط نباشد | در حکم خدا غلط نباشد
آنرا که بحجت اعتراضات | تا قعر سقر در انخفاضات
گفتند اگر چه بیحد ایمه | در قعر سقر زدند خیمه
با صلح تو هر که را رضا نیست | جنگش حاشا که با خدا نیست
گر صلح کنی تو یا که پیکار | حجت با تست در همه کار
با حجت حق نشد مشاهل | جز با تقدیر او مجادل
گر معنی حجتش بدانند | با صلح تو جنگ کی توانند
کی حجت کرد کار عالم | بی امر خدای خود زند دم
فعلت نه سهیم سهو و نسیان | قولت نه انیس با انیسان
آنروز که کرد جدت آزاد | آن مسلم تازه را ز اضداد
دانسته شد از تبسمت راست | کز روز ازل ترا خبرهاست

لعلیت ز معدن ولایت

ابن حنفیه این که گفت | در شان شما نکو نکو گفت
گفتند باو که از چه علت | دایم نظرش به ولایت
در بیت گر در جهاد باشی | از هم صف خصم را تو پاشی

سنیع بسین مهمله بوزن و معنی جمیل
شطط ... از حد گذشتن
انخفاض بمعنی پستی
ایمه بروزن خیمه یعنی پاره پاره کریافته هم گویند
مشاهل بشین معجمه بوزن و معنی معارض
سهیم بوزن و معنی شریک
انیسان بروزن امیسان یعنی سخن بیهوده دروغ

هرگز حسنین را نفرمود   رنج و تعب جهاد بی سود
آن حفص دلیر بی رو آب   بکشود روان بگفتگو لب
با منقب حکمت این گهر سفت   آن دُر گرانبها چه خوش گفت
نسبت بشه ولایه پیوست   ایشان چشمند و من شده دست
بالطبع برو ز فتنه و خشم   با دست بود حراست چشم
دستاست دو دیده را سپردار   شادم که ز دستم آید این کار

استحکام اساس ایمان

دل مزرع و مهرتست زارع   بی مهر تو زارع است ضایع
بی مهر تو ظرف سینه در تن   باشد شمری پر از غلیزن
دل صید و محبت تو قناص   لطفیست شده خواص را خاص
مهرت زدلی که نیست بازغ   از زلت ظلام نیست فارغ
آنرا که نه مهرتست جانیست   این مخمصه را علاج نانیست
در روشنی که از تو شد دل   در هر دو سراست شاه عادل
آنرا که نه مهرتست بر کش   در حافظه برده خواب مرکش
دل ذوق و مهر تو صنادی   اینست نشان رستکاری
آن مزرع دل که از شما نیست   مذبوح جدا ز دیو زانیست
از مهر شمات طلعت هود   مهواره از دوازده نور
سیراب ز چشمهٔ بقا خضر   لب تشنهٔ کوثر شما خضر
هنگامه حشمت سلیمان   با مهر شما گرفت سامان

عیسی که لبش حیات میداد   جز مهر شما که بودش استاد
موسی را هم ز کلبن طور   جز نور شما نبود منظور
با مهر شما سفینهٔ نوح   ابواب نجات کرد مفتوح
با مهر شما خلیل رحمان   کرد آتش را بخود گلستان
دین را مهر شما شریطه است   دین را بی این لقب خطیط است
با مهر شماست صبح مرغوش   با صبح شماست مهر مخوش
مقری که موذن شما نیست   مد نفسش کشیش افعی است
امروز چه شد که خصمت از عار   زد بر سر گنج حلقه چون مار
فرداست نشسته با غم و رنج   در قعر قلیب مار آگنج
دور از در تو عدو اگر زیست   با آزفه اش ز انف مکر نیست
ابلیس ببغض اگر نباشد   جز بغض ز خصم اثر نباشد
بد ذاتی خصم از ازل بود   آغالش دیو در محل بود
دیوار چه ز رهزنی نیاسود   خصمت ز ازل جهنمی بود
خصمت ز ازل سگ وثنی است   از دیو بجز مهارشت نیست
اینجا رسوات خصم سرکش   تا چیست قطاعتش در آتش
امروز چه شد که خصم ذو راس   پیچید سر از امام این ناس
فرداست که با طپانچهٔ قهر   با گردن خورد گشته لجه بهر
آید خصمت هر آنچه اندوخت   فردا با جمله بایدش سوخت
از مردن دشمنت کند خند   ققنس بهتر ز استخوان رند

آخر چو وفات ملک پرویز / زو باشد ابر بیز پر ز ابریز
خصمت چه کرات نالش ناقص / عمرش چه بود عطاش ناقص
تا کشته ازین عطاش بیداد / در چاه عدم شده نگونسار
اینجا نفس عدوی بی دین / آهو نبود مرک راست مسکین
رود مهیات / آنجاه که آتشش مهیات
کر مهر تو نیست در طبیعت / هرگز ننهد دل از فجیعت
ایمان درست کان تولات / فرضیست که شرط آن تبرات
دین را بی رفض آبرو نیست / جاین چو نماز بی وضو نیست
جز رفض ادم کسی ندارد / این سلعه ثمن جز این نیارد
ترک دو بت قریش رفضست / زان رو بر شیعه عیش رفضست
زین ترک زهر عبادت اوجب / شد شیعه برای رفض ملقب
ادریس که کرد ترک اصنام / بردند ورا باین لقب نام
نصرت که این لقب بر ادریس / از نزد خداست نزد ابلیس
هر کس راهست رفض اصنام / خواندند ملایکش باین نام
سنی گوید که رفض سنت / شد فاش ز راه رفض در امت
باید گفتن که دو بیانش / انما مؤمن برسو عالمانش
ای لطف جهان خدیو داور / امید بلطف تست ما را
تا دل لهج ترا تبع شد / بی باک ز هول مطلع شد
مهرت کردیم غرض در دل / دیگر ما را چه ترس در دل

امن است کسی که دارد این عرض / از مالک و از زبانی و عرض
احسان ترا نه حد نه غایت / لطف و کرم تو بی نهایت
کفرست دگر ز بیم آتش / باشد دل شیعه کر مشوش
آنرا که بلطف تست آور / کور و دو جهان گناه آور
بر لطف تو هر که آوری نیست / عصیان ز چه کفر هم بری نیست
ای حجت کردگار ذو المن / از روز ازل سلت تو ام من
مقصود من از در عطایت / اینست که دل پر از ولایت
روزی که اجل رسد شتابان / در ملک سکان تو دهم جان
مقتول شده بتیغ اعدا / در خاک غری بیفتم انجا
تا روز نشور شاد و خرم / برخیزم از آن زمین مسلم

در بیت ثمین ز بحر قرآن

نقلیست صحیح از مفصل / آن فاضل در حدیث افضل
گوید روزی شدیم حاضر / در خدمت آن امام باهر
نور چشم آن وصی مطلق / یعنی صادق امام برحق
از جمله آنچه در سخن گفت / این بود که با رجال خود گفت
روزی جدم شفیع کونین / رو کرد بمرتضی و سبطین
فرمود همان رسول هادی / انتم مستضعفون بعدی
راوی گوید که گفتمش من / ای حجت کردگار ذو المن
جان همه شیعیان فدایت / سرهای تمام خاک پایت

این قول که آن رسول فرمود / معنیش چه وچه مطلبش بود
فرمود امام کای مفضّل / بشنو غرض نبی مفصّل
یعنی بعد از نبی بحجت / هستید شما امام امّت
راوی گوید که زان افاده / عاجز شد فهم استفاده
لابد بسؤال گفتمش باز / ای لطف ترا همیشه دمساز
مایعرف من ترا فدا باد / هم معرفتم بمهر آباد
این معنی را ازان روایت / آیا ز چه رو بود درایت
آن قول بآن نص که مرویست / براین غرضش دلالت از چیست
مولا گفتا از آنکه معبود / در نصّ کلام خویش فرمود
نصّ که نرید ان نمن است / با نجعلهم ائمه پیوست
شد در قصص این عطیه منصوص / این آیه بشان ماست مخصوص
این آیه بشان ماست منزل / تا روز قیامت ای مفضّل
ما حجت باهر خداییم / ما وارث علم انبیاییم
ایمان نور محبت ماست / شرط ایمان اطاعت ماست

نج در آفتاب حجت

یا من وجبت له الولایة / قامت بک وآیة الهدایة
ای در ره دین شده مغاث / هستی ز ازل امام ثالث
بنیان امامت از تو قایم / هنگامه شرع از تو دایم
بعد از نبی در ابو الائمه / جز نور نبی نیست در تتمه

درایت یعنی ادراک و فهم
قال الله تعالی: و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین
مغاث بضم میم و فتح غین معجمه یعنی شدید القتال یعنی مردانه در جنگ

باقت

باقت سیادت شهادت / بی انبازی در این سیادت
دین را غیر از تو کیست صاحب / یا خیل ملک کراست مرکب
اندوش نبی تراست اورنگ / شانت دارد ز غیر آن ننگ
بر دوش نبی برابری کیست / در هست بجز برادرت کیست
درگاه تو برتر از فلک شد / شاهد معراج هر ملک شد
در روضه تست از طرایق / صف صف بال ملک نمارق
در روضه ات از فلک جنابی / بال ملکش بود زرابی
چشمی که خدات رهنمایش / خاک در تست توتیایش
با خاک تو ملک جبین نجم / سنگیست فکنده از پی رجم
کردی ز درت که بر جبین است / سرچشمه ابروی دین است
ای حجت کردگار ذوالمن / زوار ترا بنص روشن
با هر قدمش بود برابر / هفتاد هزار حج اکبر
آنرا که بدهر کرد توشه اوب / باشد فلکش ز هر بلا جوب
در طوف تو داده ان فدایی / بر دوش عبای کربلایی
طوفت که نشان نجاتست / ثبت است اگرچه در سباتست
گر طوف تو در سبات آرند / ما ناکه بیقظه حج گذارند
آن روضه که از جنان نشانست / هم خیل فرشته را مکانست
از فرش حریم فوج بر فوج / تا عرش خدا ملک زند موج
پروانه مثال بی تفاوت / شمعی تو وا ز ملک تهافت

نمرق بروزن فندق ... بساطات جمع نمارق
سبات بضم سین مهمله یعنی خواب و راحت

بودت سال چهار هجرت   در پنج مه نبی ولادت
با عبدالله کنیات بود   اسم وکنیه رسول فرمود
در پنجه وهفت سال صادق   بودی ده سال امام ناطق
نه بود القابت از مؤید   طیب تابع دلیل سید
هم سبط ومبارک وشهیدست   هم بود وفی وهم زکی هست
نقل نسب تو و پیمبر   زانسان که عیان شد از برابر
اخبار که در طریق خصمان   در شان شمات فاش وآیان
یک عمر اگر بیان نمایم   مشت گهری نمایم از یم
با خاتم خود تو نیز حلیه   بستی بحصاة والبیه
ظاهر ز تو در مسالک دین   شد حج پیاده خمس وعشرین
پیش از تو برای خواب برد   تعبیر بمولد تو از جد
ناقل شده خواب را محدث   از ام الفضل بنت حارث
ام سلمه هم از پیمبر   شد ناقل خون وخاک احمر
از وصف شما کنیت عاجز   الا قرآن که هست معجز
با اعجازش جهان جهانت   صد معجزه اش همین بیانت
قرآن بهمین بیان بارع   شد اعظم معجزات شارع
باب در هشت عجز ولابه   خالی باشد کر از خلابه
بی بهره بود خلا بر از رب   بی عاقبت است برق خلب
با بخشش تو حصر نه عد   با تقوایت چه زر چه عسجد

آنجا

آنجا که سخاوت تو شاهست   بیجاده ولعل خاک راهست
زهدت که همیشه بود شاکر   یکسان بودش خشیب وفاخر
از حلم تو شد مخلد آزاد   عبدی که بکفش زکاسه افتاد
چون بود دلت خزینه غیب   هم عیبه علم نور بی عیب
کردی برضای دوست جولان   در دیدن اسپ رب دوران
در حلبه دین توی مجلی   نسبت بپدر توی مصلی
طبعت ز شهادتت خجل   بودند ابطال ورز افشال
گرفته زر وبه دغل بود   تقدیر شهادت از ازل بود
سر قده است با مقلد   ورنه بخدای عالم السر
بود انوار شما نواتی   تا کشتی نوح شد نجاتی
از معجزت آنکه معلن   هر ده نفر از گروه دشمن
هر یک ز ایشان که بیشتر خاست   تا خاست که حربه کند راست
هر یک به بهانه بلایی   در قعر سقر گرفت جایی
خاصان جناب قرب سرها   دادند براه دوست اما
پایی که تو در بلا نهادی   هر دام چنانکه سر تو دادی
هرگز ز وصی واز پیمبر   این سر نزد ونمیزند سر
با اهل وعشیره در چنان دشت   لب تشنه که جز تو آنچنان کشت
تنها که فدای دوست کشتند   تنها بر هش ز سر گذشتند
چندانکه ز دوست خواست بی جان   کردی همه بذل مال وهم جان

بودت ز تیغ لشکرت پر — مشهور بود مقال احرار
انطاعت و آن جهاد لله — کز دست تو آمد اندرین راه
روزی که شفاعت تو باشند — این در برخ شما کشایند
با آب رخ تو صد جهان جرم — البته نباشدش جوی غرم
با یاد لبت لبیب را غم — با شادی کوثرات مدغم
با یاد لبت کئیب ناشاد — حاشا لب کوثرش دهد آب
تا فاش نبیند انکه اعدا — لب تشنه در آتش اند دروا
امروز چه شد که اندرین دشت — دشمن ز فرات مانع کشت
فرداست شده دران بیابان — دشمن عطشان و دوست ریان
فرداست درانعجب تماشا — هون از خصم است و هون ازما
زایشان پیدا نه بنده نه حر — از ذیلت خلف شما جهان پر
خصمت ره عذب کرد می بست — بکشود در عذاب تا هست
بهر تو کشیده هر که آهی — کوه کنهش بر برگ کاهی
بهر تو نمی ز چشم کریان — خاموش کند بحار نیران
آنرا که این غم جکر خراش است — آتش بنفس کناه با شراست
با این صرصر غبار عصیان — چون مشت خسی است پیش طوفان
آنرا که بیاد تست کاهی — موج اشکی و مد آهی
نیران جهان کناهش — آبست نشرم اشک و آهش
با قطره اشک این مصیبت — طوفان خیزد ز بحر رحمت

لبیب یعنی عاقل
کئیب یعنی اندوهگین
عذب یعنی آب شیرین گوارا

سرچشمهٔ آبروی ایمان

نقلیست صحیح ز اهل اخبار — از نور رشتم ز آل اطهار
راوی گوید که جمعی از ما — حاضر بودیم پیش مولا
از هر جانب چو حرف واشد — حرف از آشوب کربلا شد
دیده مولا ز روی رقت — با دیدهٔ پر ز اشک رحمت
فرمود که چون خلیل رحمان — در ذبح ذبیح برد فرمان
تا افکندش بزیر زانو — چون شیر که پنجه زد باهو
بر ذبح چنان عطیهٔ خاص — مشرف چون شد ز روی اخلاص
خود را ابلیس آنچنان ساخت — کان ملعون را خلیل نشناخت
افکند ردای نهد بر دوش — استاد برش عصا در آغوش
حیران حیران نظاره ها کرد — سر سوی فلک اشاره ها کرد
با خود میگفت این چه حالست — اینحالت خواب یا خیالست
چون پیش خلیل شد محقق — تا راضی شد بخون ناحق
در اسکاتش خلیل ذو المن — کفتا ای شیخ بشنو از من
بر من در امتحان کشاده — مامورم من درین اراده
ماموری و مطیعم اندرین کار — از جانب ذو الجلال جبار
کفتا ابلیس وحی شد این — یا خود دیدی بخواب نوشین
کفتا که شدم بخواب مامور — کی خواب پیمبران بود زور
وحی و الهام با پیمبر — در خواب و ارق بود برابر

زور یعنی دروغ
ارق یعنی بیدار

گفتا ابلیس جز مرا این خواب | هست از طرف بلیس کذاب
زان رو که تویی خلیل رحمان | شایع ز تو شد سنن فراوان
باشد سنن تو بی تغیر | باشد تا حشر در جهان پر
این خواب ابلیس پیش آورد | این تعلیمت همان لعین کرد
تا قتل پسر کنند سنت | مانند تو خلق تا قیامت
تا آن همه خون بظلم و ناحق | در گردن تو بود محقق
زان حرف تمام مکر و تلبیس | دانست خلیل کوست ابلیس
زد بانگ بران لعین خایب | کردش ز حضور خویش غایب
چون باز بذبح شد مبادر | جبریل امین شدش مبشر
گفتا که شکفته باش و مسرور | کاین سعی تو پیش ماست مشکور
این عزم درست را خدا دید | اخلاص ترا خدا پسندید
این طاقت تازه را ثوابش | با علم خدا بود حسابش
برخیز ز روی سینهٔ پور | کن شکر خدای جاعل النور
زان مژده روان خلیل رحمان | افتاد بسجده اشک ریزان
در سجدهٔ شکر و در مناجات | گفتا یا کافی المهمات
توفیق تو چون مرا تمامست | طاقت بازین بگو کدامست
تا آن باز این بجای آرم | با آن قوت که از تو دارم
چون کرد خلیل این مناجات | در سجدهٔ عالم الخفیات
شد در نظرش عیان دران پس | هنگامهٔ کربلا مصور

تا دید

تا دید خلیل آن قیامت | شد خشک ز فرط حزن و حیرت
شد خشک بجا خلیل رحمان | حیران حیران چو چشم قربان
دید افتاده امام مظلوم | غلطیده بخاک و خون در آن بوم
زخم بدن مبارک او | بیحد چو زخم تارک او
در یک طرف اهل بیت اطهار | تنها و غریب و تشنه و زار
نامردی چند بهر غارت | چون گرگ شده پر از جسارت
همه دید زمین و آسمان را | هم خیل همه فرشتگان را
در ماتم آن شه شهیدان | نالان و بهای های گریان
اشجار و نجوم و کوه و صحرا | در شیون و آه و وای ویلا
چون دید خلیل شور آن دشت | نالید و بدوست ملتجی گشت
نالید ز شور آن بر و بوم | گفتا ای کس بیکسان مظلوم
این مظلوم غریب خود کیست | کز محنت او فرشته بگریست
این جمع شکسته دل کیانند | کز ظلم حزینه در میانند
سرکردهٔ این معاندان کیست | زین فتنه مراد ظالمان چیست
این دشت بلا چه نام دارد | کانواع بلا تمام دارد
شد وحی ز کردگار عالم | گفتا برسول خویش اعلم
این مظلومی که شد [illegible] | ذریهٔ تست از محمد
فرزند علی مرتضی اوست | شبل تو و سبط مصطفی اوست
عالم بطفیل اوست مخلوق | عصیان بولای اوست ممحوق

شبل بالکسر بچهٔ شیر
ممحوق باطل و محو کرده شده
سبط فرزندزاده

قال الله
و فدیناه بذبح عظیم

بُسّد بضم با و سین مهمله مشدده مفتوحه مرجان باشد

فرزند ترا بدل همین است / ذبحی که بود عظیم اینست
این ذبح عظیم بود کامروز / از دولت او شدی تو فیروز
ایشان همه اهل بیت احمد / آن خاتم انبیا محمد
زینسان کردند خار و مظلوم / در دست چنان جماعت شوم
این دشت که منبع بلا شد / نامش ز ازل کربلا شد
این قوم بنی امیه باشند / کایشان جگر نبی خراشند
حلقی که حبیب ما ببوسد / با تیغ شود چو شاخ بُسّد
آگاه شو ای خلیل رحمان / این را بیقین و جزم میدان
در ماتم این امام هر کس / عبد و رقّ و اصمّ و اخرس
غمگین شود و الم کشید / یکقطره بریزد از دو دیده
بهتر ز همین عبادتست / گر گریه کنی سعادتست
این نحو کلیم چون نیوشید / افتاد و بسجده باز غلطید
آورد بیاد کربلا را / آندشت لباب ابتلا را
با جان و دل فکار بگریست / نالان شد و زار زار بگریست
یک بحر ز دُر اشک چون سُفت / در سجده شکر با خدا گفت
صد شکر که هم بلطف ذوالمن / این طلعت نیز سر زد از من
مجذوب کدام شیعه باشد / کاین غم جگرش نخراشد
والله ازین حدیث دلکش / یک شیعه نمیرود بآتش

کابین محمّد است فردوس

مهر

مهر تو نجوش هر که زد جوش / هر کز نشدش خدا فراموش
با مهر شما دلست آگاه / این جوشن جوشنست والله
بی مهر شماست مزرع دل / مد بوش جراد دیو باطل
آنرا که ز مهر تست توشه / در هر دو جهان بود انوشه
آن دل که ز مهر تست بی بهر / باشد الاثر آتش قهر
از مهر شماست طلعت هود / مهواره اثر از دوازده نور
از مهر شماست هر سعادت / اینست براق هر عبادت
دین مهر شماست پیش ذوالمن / نه مشط و ردا و چوب ارژن
بی مهر شما نه دل نه دین است / ایثوک گناه ما همین است
بی مهر شما فرح نباشد / یادایی و مرح نباشد
با مهر شما کنند جولان / انوار چو مرغ و آب مرغان
بی مهر شما نیافت دل نم / چون کوزهٔ خشک بی سر غم
بی مهر تو مقله چیست آنخ / بی یاد تو دل چه دارد آوخ
بیمهر تو کی رسد بدل نغم / ارونند کشد اگر بیکدم
مهرت آنرا که باد و برست / نشناخت خزان برگت برگت
مهرت که خرد ازوست رخشان / بخرد بخرد بجانش ارزان
هر چند که شیعهٔ تو عاصیست / آلودهٔ یکجهان معاصیست
البته برغم خصم فردا / بخشند جرایم احبا
آن بر تو کشیده تیغ برّان / این مهر تراشمرده ایمان

برگشت بروزن برجست یعنی برگرد

آن کرده اثاث بیت غارت — این کرده سگ ترا زیارت
آن حربه مکند بی شماره — این را شده دل هزار پاره
آن آب فرات بر تو بسته — این با جگر کباب خسته
آن ز آب رخت نکرده آزرم — این آب شده ز فعل بی شرم
آن شرم نکرده از پیمبر — این وا شده ز شرم دیگر
آن امر یزید را شنیده — این درد مصیبت کشیده
با آن همه ظلم خصم اغراض — با این همه دوستی و اخلاص
با عزت آبروی حضرت — با دولت این همه محبت
تنها بخصوص رغم اعدا — آمرزش جرم شیعه فردا
از لطف خدا تعجبی نیست — در جرم تمام عمر اگر نیست
دشمن که ز خشم گفت بر دو — رو با ما کن بکوری او
با مهر شما و لطف ستاد — خیرات گناه را بتاواد
در نار جحیم خاص دشمن — حاشا که بود ز شیعه یک تن
خصمت که شقاوه بخت خفته — غافل که بگوش دیو خفته
گو بخت اگرچه خفته بر تخت — دیو است همیشه خفته راحت
ملعون بگمان که بخت با اوست — پیوسته فراز تخت با او
نزدیک هزار سال باشد — کز بیکدگرش جحیم باشد
گر گشت دو روز با تو سرکش — اکنون شده سرنگون در آتش
دیوش بر تخت اگر نشاخت — برداشته سرنگونش انداخت

اثاث بفتح همزه و ثاء … یعنی اسباب خانه
اغراض با عین مهمله بروزن جلاد یعنی غرنده و فریاد کننده اینجا
باوار بفتح … یعنی عاقبت
بخت گاو کس را هم گویند

نایدبر بیان عذاب خصمت — او دانند و آتش قیامت
ظالم که سقر نمود دورش — بینا سگ دوزخست کورش
مست می ظلم نیست جانبر — از باسک این خمار دیگر
در سینه آن عدو نهان — دیدند شبادع فراوان
این بود فراغ و عیش دنیاش — تا چیست عذاب و رنج فرداش
چون دوزخ را سبب یزید است — وردش زین راه من مزید است
سرفتنه آن سگ بد آغاز — ما دیت که یار بود در غار
نرنر لی این قضیه بیتاب — بود آن زندیق ابن خطاب
این فتنه هم از وصیت اوست — اینها همه از شامت اوست
لعن ازل و ابد ز معبود — بر جان عمر که باعث او بود
بوبک ده مکر بود بوبک — هم شد ز عمر بکار تشرفک
ساز فتن از عمر بکوکست — زان بیلک لعن را بگوکت
خصمت دو سه روز اگرچه شاد شد — از خطه مصر و خط بغداد
امروز خطی در این میان نیست — کز لعنت او درو نشان نیست
تا با تو زمانه بیوفا شد — تا شور نشور کربلا شد
شد ورد طیور و وحشی و حوت — لعنت کردن بجبت و طاغوت
این ورد بلند در فرشته — با طینتش از ازل سرشته
در هر دو جهان بدید حق — فتح تو بلند کرد بیدق
با حجت حق شکست فتح آ… — اینجاست که هر چه هست فتح است

… بروزن …
بانگ بضم سین خیاره
بیکک یعنی طبیب
شبادع یعنی …
آغاز بمد الف یعنی ابتدا
بوبک یعنی دختر بکر
خط بغداد …
بیدق بروزن فیصل علم

فتحی که نصیب ظالمانست / کز فقرات ظالم آنست
فتحی که نه مغتنم حلالات / کز بیت که جبر آن محالات
فتحی که نه مغتنم است اشرش / منضم شده صد هزار کسرش
داریم دلی ز بیم مرصاد / پر عقده و غرق خون چو فرصاد
امّا بشفاعت تو طامع / در مرصادات برق لامع
کر جرم سکت ندارد ارفه / از عفو تو لطف نیست طرفه
چون عفو کنه بدست مولات / کفتن که بدست باش هیهات
با راحت مهر تو تعب نیست / با زندهٔ لطف تو تعجب نیست
آنرا که کرم کذشت از حد / اغرای کرم یقین بود بد
نه نه اغرای جود معجزات / سایل بچه لب کشود معجزات
محتاج به هر چه لب کشاید / در پیش کریم خوش نماید
هر کار نکو رواج جوید / چشم کرم احتیاج جوید
این نعمت بر کرد همه باب / ما محتاجیم و دوست وهّاب

یاقوت دو کوشوارهٔ عرش

نقلست که آن شفیع کونین / رو کرد بهر دو قرة العین
اوّل شده ملتفت بشبّر / از دولت خیال مهربان تر
فرمود که یا حسن بر تنها / باشد ز تو که جمیع دنیا
باشد همکی ترا بفرمان / خواهی کردن چه کار با آن
آن طفل ز سرّ غیب آکاه / رو کرد با آفتاب چون ماه

کفتا که صلا زنم همانندم / بر دعوت خلق کلّ عالم
تا کل بضیافتم شتابند / هر منیه بکام خویش یابند
تشمیر کنان در آن ضیافت / ابریق بکف بر سم خدمت
چندان خدمت کنم در آن حال / تا جمله شوند سیر از آمال
کردند ز جام خواهش آزاد / از شادی جمله من شوم شاد
کردد چو مراد جمله حاصل / نبود دکرم مراد در دل
سید ز جواب قرة العین / شد شاکر کرده کار کونین
رو کرد بنور چشم دیکر / یعنی شبیر چشم حیدر
تا او بچنین کرد خوشنود / تقریر همان سوال فرمود
فرمود برادرش که من نیز / مجموع حطام سهل ناچیز
بخشم همه را بجمع اعدا / باشم بدلی جمیع دنیا
تا جمله دوستان بناچار / ببریده طمع ز دهر غدّار
دنیا و دنی بهم کذارند / سر رشتهٔ دین بدست آرند
بر لطف کریم بسته امید / خواهند ز بهشت جاوید
دنیا چو فناست با فنا به / دین چون باقیست آن ما به
دنیا نار و بکام اعدات / دین نور و مطلب احبّات
مجذوب برغم حرص اغیار / دین آر بکف نه کیر دینار

تعظیم جلالت امامت

یا من وجبت له الاطاعة / یا هابك منصب الشفاعة

ای عین علوم از تو تابع / هستی ز ازل امام رابع
احسان کار همیشه تست / اخلاق کریمه پیشه تست
سجاده طاعت از تو پر زین / لبریز عبادت تو کونین
کردی برضای دوست طاعت / هر شب هر شب هزار رکعت
باز الحق لی ز گفته تست / اظهار غم نهفته تست
با آن طاعت که از تو سر زد / کفتی که نجات آن چه حد زد
کفتند که طاعتش چه سان بود / کفتی که نه حد هر دم آن بود
بی فاصله شب شب پیاپی / سر زد دو هزار رکعت از وی
کی کرد ز طاعتت مشوش / آن صیحه ز التهاب آتش
کفتند که این وقار فرمود / کفتی که جحیم در نظر بود
یا کی کردی نماز کوتاه / چون فرزندت فتاد در چاه
یا کی شدی از نماز بیکار / شیطان چون شد بصورت مار
آن صبر چو در رضای رب شد / زین العباد از آن لقب شد
زان صبر و سکون ز هاتف رب / کشتی بهمان لقب ملقب
در اشهر سی و هشت هجرت / پنج شعبان شدت ولادت
عمرت پنجاه و هشت آمد / بود از عمرت دو سال با جد
ده سال دکر کذشت با عم / در خدمت آب ده دکر هم
هم باقی آن بامر معبود / در سلطنت امامت بود
با اسم تو شد دو کنیه از جد / آن بو الحسن است و بو محمد

قال علیه السلام انّی لی بعبادة علی علیه السلام

ب

هم شد لقبت چهار مشهور / چون شهرت آفتاب از نور
زین العباد و عابد این است / دوم زکی و سیوم امین است
هم ذو الثفنات شد چهارم / مشهور میان جن و مردم
فاش است که در جناب اقدس / بی رعده ترا ندید یک کس
بی رعده و اصفرار عارض / انکار کسی نشد معارض
در خدمت تو برسم عادت / شد حرف ز رتبه عبادت
کفتی که عبادتست ناچار / از احرار و عبید و تجار
با خوف و رجاست عبد و تاجر / با محض رضاست حر صابر
از سعی عبادتت پیاده / ظاهر شده بیست حج زیاده
از جمله کرامتت بعادت / شد آب وضو شب شهادت
هم ناقه خویش را در آن شب / کردی بوصیتش مرجب
در فرمانت بطول مدت / یک سوط نخورد از اطاعت
بعد از تو سه روز و شب / بر کرد هزار کشت و جان داد
بهر تو شهادت حجر بود / ابن حنفیه خدعه فرمود
تا حجت تو تمام دانند / او را ز ترا امام دانند
پیداست که چون حکم حجر بود / محکوم وصیت پیه بود
با خاتم خود تو نیز حلیه / بنتی بحصاة والبیه
هم از کرم تو کشته شایع / همسفر کی غزال جایع
آن قصه دست مرد و زن هم / در حبل حجر نهشت معلن

ثفنات بالتحریک پینه زانو و سینه شتر

رعده بوزن لرزیدن و معنی لرزه

سوط بفتح سین تازیانه

اخبار تو بود در شب داج / با عبد ملک ز نفی حجاج
هم طیبه وصال خشف نبود یافت / سوی تو امیدوار بشتافت
هم شد بکرامت لبت دال / آن قصهٔ حرمله ز منهال
هم علم ائمه از تو مشهور / هم نور تتمه از تو منشور
از حلم تو گشت حر خشنود / آن قاتل ابن تو بیفزود
سر زد ز تو در جواب لعنی / انقول لطیف عنک اغضی
از حلم تو کرد چند توبه / ابن عم تو ز گفته توبه
گفتی با وی که این همه بد / خواست خدا مرا ببخشد
وانکه جمیع باطل فتاد / آمرزش حق ترا کند شاد
نقش رسن جراب نعمت / داده بسخاوتت شهادت
گفتند مدینه بر و فاجر / بر داو ز میان تصدق سر
هر کس دست عطا کشادی / تقبیل نموده باز دادی
گفتند که این ادا چرا بود / گفتی که زیارت خدا بود
هرچند تصدقت کواه / شد مصرف و لیس ید الله
گر منکر شان تو هشام است / ابیات فرزدقش تمام است
شان تو وا چو شد محقق / از حبس خلاص شد فرزدق
آنسر که ز پای تست سرکش / چون باد خفی است پر ز آتش
خار است در نجاب برتن / چندانکه عزیز شد فروتن
از جود نهانت ابن عمت / بعد از تو دگر نکرد ذمت

طبیه یعنی آهوی ماده
تقبیل بوسه کردن باشد
برتن یعنی سرکش

هرکی-

هرگز ورعت نرفت از یاد / با برز مهر پر فسون دنیا
زهدت بهوس نگشت مقرون / با سیم و زر و جواد و بزن
هم از تو ز نور آل احمد / چون بسم الله شد سر آمد
هرچند که فتنه کارها کرد / کی رخنه درین حصارها کرد
فتنه چکند باین دعاها / شد پیشتر از سپهر انشا
پیوسته ز شیعهٔ تو ایمان / در حفظ صحیفه است و قرآن
قرآن که حصار بر قرار است / با دعوه حصار در حصار است
از غیث دموع تو مادام / شد جنت شیعه سبز و خرم
با صیب کرده که کردی / شد کوه گناه شیعه گردی
از گریهٔ تو که متصل بود / دریا دریا گهر خجل بود
آن اشک دویست سال آدم / با بحر ثواب تست چون نم
اشکت که ز چشمهٔ خدا بود / پیچیده بیاد کربلا بود
این هر دو جهت تراست منظور / چون عالم هر دو هست ماجور
ترجیح ازین دو با کدام است / حکمیت که حاکمش امام است
اما دانم خصوص ایمان / ز اندیشهٔ کربلاست گریان
اما هرچند بی رجائیت / هم بیغم و خشیهٔ خدائیت
ترجیح ازین جهت عیان است / اما حق بیان همان است
یعنی علمش امام دارد / کاین هر دو جهت تمام دارد
هم اشک تو شد روانه میزاب / کان راه کنه که بود اصحاب

غیث باران
میزاب ناودان

اول دلگیر گشت و محزون
آخر خوشحال گشت و ممنون

زان آب که ساختش مشوش
شد بر بدنش حرام آتش

از گریه تو لقب ز سرمد
شد آدم اهل بیت احمد

الماس جگر خراش دلها

دیدند نبی که نور چارم
بی گریه نمیکند تکلم

گفتند که روشن است و معلوم
پیوسته تو محقق و معصوم

از مثل تو گریه این همه چیست
گفتا منع شما بجا نیست

یعقوب که گریه کرد چندان
کز چشم شد او بکنج احزان

بود از پسری نه ابن مفقود
کز زندگیش ورا خبر بود

زان کم شده ابن در سحرگاه
گردش ملک موکل آگاه

من محنت کربلا کشیدم
از کرب و بلا چها کشیدم

دیدم شهدا فتاده در هم
خاصه پدر و برادر و عم

آن واقعه و چنان نمودار
من تنها و غریب و بیمار

آن ناله العطش ز لبها
آن آه جگرخراش تبها

آن شیون اهل بیت عترت
با آن همه دشمن و شماتت

هرگز نرود ز خاطر آن دشت
خاموش ز گریه چون توان گشت

شیرازه نظم آفرینش

مهرت نه همین اساس دین است
شیرازه کائنات این است

مهرت آب حیات تنها است
زین آب نه خضر زنده تنها است

مهرت ازلی نه اختیاری است
وصلش نه بزاده نه بزاری است

مهرت بدل ار نه ازل دهد ساز
زا مهر انیست ایبخدا ساز

با مهر تو چرخ را زمودند
زنگ از دل مهر هم زدودند

مهرت در مهر آشکار است
مهر اکسیر طلای ساره است

دل را که ز مهر تست عریان
دیو است ز وار و سینه زندان

بی مهر تو دل ز گور و کور است
این نور بچشم دل ضرور است

هر کس باشد جوان اگر زر
با مهر تو شد غنی نه با زر

بی مهر تو مهر را چه پرتو
بی جود تو جود کی کند زو

جود تو که در گشود پیوست
کی جز در قفل زو فرو بست

کی دل بستی بظلمت دهر
خورشید ز نور میبرد بهر

دنیا که شد شکار آن دست
سلطان بتموت میته کی بست

سلطان که بدست باز دارد
باز از کنجشک باز دارد

تا صیت تو خنک در جهان راند
نه خنک بت و نه سرخ بت ماند

هر جا علمی است بی تو در واست
آزادی سرو بی تو سرو است

بی مهر تو طاعت و ز هیچه
در دهر دو سرا بود شکنجه

بی مهر تو دل یکی سمیر است
تنک دلج و خون مرده را جاست

با یاد تو زهر زهره دار دوست
بی مهر تو هر مهار آهوست

طوبی مهر شماست پیوست
در هر دل از ان زخاره هست

هر دل که از آن زخاره گل چید
از نور ذخیره بت جاوید

زاره گریه باشد س

زر یعنی پر زال زر یعنی زال پیر س

زخاره بفتح زا معجمه شاخ تازه که از
درخت سرزند س

زنده بمعنی بزرگ هم هست چنانکه زنده فیل گویند

با لطف شما دلی که زنده است | او فایز فوزهای زنده است
آن سر که غمت کند فدایش | عیش ابدست سر بهایش
آن سر که ترا فدا نباشد | بر سر زدنش چه خاک باشد
بهرام عدوی منکرانست | زاوش گدای دوستانست
خصم تو نمود تا سر و دم | قوس است فلک ز لوث انجم
خصمت شده زنبغل خور دیو | تا یاد گرفته حیله و ریو
ورنه ز سفیه حیله دوراست | در مکر شعور کی ضروراست
خصم تو ز دیو چون زند کند | با آن همه زاولانه و بند
مارست اگرچه خصم بدخو | لعنش شده زهر مهره او
هرچند که مار زهر بارست | دفعش مأخوذ هم ز مارست
قرآن شما برغم دشمن | از وعد پر است و از لیکن
در وصف تو هر خط دل افروز | شد جوشن خصم را زره دوز
هر خط تیر ز زرنگ اگر هست | خصم تو چرا ز رنگ عاریست
در منقبت تو نیست اطرا | با قطره که کرده بحر احصا
این بحر بقوت غیاصه | کس را نرهاند از خصاصه
اما زین غوص هرچه آرند | دریا دریا فیاش دارند
کو عجز ز غصه سینه مخراش | کاین کوی نشد اسیر مخراش
آنجا که شکار گاه عنقاست | پروانه بعوض هیچ و رسواست
در منقبتت بهجه دلیرند | باقی همه و بعجز اسیرند

زرنگ بر وزن خدنگ چوبیست بغایت سخت که از آن تیر سازند

بعوض بفتح با و مفرده پشه باشد

از مرکز این بلند برهون | تا سطح نهم بنای گردون
یکذره نباشد از تو بی بهر | بحر کرمات یا نم قهر
یعنی در لطف و قهر ذوالمن | شد واسطه نور چارده تن
این نور ز غیر چارده شان | افکنت و دروغ و لاف و بهتان
قدر همه چیز شد مقدر | سیاره نه هشت شد مکبر
ابراج فلک که پر فروغ است | افزون ز دوازده دروغست
زین ره سر زد انا المصور | ما شد انا المزوّق از سر
با نور شما کسی که شان یافت | سر همه خطبة البیان یافت
در وصف شما چه علم نجوم | گفتم صد بار و باز گویم
کز جمله معجزات قرآن | آنست که هست جامع آن
فضل همه انبیا هویداست | افضل ز همه پیمبر ماست
دینش بهتر ز کل ادیان | هم امتش او بود از ایشان
باید که دوازده وصی هم | باشند افضل ز کل عالم
اینست که گفته هم در این دین | از هر جهت اعظم است و رنگین
اینست کز امتحان اعظم | هفتاد و دو فرقه اند ملزم
تا باد بقا رسول محبت | امت بشکست عهد و بیعت
چون شان رسول بود اعظم | زان فتنه سه مرد شد مسلم
تا دین محک یقین و شک شد | در دین مهر شما محک شد
دین طاعت حجت است | دین بی حجت خیال خام است

ای از روز الست مولا — مولای تمام دین و دنیا
مجذوب تو این سگ کنه کار — جز مهر تواش چونیت در بار
زین ره دو جهان امید وارم — از لطف تو این امید دارم
خواهم که در آن دم ترحل — با مهر تو باشدم تحمل
تا با دل جمع روز دیوان — بی باک روم به پای میزان
آنجا چو خط جواز یابم — خوشحال بسوی پل شتابم
از این سر پل بلا تامل — چون برق زنم بران سر پل
طی عقبات کرده یکسر — خود را بکشم بحوض کوثر
در گلشن خلد گشته سیار — جز شکر خدا نباشدم کار
العیش زسیر اهل توحید — عمر ابد و بهشت جاوید
از روز الست تا که هستم — بردامن لطف تست دستم
در باب گناه اگر تمامم — جمع است دلم تویی امامم
اندیشه چرا کنم زعصیان — من سایل و کار تست احسان

احسان زماه تا بماهی

نقلیست صحیح در امالی — منسوب بثابت ثمالی
گوید روزی شدیم حاضر — در خدمت آن امام باهر
آن حجت دین امام چارم — آن بحر عطای پر تلاطم
دیدم آمد یکی ز اصحاب — دلگیر و زغصه گشته بیتاب
آثار غم از رخش هویدا — چون شمع تبش زچهره پیدا

آنشاه

آنشاه چو شیعه را چنان دید — رو کرد بدو چو همچو خورشید
گفتا چونی و حزنت از چیست — اندوه ترا بگو سبب کیست
گفتا دارم عیال بسیار — قرضم شده چارصد دینار
من مضطر و اهل من گرسنه — جز غصه هیچ دست بر نه
یکسو غم قرض ناکسی چند — یکسو غم رزق اهل و فرزند
دیگر بچه دل غمین نباشم — غمگین زچه بیش ازین نباشم
راوی گوید بحال آن مرد — دیدیم امام رقت آورد
گریان شد و گریه کرد بسیار — دیدیم تمام یار و اغیار
گفتم سر من فدای پایت — دانم ز الست رهنمایت
این گریه دلگداز از چیست — دلگیری قرض این همه نیست
مولا گفتا بکا بشدت — نبود الا که مصیبت
دیگر چه بلا ازین بتر هست — او عاجز قرض و من تهی دست
آنست بلا که مرد مومن — آگاه شود ز درد مومن
دستش نرهد دوای آن درد — دیگر چه بود مصیبت مرد
راوی گوید که چون جماعت — رفتند برون زنزد حضرت
از اهل نفاق بیحیایی — دلکور و کج و سفیه رایی
میگفت بلند با جماعت — زین حجت دین مراست حیرت
گاهی گویند عرش و کرسی — افلاک و زمین و هرچه پرسی
باشند مطیع طاعت ما — دارند شرف زخدمت ما

ملا نجم [illegible]

ملا نجم [illegible] نقلیست از روایت ثابت بن دینار که ابو حمزه
کنیت وی است از بزرگان دین است [illegible] امام
[illegible] علی بن الحسین تا امام رضا علیهم السلام [illegible] امام
صادق علیه السلام [illegible]
در زمان خود [illegible]
در زمان خود [illegible]

کاهی از عجز گریه آرند / خود را عاجزترین شمارند
در کار خواص شیعه خویش / از عجز سر افکنند در پیش
اظهار چنان مراتبش بین / این گریه ز قرض صاحبش بین
راوی گوید چو مرد مدیون / آن هرزه عیان شنید از دون
برگشت روان بنزد حضرت / با دیده پر ز اشک غیرت
گفتا جانم فدای نامت / دانسته ام از ازل امامت
از اهل نفاق هرزه نالی / دلکور و خسیس و کج خیالی
این گفت بلند و حرف نامرد / سختست و کشنده تر ازین درد
این حرف منافق کج اندیش / الماس بریخت بر دل ریش
این هرزه از آن نه مرد و نه زن / بتر بر من ز محنت من
راوی گوید که گفت مولا / اکنون مأذون شدم ز بالا
تا حاجت یار خود برآرم / بر زخم تو مرهمی گذارم
پس کرد نظر بخادم خویش / گفتا باز آر سفره را پیش
پیش آر سحور و هم فطورم / آن شام و سحر شده ضرورم
تا خادم را امام فرمود / آورد همان دو قرص معهود
مولا گفتا بشیعه خویش / حاضر بر ما نبود زین بیش
بردار همین دو خشک پاره / تا در حق تو کنیم چاره
هرچند دو قرص ما جوین است / سرمایه وسعت همین است
راوی گوید که مرد هشیار / برداشت دو قرص و شد ببازار

حیران که چه کار بایدش کرد / تا راه برد بچاره درد
هر سو با آن دو خشک پاره / تا شب گشت و نیافت چاره
سماک بدید آخر روز / برچیده دکان روزی اندوز
پس ماند در آن دکان سماک / حوتی متعفن و پر از آک
با خود گفتا یکی ازین نان / کز بخت او ست دندان
خوبست دهم ستانم این حوت / باشد امشب شود مرا قوت
رو کرد روان بسوی سماک / گفتا چه شود اگر تو بی باک
گیری این قرص و بخشی آن حوت / کامشب ناچار باشدم قوت
سماک ز رحم و خیرخواهی / آن قرص گرفت و داد ماهی
آن شیعه روان چو شد ببازار / گفتا نمکی مراست در کار
تا مصلح آن نمک شود آن / ورنه نتوان زدش بدندان
دید استاده نمک فروشی / کم مایه فقیر ژنده پوشی
مشت نمکی برش فتاده / خاکی که نماش نمک نهاده
شد پیش دکان او شتابان / گفت این نمکم بده باین نان
فی الحال آمد با دل شاد / آن قرص گرفت و آن نمک داد
چون شیعه بقرص نان نمک یافت / با قرص دگر همان نمک یافت
آمد حیران بخانه خویش / از وسوسه لعین دلش ریش
کان حرف امام را اثر کو / آخر اثر همان خبر کو
کر وسوسه اش نمود حیران / خود مضطرب و دلش پریشان

حیران

کر تکیه باعتقاد میکرد / با دیو لعین جهاد میکرد
چون باز شکافت سینه حوت / تا بکند آن شبش بآن قوت
ناگاه دو دُرّ ناب یکتا / در سینه حوت شد هویدا
هر یک لایق بتاج شاهان / رخشنده و آبدار و غلطان
از دیدن آن دو دُرّ شهوار / شد خیره دو چشم او بیکبار
شد شاد ز لطف عالم السر / خوشحال بشکر شد مبادر
دانست که آن دو گوهر صاف / آخر نشود مگر باسراف
چون دید عیان علاج آن کوفت / ناگاه یکی سرای در کوفت
تا باز گشود در طربناک / بگشود نظر بمرد سماک
سماک بگفت ای برادر / ماهی بتو باد شیر مادر
این قرص جوین هم از تو باشد / دندان من از هنر نباشد
تا قرص جوین گرفت و برگشت / وز نان امام شادتر گشت
آواز درش بگوش آمد / آن مرد نمک فروش آمد
او هم گفتش همان بدستور / او هم تا شد ز پیش او دور
آمد ز در غلام مولا / گفتا فرمود سید ما
شد در تر از غیب چاره / بفرست همان دو خشک پاره
آن نان نخورد کسی بجز ما / آن نان بر ما بود مهنا
راوی گوید که آن دو شهوار / بفروخت روان بمال بسیار
تا قرض قلیل را ادا کرد / بس حاجت خلق را روا کرد

تا بود ز التفات آن جود / خوشحالتر از همه عرب بود
گفتند منافقان عجیبست / این ادای صد غریبست
گاهی از عجز گشته محزون / گاهی از هیچ کرده قارون
راوی گوید چو این سخنها / بشنید امام از دهنها
فرمود که از قریش این حرف / در حق رسول نیز شد صرف
گفتند چه بود حال معراج / در اندک وقتی از شب داج
هم چیست سفر ز مکه در روز / تا یثرب دوازده روز
کس واقف کار انبیا نیست / آگاه ز سر اولیا نیست
آنکس که سعادت از ازل یافت / در حجت دین کجا خلل یافت
آنرا که ز نور بهره نیست / احوال حجج چه داند او چیست
هر کار خدا برای جهاتست / اینجاست که عقل خلق ماتست
عالم عالم درود ایزد / بر سید و آل پاک سید
هم لعنت حق جهانجهان باد / بر منکر مرتضی و اولاد

تسلیم تحیت امامت

یا مَن حُفِظَت بِکَ الشَّرایع / مِن قَولِ الزّورِ وَ الخَدایع
ای بوده بنص بی تمیز / از روز ازل امام ممیز
احسان طبیعت تست / ایمان نور اطاعت تست
معمور ز تو مداین شرع / محفوظ ز تو خزاین شرع
در دست تو دید چشم عارف / مفتاح خزاین معارف

بر سر چو نهاد امامت تاج — شد بحر شریعت از تو مواج
علم تو ز بسکه نور پاشید — هر ذرهٔ عالم است خورشید
خورشید ز نور تست رخشان — با تست تدارک بدخشان
لطف تو سحاب گوهر افشان — دریا دل و علم دُرّ و مرجان
آن دل که بعلم زند کی یافت — با لطف تو قرب بنده کی یافت
سال هفتاد و هفت هجرت — بود ست سیوم صفر ولادت
شد کنیه تو بگفته جد — با جعفر و اسم شد محمد
القاب سه شد ز معدن حلم — شاکر هادی و باقر العلم
در علم تو وسع تو دیدند — آن بود که این لقب گزیدند
در علم ترا بود تبقّر — یعنی دریای از گهر پر
کی بود که با تبسّمت گی — لا تمقتنی نبود از پی
با تست سلام جد زجابر — با تست جهان جهان مفاخر
عمرت بشمار عمر از سال — شد شصت بر بهترین اقوال
آن قول دگر که هم نوشتند — از شصت دو سال کم نوشتند
انوار امامت باقبال — از عمر تو یافت نوزده سال
دین راه و هدایت تو نبراس — ضوأش خبر بلیة الناس
با خاتم خود تو نیز حلیه — بنمی بحصاة والبلیه
هم اخبار تو بود حجت — از قصهٔ زید و آن شهادت
بنای هشام بود در کار — کز هدم ولید کردی اخبار

قال الباقر علیه السلام بلیة الناس علینا عظیمة ان دعوناهم لم یستجیبوا لنا وان ترکناهم لم یهتدوا بغیرنا

فیض بن مطر سخن نگفته — آنکه نماز شب شنفته
سعد اسکاف دید ساکن — پیشت وفد دوازده جن
هم اخبارت ز رفتن خویش — سر زد ز تو پنج سال از پیش
از لطف تو شد شکفته چون ورد — عبد الله عطا اشب برد
جابر ز لبت گرفت تعلیم — در لوح زمرد و خواتیم
هم در دل شب نمود اقرار — بر فضل تو حمزة بن طیار
با فهم تو بود منطق الطیر — زان فاخته کشتنی است چون غیر
در راه حج از توان مقاله — شد حجت طفل هفت ساله
هم امر نکرده کرده فی الحال — آن نخله بجانب تو اقبال
ناکرده ابو الصباح عصیان — منع نکهت نکرد جله ران
هم آن جهنی نکرده اظهار — دیدت ز ضمیر دل خبردار
هم از خبر تو کشت آگاه — منصور دوانقی از آن چاه
شد از تو ابو بصیر مکفوف — با چشم و غمی ز هر دو مشغوف
هم از خبر تو خون دل خورد — بیّاع نوا که تا بها مرد
شد از خبر تو از دو سارق — نصرانی بربری موافق
هم اخبار تو شد هویدا — ده بیع حمیده ام موسی
هم فتنه نافع بن ازرق — از اخبار تو شد محقق
جبریل امین خدمت تست — قرآن مجید حجت تست
هم خیل ملک ترا پرستار — هم ارض و سما ترا اسما کار

عالم بطفیل تست عالم | آدم بولای تست آدم
شاهان درت که اهل هوشند | با گردن نرم سفته گوشند
پاس علمای دین تمام است | سرپاس همه اگر امام است
در وصف تو آنچه مدحگر گفت | کی در نسفته سفتگر سفت
وصفی که خداست کاشف آن | کافی است همین زعارف آن
شب را ز درت لقب سیه پوش | هم روز در عبید در گوش
افلاک ترا ز سفته گوشان | کیوان یکی از سیاه پوشان
افلاک و نجوم تا بکارند | سر بر خط طاعت تو دارند
آنجا که تو صاحبی مصدر | شاهان همه سایلند بر در
در صید کهت بعوض مفلوک | ازبا نخورد دل سپاروک
خصمت دو سه روز اگر به نیرنک | اندیشه نمود بال سیرنک
چون پشه پر شکسته در باد | گم گشت ز چشم و رفت از یاد
خصم تو سگست شیعه سترنک | این هالک و آن شهید در جنک
اجلال تو بحر و آسمان سل | تدویر در آن میانه سندل
در مکتب جاهت این نه اورنک | نه سلم بود نه مرد زنک
خصمت که فروخت دین بدنیا | کوثر دانست حوض ترسا
غافل که از آن شراب فانی | افتد بخمار جاودانی
هر مصرع وصفت ای شهنشاه | در دیده سهی قدیست دلخواه
هر بیت مدیح تو ز دشمن | پران کند از کمان دو سکزن

سفته گوش یعنی غلام و خادم است
سرپاس سردار پاسبان باشد
سفتگر آنکه گوهر سوراخ کند
سیه پوش اسم عباسی باشد
سپاروک بروزن سیاه روش کبوتر
سیرنک بمعنی ... باشد
سترنک بروزن شطرنج مردم گیاه باشد
سندل بروزن صندل ... باشد
سگزن قسمی از تیر است

شد قد ترا ز رتبه جاه | سولان خیال نیز کوتاه
قول تو که حکم ذو الجلال است | کشف سخن علی و آل است
اعلام هدی نموده بر دل | هم دسته کلید قفل مشکل
از قول شما بحکم باری | دریای علوم گشته جاری
از قول شما بامر ذو المن | دل راشده راه راست روشن
از قول شما بوحی منزل | دایم شده مشکلات منحل
از قول شما بنص معبود | تجار قلوب یافته سود
از قول شما ز روی تنزیل | کردند علوم حقه تحصیل

ابطال طریق جبر و تفویض

نقلیست صحیح ز اهل اخبار | از حجت دین امام ابرار
یعنی باقر وصی مطلق | با نص جلی امام برحق
این نقل شنو بنظم و ترصیف | در باب فعال اهل تکلیف
تا جزم کنی که مذهب جبر | در شرع نبی است ملت گبر
راوی گوید امام پنجم | روزی فرمود در تکلم
فرمود که کافی المهمات | فرمود عیان بنص تورات
با موسی گفت یا بن عمران | من خلق تو کرده ام بنیان
از من بود اصطناع حجت | مشهور ز من شده است نعمت
احسان منت بعرصه آورد | هم لطف منت کلیم من کرد
احسان منت مثاب کرده | لطف منت انتخاب کرده

سولان نعیم ... زبان
ترصیف باصاد ... باشد
اصطناع یعنی صنعت

ازمن بود این جوارح تو / هم روح ودم مروح تو
قوت زمنت بود بهر کار / هم لطف منت نمود مختار
من امر بطاعتت کنم هان / من نهی کنم ترا زعصیان
شد طاعت تو بعون ذو المن / در معصیت معین نیم من
در طاعت مراست بر تو منت / در جرم مراست بر تو حجت
مجذوب زمن شنو کلامی / در کشف افاده تمامی
آن حرف که فهم اوست مشکل / چون هست وجیز وذو محامل
یعنی حرفی که شد مسجل / از لعل لب امام اول
فرمود که جبر اگر بود حق / هم قایل آن بود مصدق
باید محسن عذاب یابد / بدکار همی ثواب یابد
زین حرف که مشکل ومتین است / گویا غرض امام این است
فرمود که جبر اگر بود حق / باید ظلمش بود محقق
چون ظلم تجاوزست از حد / ظالم البته میکند بد
ظالم بنکو عذاب بخشد / بیجا ببدان ثواب بخشد

نبراس ده خداشناسی

مهر تو فزوده مهر را قدر / با مهر تو ماه میشود بدر
یکذره نور تست خورشید / مه خلعت ذره تو پوشید
صاحب قدری که شد نمودار / از قدر تو یافت قدر ومقدار
دیگر زچه روشنند هم قدر / با شان تو آفتاب یا بدر

گروزن کنند بی تأمل / با قدرت تو کاینات را کل
وسعتکه کفه دو عالم / هرگز نشود برابر هم
بی مهر تو دل نشد برومند / اینست سکالش خردمند
دل حصن وغمت حصار ایمان / لعن اعدا سیالخ آن
آن دل که غم تو شادیش نیست / جز دیو دلیل وهادیش نیست
سهلست اگر دو روز اعدا / کردند تلاش جاه دنیا
دنیای دنی که فیه سوختی است / رنگین شده با قذر که گوخی است
با این همه قدر هیچ فانیست / جز لایق دشمن شما نیست
هر چند کشد در از فانی / هیچ است نظر بجاودانی
گو نسبت فانی ومخلد / با هیچ همیشه را که سنجد
در هیچ اگر کسی کشد غم / تا عیش ابد کند فراهم
یادت بعیش هیچ یازد / عیش ابدی بهیچ بازد
پیداست که عین با کدام است / پر سود که وکه پر غرام است
اینست که ظالمان بی خیر / کردند جفا بخود نه با غیر
نقص است که ظلم مرد ظالم / با نفس خود است ونیست عالم
اینست که دشمن شما نیست / ورنه چه شکست وگر بکیست
تا نام برآورد ستمگر / یا باست شه شود برابر
ظالم بهمین اگر برد پی / کی ظلم بنفس خود کند کی
با شیر اهم اگر ستیهد / پیداست که با که میکند بد

دنیا فانیست اگر غمی بود — با خصم تو بود دولت و سود
چون خصم هلاکت دهر فانیست — خسران ببین جهل با کیست
باز ز نشود نظیر ساید — هرچند که زر بخویش ساید
با تیغ و سپر مباد ز هور — شد بهر عدوی تو کج اشور
ظلم از ظالم اگرچه نارواست — خود باز ز ظالم آن سگ اراست
با مهر تو مهر را بود فخر — زانسان که ببحر نازد اشخر
با شان تو شد تلاش اغیار — با بحر ستیزه سیه سار
آنرا که نه در رهت غبار است — چون زوبعه کج و سیه سار است
شاهی که هوات در سرش نیست — جز ننگ سری رش افسرش نیست
با مهر تو روی مهر شد میغ — ور نه بودی چو میغ در میغ
با لطف تو از حدیقه دل — شد قطع سر بند فکر باطل
با مهر تو مهر سایه وار است — بی لطف تو شخص سایه دار است
مهرت پیداست در همه و مهر — این نور گرفته سپهر تا سپهر
لطف تو بها در باغ و راغ است — جا بر کف صدف ستاغ است
لطف تو بغنچه رنگ و بو داد — این بحر بگوهر آبرو داد
مستغرق لطف تست آفاق — این دریا را چه غم ز استغراق
جیشی که نه لطف تست شاهش — در وا شده سنجق سیاهش
کافیست باهل فضل در دین — از باغ هدایت سبد چین
با مهر تو دیده نور دیده — دل طیب بهشت ازین حمید

با مهر تو دل شود مباهی — با مهر خوش است حوض ماهی
مهر تو ز مهر خواسته ساو — زان لعل طلب شده زمین کاو
مهر تو فرشته را طریقه — هم خاص خلیقه را خلیقه
با یاد رخ تو شیعه چون هور — بالیده بخویش هر دم از نور
گردن کشی نفاق دشمن — کی دید جز انفتات کردن
با زهد تو هم جهان فانی — یک لحظه نکرد کامرانی
زهدت بغرض نشد معلق — کونین فکنده چون دو سندک
دنیا که ز زهد تست خایف — ظاهر بکند چرا کتایف
دنیا سقطی بنخل مالیست — آنرا که سفیط دید قالیست
گر یک دو سه روز خصم بدبخت — عاریه نشست بر سر تخت
سرسام بصد هزار آوخ — افتاد بقعر چاه از شخ
پنداشت که با شکوه و بخت است — غافل که شکوخ شوخ سخت است
حق است ستیم چرخ آتش — کو خصم می ستم بر کش
با خصم دو روزه عزت دهر — سهلست چو شهروار دین شهر
فرداست در آن عظیم بازار — کشته ز رقلب قلب او خوار
خصمت هرچند پیش اصحاب — رخشان کردید همچو شبتاب
آنروز که شب ندارد آن روز — روشن گردد که کیست فیروز
اندک که بمهرت آشنا نیست — جز بیلک لعن را نشان نیست
بی مهر تو دل کلنت یا سنگ — مردم نشود باسم سترنگ

با مهر

مهرت مه وشانه بر آفاق | دلها چو نجوم پر ز اشراق
مهرت ز ازل شدت تقدیر | کی دست دهد بمکر و تزویر
مهر تو کجا و ننگ نیرنگ | با ساخته رنگ باشد این رنگ
دلها رمه مهرت رمیار | دیوان کرکان آدمی خوار
بی لطف تو کله رات شوغا | بیغوله کرکت پر ز غوغا
کر لطف تو پشه را دهد پر | از باز خورد دل کبوتر
دایم کرده بامر معبود | سارخک شما شکار نمرود
از لطف تو هر که یافت سوتام | شد نقص وی از هزار سو تام
از مهر شماست مهر مشهور | پیوسته بهور پرتو هور
کر لطف تو با ذباب باشد | شاهین شکر ز عقاب باشد
مجذوب سکینت از سکانت | ملجأ به پناه آستانت
فردا که دران عظیم مجمع | جز لطف امام نیست مفزع
با آن همه لطف عالم افروز | مجذوب ترا چه باک ازان روز
لطفت که چو آفتاب تابد | این ذره یقین نجات یابد
بحر کرم تو چون زند جوش | کی قطره من شود فراموش
ابر کرمت شود چو باران | در ذره کجاست کرد عصیان
خواهم که برغم دشمنانت | باشم سک پیر آستانت
در پیری هم دهی تفوق | از لطف کنی مرا تصدق
از روز ازل مرادم اینست | والله که اعتقادم اینست

ساخته رنگ یعنی موافق
رمیار شبان بس
شوغا بر وزن غوغا یعنی [illegible]
سارخک یعنی [illegible] پشه [illegible]
سوتام بر وزن کوتاه یعنی قلیل [illegible]
شکر بر وزن [illegible] شکار کننده
مفزع یعنی پناه ب

ترتیب

تشریف تصدق سبب ساز

نقلیست صحیح در معاشر | از والی ملک صدق جابر
کوید روزی رسول جبار | از عارضه شد سه روز بیمار
آن عارضه هم که از خدا بود | تمهید دوای درد ما بود
از بهر شفای حال حضرت | کردند تصدقات امت
هر یک ز صحابه در تصدق | جستند به یکدکر تفوق
اول دو چهل شتر فدا کرد | ثانی ز رقیق چل جدا کرد
ثالث زر و سیم داد چندان | کز بسیاری نداشت حسبان
حاصل هر یک ز جل اصحاب | کردند تصدقی دران باب
الا حیدر که در سرایش | در دست نبود جز دعایش
زان عارضه چون نبی شفا یافت | درد همه را دوا دوا یافت
آن بر همه کاینات سید | آمد خوشحال سوی مسجد
اصحاب به تهنیت رسیدند | ننشسته دکان فخر چیدند
آن کفت ز ناقه رفت هشتاد | این کفت چهل غلام شد شاد
آن دیکر کفت زر بخروار | دادم بکروه عاجز از کار
هر جود و هنر که کرده بودند | اظهار بشد و مد نمودند
الا حیدر که بود خاموش | دیدار نبیش کرده مدهوش
ناکاه رخ پیمبر افروخت | از نور دل عاشقان خود سوخت
از قاعده یافتند حضار | کامد پیک جلیل جبار

معشر بر وزن مخزن یعنی جماعت مردم
یعنی [illegible]
عارضه یعنی کوفت و بیماری
رقیق با دو قاف بر وزن رفیق یعنی بنده و شخص زر خرید [illegible]
حسبان بر وزن سبحان یعنی حساب
جل [illegible] منتظم [illegible]

راوی گوید که از همه پیش / کردم ز رسول بنده تفتیش
گفتم سر من فدای بابت / بگزیده ز خلق خود خدایت
جبریل امین مبشرت بود / یا منتظر شد ز نزد معبود
آن رحمت عام عالم السر / رو کرد بسوی بنده جابر
فرمود که بشنوید از من / این مژده نو ز رب ذو المن
جبریل امین ز وحی معبود / فرمود که کردگار فرمود
از بعد درود و لطف بی حد / از جانب ما بگو با حمد
چون بهر تو از صحابه یکبار / رو داد تصدقات بسیار
جز شیر خدا که در همان حال / در دست نداشت هیچ از مال
خود را بتو دمبدم فدا کرد / جان را هدف بلای ما کرد
ما هم همه شیعیان او را / آن طایفه هر نکو را
کردیم بجای او تصدق / تا بر همه باشدش تفوق
الحمد لخالق البرایا / والشکر لواهب العطایا
مجذوب اگر مخالف داه / گوید که نه ایم منکر شاه
ما نیز محب مرتضاییم / ما نیز گدای این سراییم
کردند بما هم این تصدق / ما را هم هست این تفوق
البته دروغ و مکر و لاف است / از اهل خلاف این خلاف است
در هیچ دلی محبت شاه / با حب عمر نبوده همراه
جمعیت این دو ضد محال است / انصاف عدو گواه حال است

برایا یعنی خلق خدا جمع برایا یعنی خلایق است

داه یعنی خدمتکار بیخانه کنایه از ادنا ترین مردم است

اینست

اینست که پیش اهل بدعت / یکجو بغض علی است سنت
یکجو بغض امام باهر / فتوی کردند در منابر
ظاهر سازم که سر این چیست / تا جزم کنی که دوستی کیست
کردند مخالفان چو ناچار / با شیر خدا محبت اظهار
گفتند بلند پیش مردم / او هست خلیفه چهارم
دلها همه پر ز حب ثانی / اما بغض علی نهانی
پر بودن دل ز حب خاین / بی بغض علی چو نیست ممکن
باشد بغض نهان کشنده / کز سنت بود نهان کننده
از بغض نهان کشنده تر چیست / جز اظهار شر علاج چون نیست
در چاره درد بغض پنهان / کردند بهانه قتل عثمان
بغضی که کشنده بود در سر / کردند اظهار در منابر
گفتند برای قتل عثمان / یکجو بغض علیست ایمان
سنی کاین بغض دین شمارد / صد لعن و هزار خنده دارد
این قدر نکو که شد مقرر / در دین منافقان مضطر
این هم دارد هزار خنده / شیطان بچه حالشان فکنده
آنرا کاین قدر کرده تقدیر / شیطان هم جزم کرده تکفیر
کافیست برای لوم و توبیخ / آن قصه جوز و بیض و بطیخ
در تاریخست آنکه تیمور / بنوشت بشیخ نجم مشهور
گفتا بنویس فاش و رسوا / در طی همین کتاب فتوا

لوم بفتح لام ملامت است

توبیخ نیز سرزنش است

بیض بفتح با مفرده یعنی تخم مرغ است

بنوشت بخط خود عیانان · در بغض علی و قتل عثمان
آن بغض که اجتهاد کردند · نیکو شده یا عناد کردند
این تازه خیال از نفاق است · یا خود بصواب اتفاق است
آن شیخ نوشت در جوابش · در حاشیهٔ همان کتابش
حاشا حاشا که شیر یزدان · فتوی بدهد بقتل عثمان
ای وای بجان آن ستمگر · گر کشتن اوست شاه حیدر
تیمور از آن جواب دلخواه · خندان شد و گفت بارک الله
عالم عالم درود و غفار · بر نور نبی و آل اطهار
هم لعنت حق جهان جهان باد · بر طینت خصم آل امجاد

سلطانی نیر هدایت

یا من فاضت به الاحادیث · والشرع لکت من المواریث
ای بوده بنص بی مدارس · از روز ازل امام سادس
احسان خلق خلیقهٔ تست · احیای هدی طریقهٔ تست
از علم تو دید بحر امکان · در یاد ربا گهر بدامان
از بحر تو یافت غوص دانا · دامن دامن ز در یکتا
از علم تو کشته یا برومند · فارغ شده باغ دین ز فرغند
تابان ز رخ تو نور احمد · اندوخته فرجد ز فرجد
تا جود تو حلقه بر در افکند · زد قفل بقفل و هم فراوند
آنرا که هدایت تو فرهخت · از روز ازل بلند شد بخت

خلیقه یعنی طبیعت و بمعنی خلق هم باشد

قرجد بر وزن احمد جد اعلا

نام تو نبرد هیچ دانا · تا فاش نشد ازو فراشا
ای کارکیای اهل دانش · ای مقصد صنع آفرینش
جمعی که علم ذی حیاتند · در شان تو از جهات مانند
علت بر خصم هم مسلم · دانند ترا تمام اعلم
کردم کتب مخالفین باز · نامت بردند با صد اعزاز
آن یک سلطان عارفین گفت · این یک سند المحققین گفت
خصمت در دل هم ار فشارد · از شش جهتش نفس فشارد
در یثرب شد ترا ولادت · سال هشتاد و سه ز هجرت
عمر تو که شصت و هشت عامست · زان سی و چهار با امامت
با عبدالله کنیت ای شاه · با اسمعیل هم در افواه
جعفر نامت ز کردگار است · القاب ترا عدد چهار است
صادق شد و دومت صابر · سیم فاضل بقیه طاهر
شهرت ز تو یافت چار صد اصل · حق از تو شده ز شعبهٔ فضل
با خاتم خود تو نیز حلیه · بنتی بحصاة و البتیه
اخبار تو شد ز حال شامی · ناقل شده یونس تمامی
هم از قول تو شد مسلم · بو شاکر را حدوث عالم
دیدی ز توقیر سعد مشهور · دو برده و سلهٔ پر انگور
داود که قاتل معلی است · از قهر تو مرد و ضجه برخاست
آن ساعی نیز تا قسم خورد · پیش منصور در زمان مرد

کارکیا کارفرما و بزرگ قوم باشد

ضجه بفتح ضاد معجمه و تشدید جیم شیون باشد

شد از تو ابو بصیر تایب / کآمد نزد امام مُخبِت
تهمت بدو زیدی خرد سست / فرمود که هر تراث با تست
تحذیر تو بود مخبر از غیب / شد نفس زکیه کشته بی ریب
ملحد ز تو داشت چشم خمره / انداختیش روان بجمره
از قول تو با زراره مجمل / باشد قدر و قضا مفصّل
کیسانی حمیری برازدر / خواندی بتو مصرع تجعفر
کردی تو ضلال و شیر یکسو / از کاهلی و پسر عم او
دید از تو محدث عقرقوف / همراه ابی بصیر مکفوف
برد کردن قبضه ز دینار / کاین صد آنجا که بود بگذار
هم از تو ابو بصیر ارشد / کردی ز یقینش چون تفقد
اسم دو پسر دو دخت معلوم / هر چار هنوز بوده معدوم
روز عرفه اواخر عصر / دید ابن ابی العلا ز تو نصر
دید از تو رزام ابن مسلم / حاجب حیران و دنات ظالم
آمد که در شما غلو کرد / برگشت چو خدمت و ضو کرد
عبدالله محمد ای شاه / در هودج شد ز فضلت آگاه
بشنید رفاعه از تو مولا / احوال دوبار حبس موسی
ثابت را هم تو کردی اعلام / حال سک اسود عتم نام
ابن عبدالحمید برده / کم کرده و فیض از تو برده
دید از تو شعیب حکم محکم / در پنج همان هزار درهم

تُراث بفتح تا منقوط بمعنی میراث ب
خمره بضم خا ... شراب ... ب
جمره بفتح جیم ... آتش ... ب
الحمیری بروزن منبر قبیله ایست از یمن ب
عقرقوف بروزن ... دیهی ... بغداد ب
مکفوف یعنی نابینا ب

هم در دل شب شجاع منصور / از لطف تو شد نهال مسرور
آن عامل دشمن تو سی سال / بالطف تو داد جان چه خوشحال
از نجاشی وزیر اهواز / راضی تو شدی نکرده لب باز
منصور از آن عجیب خلقت / در علم تو پیش کرد حیرت
اسحاق که کرده بود از بیم / در حال تقیه ترک تسلیم
زان پیش که این کند اظهار / گفتی ز تقیه نیست این کار
هم از خبر تو ابن عمّار / در شهر ربیع رفت از این دار
فکر جهنی و اهل محفل / در باب غلو شد از تو باطل
بشنید ز تو نخوانده داود / آن آیه که شبهه اش در آن بود
در فسطاط تو گشت عمّاد / از حجت انس و جن خبردار
هم لطف تو کرد مرده احیا / کان زن بتو برد ظن عیسی
منکر ز تو نخل دید پربار / تا مسخ نشد نکرد اقرار
هم شد ز تو چون خلیل رحمان / احیای چهار مرغ بیجان
دید از تو چنان مقام عالی / صاحب قبر خط و فالی
هم از تو غریق جحفه حماد / پنجاهش حج شگفته رو داد
آن کلبی کلب آشنا کیش / از قهر تو شد فریسهٔ شیر
اعجاز ترا که کرد احصا / با کوزه تهی که کرد دریا
آنرا که هدایت از امام است / تنبیه اشاره تمام است
هیهات چه قطره و چه دریا / بالجمله نور حق تعالی

اهواز ولایتیست مابین بصره و فارس ب
جهینه بصیغه تصغیر قبیله ایست منسوب بآن قبیله را جهنی گویند مثل قرشی بحذف یا ب
فسطاط بروزن ... خیمه بزرگ ب
جحفه بضم جیم و سکون حا موضعی است میان مکه و مدینه که میقات اهل شام است ب
... بروزن ... آنچه ... بشکند ... ب

هیهات چه لجه و چه قطره / یا نسبت آفتاب و ذره
کافیست همین که نام خورشید / در لوح زبان ذره گنجید
کافیست همین که کرد راهی / افتد پی خیل پادشاهی

در حلیت مرصع و پر از در

شد علم تو حجت نمایان / مخصوص تو بود علم قرآن
گفتی که ظواهرش انیق است / بحریست که باطنش عمیق است
گفتی تو که علم هاست انواع / شد نکت قلوب و نقر اسماع
سیم راهت نام مزبور / تالیث بغابرات مشهور
گفتی با ماست جفر احمر / جفر ابیض زماست یکسر
هم مصحف فاطمه است با ما / هم جامعه پیش ماست تنها
گفتی که حدیث من ز آب شد / آب از آب و منتهی برب شد
گفتی که چهار رکن عرفان / توحید خداست اول آن
ثانی که صنع در تو آراست / ثالث که چه کار از تو خواست
رابع که عدوی دین شناسی / از رهزن دین خود هراسی
گفتی توحید میشود حق / چون نفی دو حد شود محقق
حد تعطیل کن ز خود دور / حد تشبیه هم بدستور
منصور که جست از تو حکمت / در خلق ذباب و آن سماحت
گفتی و شکست زلت و جهش / کاذلال جبابره است و جهش
گفتی باشد بنص محکم / هفتاد و سه جزو اسم اعظم

انیق بروزن عمیق یعنی خوش آینده ب
ذباب بکسر پشه ب
جبابره یعنی جباران ب

هفتاد و دو جزو در بر ماست / آن یک خاص خدای یکتاست
یکجزو از آنچه هست با ما / با آصف برخیا شد اعطا
آن بود که تا اشاره فرمود / تخت بلقیس در نظر بود
گفتند که در غلا چه شد لم / در جوع همه فقیر و منعم
گفتی اصل همه زمین آست / جوع و شبع همه از این آست
در خصب زمین شوند معمور / در قحط گرسنه هم بدستور
گفتی که چهار هست بنیاد / فقر و مرض و عداوت و ناد
گفتی در باب شغل عامل / در دولت بی بقای باطل
کفاره عاملین سلطان / احسان باشد بحال اخوان
گفتند چه طعم هست با آب / گفتی طعم حیات احباب
گفتی تو که منع نیست از جود / الا که کمان بد بمعبود
گفتی با حرص و کوه کاره / روزی نشود فزون و نافه
گفتی روزی نمیشود فوت / گر بگریزی چنانکه از موت
پیدا کندت مقرری برت / البته چنانکه مرد را مرت
گفتی با آن سفر کریهه / روزی به برت سفر کشیده
آنچیز که دیده در و خیبر / شو در پی آن و ره مکن از غیر
گفتی با ماست علم قرآن / شد خاص بما حقایق آن
مخصوص بماست علم تنزیل / هم صحبت جد ما جبرئیل
هر حرف که ما کنیم تبیان / شاهد داریم ما ز قرآن

غلا بفتح غین معجمه گرانی ب
شبع بکسر شین معجمه و فتح با موحده ضد جوع باشد ب
خصب بکسر [illegible] ب
قحط [illegible] ب
کره بضم کاف جبر و اکراه بود ب
نافه [illegible] ب

گفتند که از شما شد اظهار … کاقل چار است بعد از آن دار
در قرآن کو کجاست این حرف … این هدیه بما نما در این ظرف
گفتی به تو حکایت رب … از امر او ولید مصعب
چون بیت بهشت با دعا خواست … در قرب خدا مکان جا خواست
در آیه موخر است بی شک … بیتاً فی الجنة نزد عندک
خوشحال دلی که نیست معلوم … علی پیشش مکرر معصوم
ای وای بعالمان خود را … کز دین دانند جهل خود را

رسوا کردن زاهد اختراعی

نقلیست مصحح و محقق … از نور رشید امام برحق
راوی گوید که جمعی از ما … حاضر بودیم پیش مولا
یعنی صادق امام ابرار … آن حجت دین بنص جبار
دیدم چو سرو روان نشاطش … پرسیدم از اهدنا الصراطش
گفتم سر من فدای پایت … دانم ز الست رهنمایت
در ام کتاب خویش معبود … آن راه که مستقیم فرمود
آن راه عیان بگو کدام است … آن شارع خاص یا که عام است
مولا گفتا مگر جلی نیست … آن غیر محبت علی نیست
این شارع عام مؤمنین است … والله طریق ما همین است
راوی گوید که گفتم ای شاه … حجت خواهم ز حجت الله
شاهد بنما بما ز قرآن … تا راه نکو شود نمایان

فی المثل الجاد شتم الداد ب

تعالی قال الله وضرب الله مثلا للذین آمنوا امرأة فرعون رب ابن لی عندک بیتاً فی الجنة الآیه ب

زن فرعون

سوره ام الکتاب سوره فاتحه الکتاب است ب

مولا گفتا کنم مبین … در سوره زخرف است روشن
در سوره زخرف او حکیم است … در ام کتاب مستقیم است
در سوره علی بجز علم نیست … بهتر ز حکیم هم حکم نیست
شد فاش که راه مستقیم اوست … با نص حکیم هم حکیم اوست
با ماست عجایبات قرآن … با حجت ماست کشف و تبیان
ای وای بر آن گروه خود را … کاتباع شوند رای خود را
تفسیر برای خود نمایند … در شرع برای لب گشایند
راوی گوید که باز فرمود … آن حجت دین پاک معبود
روزی گفتند پیش من خلق … شیخی شده فاش با کهن دلق
بر خلق گرنج باش سوده … در دوستیش غلو نموده
رو کرده بسی ز خلق کوفه … با آن صوفی ز کنده و صوفه
پیوسته سخاوتست کارش … تقوی و ورع بود شعارش
قولش بود از حدیث و قرآن … فعلش همه طاعت است و احسان
فعلش پی قول اوست شاهد … امروز چو او کجاست زاهد
چندان گفتند او که من هم … در دیدن او شدم مصمم
روزی رفتم بمنزل شیخ … تا چیست ز علم حاصل شیخ
دیدم جمعی کثیر از عام … کرده آمده حلقه حلقه چون دام
آن شیخ در آن میان نشسته … با رنگ و دل بهم شکسته
حرفش همه خیرخواهی خلق … مصداق همان گواهی خلق

تعالی قال الله وانه فی ام الکتاب لدینا لعلی حکیم

کنده بکسر کاف و سکون نون نام قبیله است ب

صوفه بروزن کوفه اسم قبیله است ب

میگفت ز رستگاری دنیا … از زشتی و از فنای دنیا
از روی حدیث و نص قرآن … بس موعظه کرد با مریدان
شد آخر وعظ آن جماعت … رفتند همه برون بعبرت
هر کس پی کار خود روان شد … آن بقعه تهی ز مردمان شد
دیدم او هم شکسته و زار … برگشت ز جا و گشت سیار
من هم شدم از پیش روانه … تا برگردم بسوی خانه
بازارچه که بود در راه … ناگاه رسید شیخ آگاه
دیدم آن شیخ جلد و چابان … دزدید ز دکه دو رمان
گفتم شاید نباشد او دزد … این فعل معامله است یا مزد
دیدم ز دکان دیگری هم … دزدید دو نان و جست پیش خم
گفتم این کار نیز شاید … از راه دگر بکار آید
دزدی از شان او عجیب است … البته که حکمتش غریب است
دیدم که رسید پیش مردی … بیمار و غریب و پیر و کردی
فی الحال دو نان و آن دو رمان … افکند مریض را بدامان
گفتم این کار هم عجیب است … این شیخ مریض و هم طبیب است
چون خواست رود براه خود باز … رفتم نزدیک و کردم آواز
گفتم یا شیخ باش با من … خواهم ز تو من جواب روشن
آن دزدی و این تصدقت … آن تندی و آن ترقّقت
گفتا چه کسی و از کجایی … کاین نقص ز کار من نمایی

گفتم

گفتم هستم ز اهل یثرب … در کوفه مرا بود مطالب
باشد نسبم ز هاشمیین … هستم علوی و صاحب دین
گفتا پیداست از کلامت … هم جعفر صادق است نامت
با این شرف نسب چه طایل … چون نیست ترا علوم حاصل
عاری شده ز فضل آبا … از فضل نسب ترا چه پیدا
بی بهره چرا شدی ز قرآن … وز آبا و حدیث ایشان
گفتم ز چه یافتی تو جهلم … چون یافتی از کلام اهلم
گفتا ز انرو که علم قرآن … با مسئلت شدند ضد آن
علت میبود اگر بآیات … در دزدی من غشدی مات
چون در حسنه است عشر امثال … یک سیئه شد یکی ز اعمال
دزدی دو نان و آن دو رمان … در شرع بود چهار عصیان
آن چار بصدقه چون عطا شد … چل از حسنات آن ما شد
چارش با چار شد برابر … شد بهر ششش ز ما مقرر
راوی گوید که گفت مولا … گفتم با آن حمار خود را
خاکت بر سر با این فقاهت … تف بر ره و رسم این سفاهت
آن آیه شنیده ز قرآن … از آیه دیگر است نسیان
فرمود خدا که خیر از کس … مقبول ز متقین شد و بس
آنجا بغیر اذن مالک … دادی بمریض چون تو هالک
بر چار گنه فزوده چار … هشت است گناه چون تو طرار

قال الله تعالى انما یتقبل الله من المتقین ٥ ب

این هشت گناه پر عذابت / ظن تو که سی و شش ثوابت
پنداشته که سی و شش خیر / با تست ز دزدیت درین سیر
تا آن حجت شنید آن دون / شد مضطر و کج و دنگ و محزون
حیران حیران نظاره میکرد / بی فکر بفکر چاره میکرد
دیدم که شدست کج و حیران / دور از آخر تو شدم شتابان
روزی دیدند کابن مریم / چون صید که از سگی کند رم
بیتاب همی گریخت در راه / از مطلب او کسی نه آگاه
گفتند که این فرارت از کیست / یا روح الله مطلبت چیست
فرمود که مرد احمقی را / دیدم که ستاده در فلانجا
بی فایده نیست رمن این دم / از شر حماقتش گریزم
راوی گوید که باز مولا / آن حجت کرد کار یکتا
فرمود که این قبیح او هام / هم ضال و هم مضل شده عام
هم هست بعینه ازین سان / تاویل قبیح پور سفیان
عمار چو کشته گشت در جنگ / شد عرصه ز لوم بر لعین تنگ
در تو بیخش زبان گشادند / عرضش بنفس بباد دادند
گفتند باو رسول معبود / آخر تو شنیده که فرمود
باشد البته قتل عمار / در دست جماعت ستمکار
تا آن فئه باغیه نباشد / عمار تنش ز هم نپاشد
گفتا آمر دکشت عمار / کاورد بحیله اش بپیکار

فئه باغیه بود جماعت ستمکار

انداخت میان نیزه هایش / بر کردن او ستخوان هایش
چون باز شنید شیر یزدان / تاویل قبیح پور سفیان
فرمود که از کلام آن خر / پس قاتل حمزه شد پیمبر
کانداخت میان معرکیش / باید ز نبی کشید کینش
راوی گوید که باز فرمود / آن حجت دین فایض الجود
خوشحال کسی که در شریعت / بیرون نرود ز حرف حجت
در هر فکری و هر سبیلی / باشد ز ائمه اش دلیلی
دینش باشد ز حجت دین / اینست صراط مستقیم این
عالم عالم درود سرمد / بر احمد و آل پاک احمد
هم لعنت حق جهان جهان باد / بر آنکه خلاف کرد بنیاد
الحمد لمرسل الشرایع / والشکر لمبدئ البدایع
مجذوب بصد حد شکر باری / باری چندانکه عجز داری
هان نقل دگر مناسب این / بشنو ز ثقات حجت دین

سرمایه نفع دین و دنیا

تقلیبت صحیح گوش کن باز / در مسلك شرع حرز خود ساز
تا دیو لعین ز شرع پر نور / با وسوسه ات نیفکند دور
راوی گوید که در مدینه / مردی زر داشت یک خزینه
از مکنت و از تمول او / شد ضرب مثل تجمل او
آخر ز وقایع زمانه / محتاج شد او به هیچ خانه

آن نقد هم از کفش برون شد / بیچاره ز فقر پر زبون شد
سالی دو سه از میان چو بگذشت / از نو متموّل و غنی گشت
شد باز ز مال بیش از پیش / حالش بهتر ز حالت پیش
آگه نه کسی که آن شکوهش / از بحر رسید یا ز کوهش
از گوشه کنار در همان باب / هر کس حرفی زدی ز اصحاب
آن گفت که یافته یقین زر / این گفت که هست کیمیاگر
بعضی گفتند از تراثات / بعضی گفتند از اثاثات
راوی گوید که روزی آنمرد / با سابقه عزم دیدنم کرد
آمد خوشدل بمنزل من / شد شاد ز دیدنش دل من
دل بسته بفیض صحبت هم / کردیم ز دل نهایت هم
از بعد تفقّدات احوال / پرسیدم از آن بلند اقبال
گفتم ز توام بود سؤالی / دارم ز تو چشم وصف حالی
حالت بسیار مضطرب بود / چون شد که شدی تو باز خشنود
از حال خوشت شگفته حالم / خوشحال تو ام کن از سؤالم
از دوستی تو دارم این دوست / کاین راز نهان برآید از پوست
آن یار شگفته رو بغایت / گفتا بتو گویم این حکایت
چون از فتن و حوادث دهر / یکباره شدم ز مال بی بهر
پر مضطر و تنگدست گشتم / پیش همه خار و پست گشتم
مالی همگی ز کف بدر شد / روزم از دو ز صعب تر شد

تراث یعنی میراث

اسباب تمام شد تباهی / من ماندم و فقر و روسیاهی
نه روی طلب ز مردمانم / نه جرأت قرض نیم نانم
با صبر و بسی تلاش کردم / با خون جگر معاش کردم
شد موسم حج و بس جماعات / رفتند بوعده گاه میقات
من نیز ز اضطرار بیحد / عزم سفرم بیاد آمد
چون طاقت بیش از آن نبودم / لابد ز وطن جلا نمودم
گفتم راه خداست این راه / زین راه مگر برآیم از چاه
باید بخدا کنم توکّل / جوییم بره خدا توسّل
باشد که در آن دهم خلیلی / در راه خدا دهد قلیلی
ناچار شکسته بال و محزون / با حاج شدم پیاده بیرون
افتان خیزان شدم بمیقات / آنجا هم شد تخیّلم مات
تا بر در خیمهٔ که بوسم / این چاره ز منّت که جویم
بار دل محمل که کردم / یا راکب راحل که کردم
تا که یکی از عبید مولا / آمد بنظرم در آنجا
یعنی صادق وصی مطلق / بعد از باقر امام برحق
تا دانستم امام آنجاست / شد قطع امید وادم راست
گفتم چه دوا مرا ازین به / من خسته و او طبیب فاره
دیگر غم خویش با که گویم / یا چاره درد از که جویم
چون ذرّه ز جا شدم شتابان / تا خیمهٔ آفتاب تابان

عبید جمع عبد است یعنی غلامان

فاره یعنی حاذق

تقدیم بجلت هدایا گفتن
یا بابی و امی گفتن باشد
بر

دید مولا نشسته تنها | یک تن ز عبید هم نه پیدا
داخل شدم و سلام کردم | هم تقدمه را تمام کردم
بعد از رد سلام آن نور | پرسید ز حال مور رنجور
گفتم سر من فدای پایت | بگزینم بلطف خود خدایت
امروز طبیب فاره | بیمار دمرا تو میکنی به
فقرم بسیار کرده رنجور | افکنده ز چشم هر کسم دور
بر من در رزق تنگ بسته | این عارضه دلم هم شکسته
مولا چون کرد حرف من گوش | از لا و نعم نشست خاموش
نفکند دگر نظر بسویم | گفتی نشنید گفتگویم
با خود گفتم یقین که مولا | در خیمه نداشت مال دنیا
این خاموشی شه بعید است | البته زرش بر عبید است
خوب است کرو ز دیگر آیم | وقت دگر این گره گشایم
رفتم بیرون ز خیمه در دم | تا باعث خجلتش نگردم
اندک راهی ز خیمه شاه | طی کرده بجانبی که ناگاه
دیدم افتاده بدره زر | بی صاحب و کس نبود در برابر
گفتم که خدا رسانده البته | از باطن فیض بخش حضرت
مولا چو زری نداشت حاضر | این معجزه را نمود باهر
آن همیان را روان ربودم | گنجی بگزیده سر گشودم
دیدم در وی هزار دینار | کردم خوشحال شکر بسیار

کر عیش دلم ز روی زر بود | از لطف امام شادتر بود
با خود گفتم کر این عنایت | باید که بشه کنم حکایت
تا آنکه ز خجلتش برآیم | هم شکر کرامتش گزارم
برگشتم و گفتمش که شد زر | از باطن حضرتم میسر
این بدره زر خدا رسانید | از محنت ذلتم رهانید
تا این بشنید امام فرمود | کاین بدره که داد و از کجا بود
گفتم که فتاده بود در راه | بی صاحب و کس نبود آگاه
دانستم جزم با دل شاد | کز باطن حضرتم خدا داد
مولا چو شنید این تکلم | گفت از ره لطف با تبسم
این مسئله را بگو که آموخت | این شمع که در ره تو افروخت
شرعیت خدا قرار داده | راهیست برای ما کشاده
راهی که نباشد آن شریعت | البته ضلالت است و بدعت
من در ره دین شده امامت | کی باطن من دهد حرامت
بیرون از شرع ما کرامات | سحر است و فسون و زرق و طامات
امری که خلاف شرع و دین است | آن باطن دهر زن لعین است
فرموده خدا که آنچه یابند | باید پی صاحبش شتابند
تا یکسره هر از آنچه مال است | بر هر که بیابدش حلال است
باشد اگر آن فزون ز درهم | یکسال بروست جار از آن دم
اکثر باید که باشد آنجا | جایی که در وست خلق بسیار

طامات سخن پراکنده و دیو
دیو از آن طرف و از این طرف
س

در مجمع عام و خاص انسان / چون جامع و چارسوی و میدان
یکسان با بنظر تو تعریف / چون کرده شود بدون توصیف
کر صاحب آن نشد نمودار / واجد آنگاه هست مختار
خواهد کند از ره ترفق / از جانب صاحبش تصدق
خواهد بامانتش کند ضبط / تا با صاحب بهم رسد ربط
خواهد ز مال خود شمارد / دیگر تلفش ضمان ندارد
بایست که بر نداری این زر / ضامن شده بحکم داور
سالی بر تست جا محکم / بر کرد و شروع کن همین دم
راوی گوید که گفت آخر / آنحکم مرا شکسته تر کرد
گشتم حیران و گیج و محزون / ماندم مضطر که چون کنم چون
نه حال خلاف شرع انور / نه تاب که بر کنم دل از زر
نه جرأت امر نا شنیدن / نه زور ز زر طمع بریدن
یکسو حکم چنان نمایان / یکسو فقر و فریب شیطان
فقرم چون بود از حد افزون / با وسوسه ام فریفت ملعون
ناچار شدم بحیله محتاج / گفتم با خود برون روا ز حاج
جایی که کسی نباشد آنجا / این جا بزن سه بار تنها
این بدره بکام دل بکن صرف / گر آنکه امام پرسد این حرف
گویم حکم خدا شنیدم / بر گشتم و صاحبش ندیدم
بختم چو دهد دگر تفوق / افزون ترا زان کنم تصدق

فی الحال

فی الحال شدم ز حاج بیرون / از بدره و حیله شاد و محزون
دیدم جایی نبود دیار / جز سنگ و کلوخ و بوته خار
شد جمع دلم که هیچکس نیست / تا میگفتم که کیسه از کیست
شخصی پنهان بروز روشن / بر جست ز جا و گفت از من
بی آب ز زیر بوته خار / پیش آمد و گفت بدره پیش آر
پرسیدم ازو نشان معهود / داد آنچه نشان بدره اش بود
مضطر شده بدره پیش بردم / سربسته بصاحبش سپردم
آن بدره ز زر شماره تا کرد / سیصد دینار پیشم آورد
گفت این سیصد که از حلالست / بهتر ز هزار پر و بالست
زان سی تومان از حلالم / بسیار شکفته گشت بالم
گفتم که چنین عجب تماشا / باید که رسد بعرض مولا
چون باز بکعبه اش رسیدم / آن مولا را شکفته دیدم
استاده عبید در مقابل / مولا خوشحال و بنده خوشدل
زان پیش که سر کنم حکایت / در خدمت نیر هدایت
فرمود که سیصد حلالت / بهتر ز هزار پر و بالت
هم گفت بخادمی که آن زر / بسیار بدست این برادر
سی تومان هم غلام مولا / بشمرد بدامنم همانجا
از میمنت همان دو سیصد / رو کرد بمن غنای بیحد
این ثروت من از آن دو زر شد / روز از روز خوبتر شد

دارم ز عطا و لطف مولا | سرمایهٔ سود دین و دنیا
با این شدم عافیت دچارم | خوشحالم و شکر میکذارم
در معرفت مرید بانی | کافیست همین حسب کانی
مجذوب شنیدم از مریدی | ده سال مرید بایزیدی
عمری با پیر بوده همسر | برکشته ز پیر و کشته منکر
برکشته ز راه مخترع خوب | کویا که شنیده پند مجذوب
کفتا پیرم همیشه زنهار | میداد بمن که در کذرها
کاهی در دشت و کاه در شهر | کاهی در باغ و کاه در نهر
پنهان کنم و نشان کنم آن | کویم ز نشان به پیر پنهان
آن پیر مرید باف صیاد | چون صید نوی فریب میداد
میکفت بوی برو فلانجا | بکذار نماز در همانجا
از بعد نماز این دعا هم | میخوان و ز روی صدق میدم
در دست چپ فلانه کلین | بشکاف زمین و بی بناخن
چون بشکافی فلانه مقدار | از تست هر آنچه هست بردار
زنهار که سر ما مکن فاش | از باطن پیر با خبر باش
از باطن ما کسی برد خیر | کاسرار نهفته دارد از غیر
از باطن آن دلیل کمراه | اما بودم همین من آکاه
صد شکر که یافتم هدایت | از دوستی شه ولایت
نامردی بود مکر و تزویر | مردانه کذشتم از چنان پیر

اما دارم چه عیشها یاد | از وجد و سماع و داد و فریاد
عیشی که ز وجد در میان هست | در بازیها کجا دهد دست
کرها خنکی کران نباشد | بازی بهتر ازان نباشد
عالم عالم درود غفار باد | بر صاحب شرع آل اطهار
هم لعنت خود جهان جهان باد | بر آنکه ز شرع دور افتاد

ایمان همه خوش اعتقادان

با مهر تو مهر نور دل یافت | با مهر تو صبح را خدا شکافت
با مهر تو شد فرشته موجود | با مهر تو آدم است مسجود
مهر تو سرشته با فرشته | در ناصیه اش همین نوشته
با مهر تو شد بر از فلک خاک | اینست نشان طینت پاک
آن طینت را که این نشان نیست | جز بیلک قهر را نشان نیست
آنرا که همین نشان نشانست | در خبث ولاد بد نشانست
مهرت ز دلت کیمیا شد | کی مال کسی بکیمیا شد
دلرا مهر تو میکند پاک | نه قلزم و نه عمان نه کیماک
بی مهر تو دل نمیشود صاف | کرنی بکزاف میزند لاف
مهرت بالاف کی شود راست | فرق قدم و حدوث رواست
سنبل نشود بمکر کژرف | پیداست مرصع از مزخرف
ایمان که نه مهر تو شدش نور | چون زنکی کافرست کافور
شیرین ز نبات میشود کام | شکر نشود کچ باین نام

کزاف بکاف فارسی
آنچه از اندازه بیرون و دور از کار باشد

مزخرف
آنچه بطلا یا نقره اندوده باشند

شیرین نشود بنام الوا | که ترف شود بنام حلوا

خصمت که دو روز بر سر تخت | ننشسته فتاد سرنکون بخت

از تخت و عمارتش اثر کو | اکنون مقرش بجز سقر کو

کو آن ابطال روز جنکش | کو ادهم و اشهب و کرنکش

کو خصم و کجا مکان مألوف | امروز بکوفه نیست جز کوف

در دار خلافتش نه دیّار | نه کوکنک و نه کهنه دیوار

امروز ز دشمنت دنیا | آن هالک و این فناست فردا

خصم تو و این مکان کورشت | با کور خوش است شاهد زشت

دنیا بخس و خسان کرفتند | الفت باهم ازان کرفتند

اندک زهدی یقین کند ننک | از جیفهٔ این کریچهٔ تنک

آنجا که زهاد تا مام است | دنیا چه و عیش او کدام است

عیشی که فناست با فنا باش | این عیش ز دشمن شما باش

دنیا دنی ز اشقیا به | عیش ابدی ز اتقیا به

خصمت سنکی بچیده بر زر | کز کردش چرخ کیمیاکر

شد سنک دلی ز روی او بزنک | آواره چو سنک از کلاسنک

با این فانی چه بهره با غیر | با مهر شماست عاقبت خیر

با مهر شما کناه بخشند | عیش ابدی و جاه بخشند

مهرت مهر است و معصیت میغ | از میغ چه باک با رخ سیغ

با دوستی شما بهر حال | ناجی است چه زاهد و چه کیفال

کیفال بر وزن قیفال
یعنی رند لاابالی س

مهرت

مهرت تابد بعذب و مالح | چون مهر بصالح و بطالح

کفتی همه شیعیان این آل | در خلد مخلد اند خوشحال

هم صالحشان ز خلد مسرور | هم طالحشان بعفو مغفور

سازد همه را بهشت خوشدل | اما بتفاوت منازل

کفتی بقسم که نیست والله | یک شیعهٔ ما بدوزخش راه

بر شیعه حرام کشته دوزخ | اما ترسم ز رنج برزخ

در برزخ شد عذاب شیعه | تا پاک شود حساب شیعه

اما باشد همان عذابش | از چشم فرشته در حجابش

چون شد عقبات برزخش طی | اصلا نبود کناه با وی

محشور شوند جمله خوش رنک | تا هم صف ما شوند بی ننک

باید که صف جماعت ما | باشند همیشه زینت ما

شاد آنکه ز طاعت خوش رنک | نز آنکه شود برای ما ننک

شاد آنکه ز ننک سر کشیده | کونوا زینا لنا شنیده

هرچند شفاعت و غفران | طی عقبات نیست آسان

هرچند برای اهل توحید | تقدیر نشد عذاب جاوید

طاعت همه بهجت و عزت | عصیان همه خفت و خجلت

مجذوب اکرچه نیست آسان | طی عقبات و شر عصیان

برزخ راحت آخر وحد | ای وای بر آنکه شد مخلد

تفریح جواب حیرت افزا

قال الصادق علیه السلام کونوا زیننا و لا تکونوا شیننا

پرسید یکی چو خوش بدقت — از خدمت آفتاب حجت
یعنی صادق امام برحق — با نص جلی امام برحق
گفتا سر من فدای بابت — بگزیده بلطف خود خدایت
مردی که زکفر خوشحال — بالفرض که عمر یافت صد سال
باید بودش جزا دو چندان — یا اضعاف مضاعف آن
یا اضعاف هزار و صد — آخر ز چه ره بود مخلد
در نار چرا مخلدش جاست — با عدل خدا نیاید این راست
تخلیدش را بگو سبب چیست — کاین درک از شان عقل ما نیست
مولا گفتا که حق تعالی — در سورهٔ پر فتوح اسری
فرمود که هر که هست در دهر — یابد باذای نیتش بهر
هر کار ز هر که شد نمودار — از شاکلتش بود همان کار
اینست که قصد اهل تصدیق — بهتر بود از عمل بتحقیق
هم نیت کافرست بدتر — از هر شری که رو زند سر
شد نیت مؤمن آنکه در دنیا — باشد ز فنا اگر مبرا
پیوسته مطیع و بنده باشد — افتاده و سرفکنده باشد
شد نیت کافر آنکه در دهر — جاوید ز عمر اگر برد بهر
جاوید نفاق و کفر ورزد — از طاعت و بندگی گریزد
از نیت خویش اهل توحید — در خلد مخلدند جاوید
از نیت خویش کافران هم — سوزند همیشه در جهنم

شاکلت: حاصل باشد یعنی پهلوی انسان و کنایه از ضمیر و نیت و وجه و طریقت

قال الله تعالی قل کل یعمل علی شاکلته ... سورهٔ بنی اسرائیل

قال رسول الله صلی الله علیه وآله نیة المؤمن خیر من عمله ونیة الکافر شر من عمله

کی اسم پیغمبر باشد صلی الله علیه وآله

هم مژده و هم جواب محکم

پرسید یکی ز حجت دین — آن نور دو چشم آل یاسین
یعنی صادق وصی مطلق — اندر روز ازل امام برحق
گفتا سر من فدای بابت — در عرش دل نبی است جایت
از چیست که پاره‌ای ز اخبار — دشوار دهند جان بجبار
هم طایفه‌ای ز جمع ایشان — تسلیم شوند سهل و آسان
هم از چه شد احتضار کفار — بعضی آسان و بعضی دشوار
بایست که مؤمنین در آندم — باشند همه مساوی هم
یا جمله دهند جان باسان — یا صعب جدا شوند از جان
هم بایستی که جمع کفار — باشند همه چو هم در آن کار
یا جان همگی دهند مشکل — یا دل همه بر کنند خوشدل
با آن همه اختلاف ایشان — این تسویه را چه وجه و برهان
راوی گوید که گفت مولا — آن راهنمای فکر دلها
مؤمن که به محنت ار دهد جان — آن آخر هر صعوبتش دان
آسان از جان اگر جدا شد — آسانیهاش ابتدا شد
جان را آسان چو داد کافر — آسانیهاش گشت آخر
مشکل از جان اگر جدا شد — دشواریهاش ابتدا شد
عالم عالم درود رحمان — بر جان همه خوش اعتقادان
هم لعنت حق جهان جهان باد — بر هر که بد اعتقاد افتاد

مجذوب همیشه بوده بیاد | در شیعه خوش اعتقاد افتاد
زنهار بدیدهٔ تهاون | در شیعه مبین تو چون تن

تهاون با هم بچشم کم دیدن

سوغات خوش اعتقاد کم کار

نقلیست صحیح و پر بشارت | بشنو که رهاند از سه کارت
اول ز غرور نسک کامل | دوم از ننگ زهد جاهل

نسک بر وزن عمر یعنی عبادت

سیم از یأس و طاعت کم | در بندگی کریم اکرم
راوی گوید شدم مسافر | در خدمت آن امام باهر
یعنی صادق وصی مطلق | بعد از باقر امام برحق
در عزم طواف ره بریدیم | از کوفه بکربلا رسیدیم
از راه رسیده شد زیارت | با آدابی که گفت حضرت
شد نازل خانهٔ نور باهر | من نازل حجرهٔ زایر
بعد از دو سه روز از زیارت | کردیم جهان فیض غارت
فرمود شبی به بنده مولا | باید رفتن ترا فلان جا
یعنی به قبیلهٔ فلانی | شو زایر دوستان جانی
رو سوی فلان قبیله فردا | کز جان هستند شیعهٔ ما
کادیت مرا در آن قبیله | باید که شوی تو اش وسیله
خود را ز زوار شیعیان کن | آنچیز که گویم آنچنان کن
حاصل که به بنده چند خدمت | فرمود در آن قبیله حضرت
آمد بعنایت الٰهی | آن خدمتها بجا کماهی

امّا دیدم در آن جماعت | مخصوص فروض بود طاعت
عاری بودند از نوافل | بودند ز سود خویش غافل
با آنکه خوش اعتقاد بودند | با طاعت سهل شاد بودند
بیباک و دلیر در صغایر | پروا همه شان از کبایر
خوشحال و شگفته از تولا | بیتاب و حریص در تبرّا
چون برگشتم بکربلا باز | کردم در حجره اوّلا باز
تا کرده سبک علاقهٔ راه | آنگاه روم بدرگه شاه
ناگاه چو آفتاب تابان | آن شاه ز در شد نمایان
رخت سفرم هنوز در تن | آمد مولا بحجرهٔ من
بر مفرش حجره داده پهلو | رو کرد بمن توجه او
از بعد تفقدات احوال | پرسید از آن گروه خوشحال
گفتم سر من فدای پایت | دانم مولا و رهنمایت
زان طایفه کرده تبرّا | دورند ز فکر قرب فردا
دیدم که میان آن جماعت | مخصوص فروض بود طاعت
پردیر نماز میگزارند | با نافله همسری ندارند
راوی گوید ز گفتن من | آن حجت کردگار ذوالمن
دیدم که ز جا شد و برآشفت | بیتاب عتاب من شد و گفت
باید که از این کلام بیجا | من نیز کنم ز تو تبرّا
هرچند نماز آید از دست | کے طاقت طاعت هست

هرچند بود عبادت فن | مقدور تو نیست طاعت من
آخر رسید تا بگوشم | مضطر شدم و پرید هوشم
ماندم حیران که تا چه گویم | از شاه چگونه عذر جویم
چون دید که شد عنانم از دست | عجزم بگناه معترف هست
فرمود بلطف کای فلانی | احوال عباد را چه دانی
هر شیعهٔ ما که کرد قدر است | معبود از و عبادت خواست
طاقت همه را کجاست یکسان | یکسان نشده است خلق انسان
تقدیر حکیم ذوق طاعت | قدری بخشد بهر طبیعت
راوی گوید که باز فرمود | آنحجت ذوالجلال معبود
آرم مثلی ز بهرت ای کهل | تا شیعهٔ ما نیایدت سهل
مردی ز گروه دین اسلام | در طاعت و در ورع ز اعلام
در طاعت داشت جد بسیار | آسوده دمی نبود از کار
بودی نظرش همیشه در موت | کم بود که سنتی کند فوت
مردی هم بود از نصاری | خوبیش بهر کسی هویدا
پیش همه صاحب امانت | در کسب حلال خوش دیانت
همسایهٔ شیخ بود و هم بود | از حسن جوار شیخ خشنود
از خوبی و طاعت فراوان | از جان بودش محب و خواهان
آن شیخ هم از ره محبت | میکرد بحکمتش نصیحت
با رفق و زبان نرم و اکرام | میکرد دلالتش باسلام

کهل یعنی مرد پیر

جوار بکسر جیم یعنی همسایگی

میگفت باین دیانت شان | صد حیف که نیستی مسلمان
زنهار باین دیانت تام | بی بهره مشو ز نور اسلام
از انجیل و حدیث و قرآن | میگفت بوی دلیل و برهان
چندان کردش نصیحت خیر | کاورد بخانقاهش از دیر
آمد بره و شد از دل و جان | نصرانی کهنه نو مسلمان
اسلام گزید و کفر بگذاشت | زنار برید و سبحه برداشت
طبعش ز سلاب کفر گردید | چون صبح لباس نور پوشید
شب گشت و بخانه رفت و آسود | ذکرش همه شکر دین نو بود
آن شیخ همین که نصف شب شد | برخاست بعادت تهجد
تا ساخت وضو بعزم مسجد | شد حسن جوار را معاهد
آن عابد کهنه شد شتابان | تا در گه مرد نو مسلمان
تا دست بحلقه آشنا کرد | آنخفته ز خواب که صدا کرد
گفتی چه کسی درین دل شب | این وقت در زدن چه مطلب
شیخش گفتا که هان منم من | برخیز که نیست وقت خفتن
خفتن تا صبح نقص دین است | برخیز که وقت کار این است
گردد در فیض در سحر باز | برخیز بیا و کارها ساز
در وقت سحر که فیض بارات | بیدار نشین که وقت کار است
بیدار و شگفته باش چون شمع | تا توشهٔ آخرت کنی جمع
شب فیض طلب شو از مناجات | جو آب حیات را ز ظلمات

[illegible]

تهجد سحرخیزی باشد بجهت عبادت

بشتاب که مرد آخر اندیش / کار فردا بشب برد پیش
برخیز و لباس نو ببر کن / اول ز وضوی تازه سر کن
آنگاه بیا رویم همراه / تا مسجد ما دین کده گاه
همراه کنیم با تو طاعت / تا فیض بری ازین شریعت
راوی گوید که گفت مولا / آن مسلم تازه جست از جا
پوشید لباس و هم وضو ساخت / با شوق تمام سوی در تاخت
بکشود در و سلام کردش / بس عزت و احترام کردش
همراه شدند سوی مسجد / نو مسلم و شیخ و کهنه عابد
شیخش گفتا مقلدم باش / هر کار که میکنم بکن فاش
شد شیخ بورد و عادت خویش / مشغول همان عبادت خویش
آن مرد فقیر نو مسلمان / هم بود مقلد از دل و جان
با هم کردند چون جماعت / تا صبح ز نصف شب عبادت
چون صبح شد و سفیده زد دم / کردند نماز صبح با هم
آن عابد خام ماند از کار / برخاست که تا رود ببازار
شیخش گفتا چنین مرو زود / تعقیب نماز هست پرسود
تخصیص نماز صبح و تعقیب / روزی کند از جهات ترتیب
هر چند جلوس آن طویل است / رزق تو ز قرار آن جزیل است
بیچاره نشست و گوش میداشت / تا آنکه بسی بلند شد چاشت
تا باز ره گریز می جست / شیخش گفتا چنین مشو سست

برای رزق بسیار

با اعتقاد اکثر علما [illegible] نماز ظهر
نماز ظهر است [illegible]
این احادیث بسیار روایت کرده

این فصل دی است و روز کوتاه / تا باز رسی بخانه از راه
پیشین شد و نماز آن هم / در وقت فضیلت است محکم
آسوده شو از نماز وسطی / دل جمع برو بکار دنیا
ناچار نشست خسته و زار / از فکر معاش نیز بیمار
تا صیت اذان ظهر برخاست / عابد برجست و کرد قد راست
تجدید وضو نموده آغاز / از نافله کرد ابتدا باز
آن عابد خسته هم باکراه / با ظاهر شیخ بود همراه
با جان فکار و ظهر پر درد / تقلید نماز ظهر هم کرد
تعقیب نماز کهنه عابد / تا عصر کشید و او مقلد
چون خواست که باز خیزد از جا / آن شیخ لبی گزید و گفتا
هان وقت عبادت پسین است / هم افضل وقت آن همین است
در عصر هم این نماز دیگر / در وقت فضیلت است بهتر
برخیز نماز عصر هم کن / آنگاه بخانه کن تو وطن
امروز مرو دگر ببازار / این کسب بس است ز کسب هر کار
انطاعت هم ز کهنه و خام / با تعقیبش کشید تا شام
ناگاه اذان شام گفتند / تا شیخ و مقلد آن شنفتند
برجست آن شیخ مضطرب وار / آن مرد فقیر هم بناچار
شیخش گفتا نماز مغرب / شد مفتاح در مطالب
چون هست سه رکعت این نماز است / سهلت درین شب دراز است

تا چاشت نماز شام هم مرد ... با تعقیبش بجای آورد
تا جست ز جا بناله و آه ... شیخش گفتا که بارک الله
این تاب عبادت از تو نیکوست ... با آنکه هنوز خامیت خوست
دینت نو و طاعتت بآن طول ... البته بر خداست مقبول
از پنج نماز چون یکی ماند ... بسیارش رفت واندکی ماند
آنجا رچو کرده بمسجد ... در امکنه مسجد است سید
در مسجد اگر کنند طاعت ... در خانه کجاست آن فضیلت
سهل است ترا همین نماز است ... برخیز بیا که شب دراز است
القصه پس از ادای مجموع ... آن مسلم تازه کیج و مصروع
برخاست ز جا و شد روانه ... افتان خیزان بسوی خانه
تا داخل خانه شد بصد جهد ... آسود چنانکه طفل در مهد
در کل شده اکل و شربش از یاد ... بیهوش بجای خواب افتاد
از شب چو گذشت نصف اکثر ... زد باز حریف حلقه بر در
هر چند که حلقه کوفت بیتاب ... بیدار نگشت خفته از خواب
آخر با صد هزار ابرام ... بیدار شد آن مریض سرسام
گفتا چه کسی بگو غرض چیست ... چون طاقت در گشودنم نیست
شیخش گفتا که هان منم من ... برخیز که نیست وقت خفتن
راهت دور است هان مکن خواب ... برخیز ز خواب و فیض دریاب
داری چون راه دور در پیش ... از خواب مباش رهزن خویش

گفتا مردک برو ازین در ... کفر است رفاقت تو دیگر
در شانم نیست تاب آن دین ... برگشتم ازان طریق و آیین
اقرار منست باز انکار ... از دست تو بسته ام دو زنار
از وسوسه تو ماندم ای شوم ... از کسب حلال خویش محروم
روزم از کسب خاطر نه ... شب خسته و تشنه و گرسنه
چون دین تراست در دسر پر ... از تو من و ملت تنصر
راوی گوید که گفت مولا ... کان شیخ خفیف عقل خود را
میخواست که طاعتش دهد یاد ... بیچاره ز نو بچاه افتاد
میخواست هدایتش نماید ... کردش بهزار جهد مرتد
از خفت عقل شیخ عابد ... شد مرتد هر دو دین مقلد
مجذوب ازین حدیث حجت ... زنهار که کم مکن عبادت
یعنی که بشادی تولا ... زنهار که کم مکن تبرا
اصل همه طاعتت تولاست ... در اصل عبادتت تبراست
در طاعت عالم لدنی ... سرکوب چه ملحد و چه سنی
یعنی که برغم صلح کل کن ... کن لعن تزندق و تسنن
شاها هر چند پر گناهم ... در سلک سگان پادشاهم
مجذوب تو این سگ کنه کار ... هر چند که جرم اوست بسیار
خواهم بتصدق سگانت ... دورش نکنی ز آستانت
هم بلکه بگوری غلط بین ... سازی کنهش بدل بتحسین

هم بلکه برغم کج خیالان / عزت یابد سگی ز عصیان
از روز ازل امید ما اینست / از جرم که رو سفید ما اینست
عالم عالم درود جاوید / بر آل رسول بیم و امید
هم لعنت خود جهان جهان باد / بر جان سه اصل ظلم و بیداد

اجلال تجبر امامت

یا من لبس الوقار و الحلم / قامت بهداک رایة العلم
ای علم ترا علوم تابع / هستی ز ازل امام سابع
بعد از اشراق صبح صادق / خورشید عیان شود ز مشرق
سیمای صباح و طلعت هور / لبریز ضیا شده ز یک نور
پیداست ز صبح آب و تابش / کز سینه بر آید آفتابش
بالیده همیشه صبح بر خویش / داده رخ آفتاب در پیش
احسان الهی صنیعهٔ تست / ایمان تشریف شیعهٔ تست
با اشهب قدر تست هموار / این هفت گلیم شال تیمار
انجا که جلالت امامت / سر فخر بسیم این کلامت
کوته نظران قدر ایشان / یکذره اگر شوند آگاه
دانند که در مدیح حجت / گفتند اگر چه بی نهایت
در هیچ کدام نیست اطرا / اطرا چه که قطره نیست دریا
هرچند خیال ما شتابد / بیرون ز خیال را چه یابد
با قدر شمات قدر افلاک / چون با افلاک رتبهٔ خاک

اطرا بکسر همزه یعنی مبالغه در مدح کردن

گردون

گردون که شد است زرق راه / بر گرد در شمات درخواه
این منبع جود پادشاهان / در کوی شمات کاسه گردان
بر گرد شما مدام گردد / تا چون من دوست کام گردد
زین طوف نماند یک نفس باز / مجد و نسب صفت شده سرافراز
در چرخ فرشته در زمین دیو / در معرفت شمات کالیو
با قدر شمات هر تفطن / کالیوه سر کلاوه گم کن
از قدر شما که شد خبردار / از کنه خدا که کرد اخبار
چون قدرت اوست حجت او / کو قدرت ذات قدرت او
از قدرت خود خدات آگاه / این ذات کجا و ما سوی الله
سال مائه و ثمان عشرین / در ابوا یافت مولدت حین
پنج از پنجاه عمرت افزود / زان پنج و سه ده امامت بود
چارست ترا لقب ز عالم / صالح صابر امین و کاظم
موسی علم و کنی ز معبود / بو ابراهیم و بو الحسن بود
اولاد تو شد بقول اشبه / ابنا عشرین بنات هرده
از جمله فضلت آنچه مرویست / نص خبر شقیق بلخیست
مهدی حبست نمود بیتاب / جدت آن آیه خواند در خواب
در مشهد تو ز قبر معلوم / شد نایب آن خلیفه معدوم
یعقوب شنید از تو محکم / در مهد سخن چو ابن مریم
در دست تو آن عناق مکی / صفوان دید و نگشت شکی

کاسه گردان یعنی گدا است

کالیوه یعنی سرگشته و حیران است

هم صاحب آن ثوب صفر   بودی بهمان نشان جعفر
هم نص ولا لی الخوارج   جمعی را شد ز شبه مخرج
هم بهر شهادت ام غیلان   آمد بنخن در ان بیابان
با خاتم خود تو نیز حلیه   بستی بحصاة و البیه
دیدند ترا همه ز تکلم   عالم بلغات کل مردم
از لطف تو شد خلاص در دین   با ثوب رشید ابن یقطین
از لطف تو شد در ان بیابان   آن دشواری بلبوه آسان
مرد عمری که بود بدخو   از خلق تو شد ترا دعاگو
از بس کردی تو صره اعطا   شد ضرب مثل صره ز موسی
هم لعل تو در یا ابت سفت   چون فخر رشید یا ابن عم گفت
هم نزد تو بخت از نشر بوت   کلبی که رشید داشتی دوست
از اخبار تو شد زبالی   از مهدی و حکم ار تسلی
در باب وضو با بن یقطین   واجب ز تو شد تقیه در دین
سرپیه ان تو آن محدث   بشنید و ترا شناخت وارث
لطف تو سوار هم ز دریا   از بهر عروس کرد پیدا
در طیبه تو کردی آن در هطل   اخبار ز هدم بیت و آن تل
هم اخبار تو بود روشن   با جندب از آن اخ و ازان زن
هم از خبر تو ابن عمار   کردید ز موت خود خبردار
زان جا به هم که فوت شد زود   از حکم تو شد هشام خوشنود

از حکم تو شد بقول وشا   آن وارث را ز حبل هویدا
هم با لطف تو از پسر زود   شد صاحب آن نبات خشنود
اصبع ز تو دید در شب تار   آن فرق عدد ز وزن دینار
اخبار تو شد که چشم منصور   بیتش هرگز نگشت منظور
شد از خبر تو سال افساد   از ترک شر ابو الاغر شاد
علم تو ز خال مغربی برد   آن راوی را ز والهان کرد
کردی چو خلیل جا بر نیران   شد قطع و هر که بود حیران
بس مسئله را بلفظ صینی   دادی تو جواب بی تأنی
احیای حمار مغربی هم   ظاهر ز تو شد چو ابن مریم
اخبار دو یار بو حنیفه   کردی ز متوکل خلیفه
بر قول تو شد رشید قایل   از ذره بیر چو گشت سایل
هم از تو رشید دید حجت   پرسید چو وجه اقربیت
آخر که مرت از خدا خاست   بشنیدی و گفتیش بگو راست
هست از راهی میان امت   ما بین تو و خدا قرابت
تا جمع بود دلت از آن راه   واجب شودت نجات دلخواه
گفتا نه و گفتیش روا نه   کردی تو ز صالحات یا نه
گفتا نه و گفتیش پس ای ست   جهل تو هلاکت دایمی جست
گفتی نظرت بما در و آب   باشد ز حب عبادت رب
پرسید ابو حنیفه کبر   در سن چهار سالت از جبر

گفتی اگر از خداست عصیان   ظلم است و خداست ارفع از آن
گر شد بشراکت تو و دوست   البته شریک غالب اوست
اینهم ظلمت و قایل آن   کافر باشد بنص قرآن
پس جز م گناه شد ز اشرار   در عفو و عذاب اوست مختار
پرسید ز خدمت روان باز   گفتا در توبه هست چون باز
پس هر که ز جرم تو برآرد   البته قبول و عفو دارد
گفتی آنکه جرم ظلمت آیین   گر بدعت مجرم است در دین
جمعی که همان کنند سنت   میرند در آن ضلال بدعت
گر مبتدع آنگروه اموات   احیا کند از ره کرامات
گوید همه را که این ضلالست   آنگاه نجاتش احتمالست

در تهنیت تحفهای حکمت

نقلیست صحیح آنکه کاظم   آن بحر معارف و مکارم
با وی گفتند کان پسر عم   جز خبث شما نمیزند دم
مولا چو شنید حرف بیباک   زد چین بجبین و شد غضبناک
شد طبع مبارکش مشوش   افروخت ز خشم همچو آتش
هم خورد قسم نیز که هر دم   با وی بکند دگر تکلم
راوی گوید که تا ز خاطر   بگذشت که این امام باهر
از بر و صله مدام گوید   ما را کند امر و خود نجوید
با من رو کرد و گفت این هم   بر و صله است با پسر عم

از خبث

بایر بوزن و معنی ناکس

از خبث من او چو نیست صابر   زین راه شود هلاک و بایر
با وی نکنم چو من تکلم   حرفش نکنند گوش مردم
او نیز ز حرف هرزه ناچار   صابر شود و خجل از انکار
این حلف مرا سبب همین است   پیداست که خیر ما و در این است

پروانچه نجات حکمی

مهر تو حیات جاودانست   مفتاح در جنان همانست
مهرت ز ازل بحکم باری   شد مهر برات رستگاری
حکم است که این برات باید   تا رضوان تو در گشاید
فرمان خداست آنکه رضوان   مهر تو طلب کند بفرمان
نقل است که هر که هست فردا   حتی شان پیمبر ما
باید همه مهر از تو یابند   آنگه بدر جنان شتابند
بنموده برات خود برضوان   تا در بگشاید او بفرمان
آنرا که نه این برات باشد   حاشا که ره نجات باشد
بر کار که منصب امام است   تشریفات همه تمام است
تشریف ائمه هست بسیار   شد خاص تو از ازل همین کار
با مهر تو دل شود منور   شد روز ازل چنین مقرر
مهر تو نشان پاک دین است   از روز ازل نشان همین است
مهرت تابید و مهر افروخت   ورنه دو صد انمحاق میسوخت
مهر از مهر تو آفتاب است   با مهر تو ماه روشناس است

بیمهر تو شخص جزم بیجاست | هم داس و دلوس و کج و بیجاست
با وقر تو دید عرش اعظم | باد کرهی قوایم خم
آنجا که وقار دست خود داد | جز عرش کراست تاب آن باد
با حلم تو وزن قاف تا قاف | شد نسبت کوه و کاه هم لاف
خیل ملکت ملا زمانند | گر دیو منش سگان نداند
گر غره داست خصم پرکید | با حکم تو پشه اشتر کند صید
لعنش ابدی و عیش فانی | خصمت دایم بعیش رانی
ظالم پنداشت مرد و جان برد | غافل که بگرز قهر شد خورد
خصمت ز فرح خاک گشته مرد | از بسکه ببوس لعن خورد
لعن است خصیم خصم جانی | این تیغ دلامص است کافی
با آن همه جود و لطف و احسان | پیداست دلیل خلق نیران
با آن همه حجت و دلایل | مقرون مکارم و فضایل
انصاف تو رزد از تجاهل | ظالم باشد بلا تأمل
ناری که خدا بقهر آراست | در روایت عدوی در رواست
ابدال و عتاب اوست مشهور | تا گشت ز چوب پاربان دور
میگفت بشل خود بجل سار | البته جهنم است در کار
ایجاد جهنم ار نمیشد | در ظلم از این بتر نمیشد
ظلم است خلاف عدل کرده | عدلت جفا بجاش کرده
عقبی نبود اگر ز دنبال | خوب و بد بیت هر دو پامال
کی این همه ظلم و نخوت ناحق | مطوی شود و فنای مطلق

خصیم یعنی دشمن
دلامص بفتح دال مهمله وکسر میم یعنی براق
مطوی یعنی در هم پیچیده شده

اندیشه

اندیشهٔ عقل اگر نشد پست | دنیا را جزم آخرت هست
در نص همه یؤمنون بالله | افتاده بیوم آخرش راه
افلاک همی فرس دوانند | تا بار بآخرت رسانند
پیداست ز اضطراب افلاک | خواهد که حساب ما شود پاک
روزی که قیامت تماشاست | آه از زندیق و خنده از ماست

زندیق شوخ چشم بکنه کردن شکر کمان باطل الکمه بین قاده خنده

میگفت چه محکم و مسجل | با زندیقی امام اول
گر هست چنانکه برده‌ام ظن | حال تو برابر است با من
بر من گذرد جفای طاعت | سهل است ترا همین فراغت
ور هست چنانکه جمله گفتند | این گوهرها تمام سفتند
یا شیخ تو چه خاک برسر خویش | با خویشتن اند کی بیندیش
هر چند که آن ترا یقین نیست | با شاید آن که میکند ایست
این شاید را که آورد تاب | هشدار که زهر میکند آب
زندیق از آن کلام محکم | اسلام گزید و شد مسلم
خوشحال دلی که حرف حجت | دایم کندش بجو دلالت
ای وای بر آن سفیه خود را | کو حجت دید عقل خود را
باشد همه حرف عقل حجت | گر گوش کند بحرف حجت

هفتاد و سه فرقه هر که برخاست
گوید که طریق راست با ماست

الذین یؤمنون بالله والیوم الآخر در قرآن مجید مکرر واقع شده

حجت ز کدام گشت معلوم / جز حجت شیعیان معصوم
گویند بحجت ایجماعت / قول معصوم هست حجت
این قول صحیح یا که ابتر / گو حجت دیگران برابر
گر گفت مخالفی که اجماع / هم حجت ماست حیث ما شاع
ظاهر باشد جواب دشمن / گفتیم بحجت مبرهن
اجماع که حجت عباد است / هفتاد و دو فرقه کی مراد است
چون از همه بایکیست دایر / باقی همه هالکند و بایر
بی حجت دین ز بضع و سبعین / تعیین یکی محال شد هین
اجماع که شد شعار امت / شد منحصر همان بجماعت
باشد اجماع احتجاجی / مخصوص همان گروه ناجی
گویند همه نجات با ماست / اجماع ز جمع ما شود راست
این دعوی هم دلیل خواهد / خصمش سند جمیل خواهد
چون شیعه چنان سند که دارد / هر کس دارد بگو بیارد
لا تجتمع و ستفترق راست / پیداست که هر دو حجت ماست
با شیعه بود بحکم باری / برهان صواب و رستگاری
گر گفت که افتراق امت / بعد از اجماع بود البت
اجماع چو منعقد شد اول / حقیت ما بود مسجل
پیداست تخالف کلامش / اجماع سند بود تمامش
باید اجماع تا قیامت / حجت باشد میان امت

قال رسول الله صلى الله عليه وآله لا تجتمع امتي على الخطاء صدق نبي الله ب

قال رسول الله صلى الله عليه وآله ستفترق امتي على ثلاثة وسبعين فرقة احدها ناجية والباقي هالكة ب

باز آن

گروه شتی یعنی متفرقه ب

باز آن سند گروه شتی / از شیعه همین بود هویدا
اجماع که منعقد شد اول / کی بی حجت بود مسجل
حجت تنها ز شیعه پیداست / حجت تا حشر حجت ماست
معصوم اگر سند نباشد / هرگز اجماع بد نباشد
در کل فرق نظر بکن باز / بنگر باصول کیست ممتاز
دانای حکیم حی قیوم / عاجز کی شده ز خلق معصوم
آن مرسل و مرسل چنین دین / معصوم یقین کند تعیین
تا چون شود افتراق امت / باشد مخصوص شیعه حجت
شاها کرم تو هست بسیار / امید مرا ز چشم مگذار
مجذوب سلک قدیمی تست / ممنون شده کریمی تست
دانسته ام از ازل امامت / این سلک شده از الست رامت
روزی که کنند حشر اجساد / لرزند همه ز بیم مرصاد
داخل نشود کسی ز امت / بی مهر و برات تو بجنت
چون مهر تو از الست دارم / آن مهر یقین بدست دارم
مهر تو ز ازل زد اندلم جوش / هرگز نشوم ترا فراموش
لطف تو چها نکرد با من / از روز ازل شدش همین فن
از شر کمین یکجهان دیو / بودم همه وقت خوشدل و نیو
هر چند کمین دیو شد پر / افزود سلامتم تبختر
هر چند کمین خصم انباشت / لطف تو مرا ز چشم نگذاشت

مرصاد یعنی [illegible] ب

نیو یعنی [illegible] ب

تبختر یعنی تکبر و خرامیدن و نازیدن ب

یارب لطفت همیشه باشد / هرگز ازلی ز هم نباشد
با خلعت مهر تو خورشید / پیوسته دلم ز نور بالید
با نور دلم همیشه صافست / این خلعت شاهیم کفافست

خوانیست مزین از تحایف

نقلیست صحیح ز اهل اخبار / در منقبت امام ابرار
یعنی کاظم امام هفتم / آن حجت کردکار انجم
راوی گوید بنزد مأمون / روزی رفتم ز هفته مأمون
چون داشت بمن بسی توجه / بودم همه وقت در ترفه
از هر عالم سخن همی رفت / کز هر حرفش ز دل غمی رفت
شد حرف ز منصب امامت / وز دین و طریق استقامت
مأمون گفتا که شکر لله / کز کودکیم همین بود راه
نبود بجز از تشیع دین / اینم باشد همیشه آیین
کرد است مرا رشید ارشاد / دادم این پند از پدر یاد
صد شکر که حب آل اطهار / از سن صبا مراست مختار
راوی گوید که گفتم ای شاه / از پند پدر مرا کن آگاه
تا آنچه رشید را بود دین / باشد آن دین مرا هم آیین
مأمون گفتا شنو حکایت / پیوسته کن از من این روایت
سالی که بمکه رفت هرون / با مؤتمن و امین و مأمون
در خدمت شاه هر سه بودیم / یک لحظه کمر نمیکشودیم

صبا بکسر صاد مهمله یعنی کودکی

هرون سه پسر داشت ابراهیم مؤتمن لقب داشت محمد امین لقب داشت عبدالله مأمون لقب داشت

بودیم

بودیم خلیفه را بهر جا / بالای سرش ستاده بر پا
بودم من از آن دو تا برادر / اجری اما بسال اصغر
کاه از من و جرأتم بصد بیم / حرفی میشد بلند یا نیم
هرون چو بطیبه رایت افراخت / از شغل طواف نیز پرداخت
فرمود بفضل حاجب آنشاه / کز اهل مدینه باش آگاه
باید همه را کنی شماره / از پیر و جوان و شیرخواره
ما را ز مهاجر و ز انصار / کن از نسب و حسب خبردار
هر کس آید بخدمت ما / باید که کنی ز حالش انها
تا من همه را بقدر حالش / خوشحال و غنی کنم ز مالش
تا از نسبش نکردم آگاه / ز انها مده بخدمتم راه
راوی گوید که گفت مأمون / بگشود در خزینه هرون
هر یک ز مهاجر و ز انصار / شد مالک صره صره دینار
از سی تومان نبود کمتر / از سیصد هم نشد فزونتر
یک هفته برین گذشته تا گاه / آمد حاجب دوان ز درگاه
گفتا اینک ستاده بر در / موسی مشهور ابن جعفر
استاده سوار بغله در باب / خواهد ز خلیفه اذن آن شاب
راوی گوید که گفت مأمون / تا نام و نسب شنید هرون
رو کرد بما بهر سه بیتاب / گفتا که دوان شوید تا باب
ممنون شده هر سه از کلامش / چون ذره که تابد آفتابش

اجری یعنی بجرأت تر

اصابکسر عمر و یعنی غلام

افتاده بر پیش هر سه راجل | باید که شود سواره داخل
زنهار سواره باید نبود | گوید چنین خلیفه فرمود
تا حاشیهٔ بساط باید | ان صاحب ما سواره آید
مأمون گوید که هر سه بیتاب | همراه جماعتی ز نجاب
گشتیم روان بسوی درگاه | دیدیم ستاده راکب آن شاه
نوری از زین تنو کشیده | گفتی که بآسمان رسیده
نوری دیدم نشسته بر زین | شاهی دیدم تمام تمکین
تا دید هجوم ما بدرگاه | میخواست پیاده کرد آن شاه
گفتیم همه خلیفه فرمود | البته سواره بایدت بود
تا حاشیهٔ بساط شاهی | باید که شوی سواره راهی
فرمود که ما ز هم نباشیم | باید همه در رکاب باشیم
آن شاه شنید امر شاهی | شاهانه سواره گشت راهی
هرون تا آن سواره خورشید | در حاشیهٔ بساط خود دید
برجست ز جای مضطربش | مانند سپند روی آتش
باشوق نشاط گشت راهی | تا حاشیهٔ بساط شاهی
تا گشت پیاده نور بیچون | آغوش بهم گشاد هرون
تنگش ببغل گرفت در دم | گفتا که تویی مرا پسر عم
هرون این گفت و کرد رقت | دیدیم همان زمان حضرت
حضرت هم کرد رقت و گفت | این در بمجلس جد سفت

قال موسی بن جعفر علیه السلام اخبرنی ابی عن آبائه علیهم السلام عن جدی رسول الله صلی الله علیه و آله انه قال ان الرحم اذا مست الرحم تحرکت واضطربت

فرمود

فرمود که در تماس قربی | جوشد خون دو تن هویدا
مولا تا آن حدیث فرمود | دیدیم خلیفه رقت افزود
گریان شد و گفت اینچنین است | حقست و کلام حق مبین است
از شغل معانقه چو پرداخت | بر مسند خود مصدرش ساخت
با احسن بشر وجه خوشحال | سر کرد تفقدات احوال
پرسید اول ز حال حضرت | فرمود خدا یراست منت
از لطف خدا شگفته حالم | همه خیر بود یقین مآلم
پرسید دگر ز مردمانش | همه از عدد ملازمانش
فرمود ز پانصد است افزون | اینهم باشد ز لطف بیچون
دیگر گفتا دهی از این داد | شد بیع بسی هزار دینار
با این قیمت در آمدش چیست | مرضی و پسند هست یا نیست
فرمود سخاوتش جزیل است | گاهی بشود وهم بخیل است
هرون گفتا باین درآمد | از عهده نمیتوان برآمد
داری چو غم عیال بسیار | خوش باش که منعم است غمخوار
انشاء الله جبر این غم | فضل باید ازین پسر عم
بر وصله واجب بر ما | تخصیص نظر بچون تو مولا
حاصل که خلیفه وعدهها کرد | خواهم گفتن که چون وفا کرد
در باب خوشآمد و تواضع | تقصیر نکرد در تصنع
راوی گوید که گفت مأمون | از بعد تفقدات هرون

نفع بیع تا کجا درکار

گفتا که ز حضرتم سؤالات / مطلب تحقیق و صف حالات
مسموع شد ز گفته ناس / عصبیت ملت و ولد عباس
گویند همه که گفت موسی / باشد حق خلافت از ما
از ماست بحق خلافت ناس / غاصب شده اند ولد عباس
حضرت گفتا ز این تکلم / از من نشنیده اند مردم
هرون گفتا یقین چنین است / این حرف نه حرف اهل دین است
اما قسمت دهم بر این / کاینجا نکنی تقیه آیین
این حرف که گفته عوام است / در قرآنش بیان کدام است
در قرآنست کل احوال / حتی بطلان حرف جهال
این حرف که افتراست بر ما / قرآنش جزم کرده رسوا
اعلم ز تو نیست چون بقرآن / خواهم شنوم حقیقت آن
حضرت گفتا قسم چو دادی / لا بد ره این سخن گشادی
سرش ظاهر کنم ز آیات / با شرط مجالس و امانات
در انفالست سر این فاش / آگاه و لم یهاجروا باش
عباس اگر ز مؤمنین است / جد تو نه از مهاجرین است
مؤمن شد او بوقعه بدر / اما نفزود هجرتش قدر
مأمون گوید ز نص بیچون / دیدم که پرید رنگ هرون
شد سرخ و سیاه و زرد از قهر / گفتی که ز غم گشت بی بهر
گفتا ز نیها ر دیگر این حرف / باید نشود به هیچ جا صرف

قال الله تعالی والذین آمنوا ولم یهاجروا ما لکم من ولایتهم من شیء حتی یهاجروا الآیه ب

حضرت گفتا که حجت ما / این راز بجز خلیفه از ما
چون شان خلیفه ام قسم داد / لا بد این راز پرده بگشاد
هرون گفتا سؤال دیگر / دارم ز تو ای بملت اجدر
نسلی که بود ز دخت مردم / ذریت نیست در تکلم
ذریت هر کس از پسر شد / در اهل لسان چنین سمر شد
پس از چه ترا سعا ندی چند / ذریت آن رسول دانند
این حرف خلاف حرف ناس است / فارق دارد اگر قیاس است
این گفتن اگر بزعم ماست / در قرآن گو حقیقتش چیست
راوی گوید که لطف بیچون / افروخت رخ ز حرف هرون
گفتا ما را بنص قرآن / ذریت آن رسول میدان
در قرآنست کابن مریم / ذریه بود ز نطفه آدم
این حرف عوام نیست حاشا / در انعامست این هویدا
آنجا که بکار معبود / در طی جواب باز فرمود
گفتا که اگر رسول باری / دختر بشما دهد بیاری
فخر است برای ولد عباس / یا ننگ شمات پیش این ناس
هرون گفتا که فخر این شان / بیرون باشد ز حد و پایان
این فخر براست در شرافت / کافیست همین حسب در الفت
مولا گفتا که نیست هرگز / با من این داد و خاست جایز
این همه باشد دلیل روشن / گر او ولد پیمبر و من

انجم یعنی [illegible] ب

عمر شریف مشهور و مشتهر شد / دهر بتاز از افسانه را گوید ب

قال الله تعالی ومن ذریته داود وسلیمان وایوب ویوسف وموسی وهرون وکذلک نجزی المحسنین وزکریا ویحیی وعیسی والیاس کل من الصالحین ب

این گفت و زجای خویش برخاست / از بهر وداع کرد قد راست
برجست خلیفه نیز از جا / رو کرد روان بجانب ما
گفتا باشید در رکابش / تا درگه فلک جنابش
داخل چو شود بخانه صاحب / آنگاه شما شوید راکب
مأمون گوید که هر سه بیتاب / با بسیاری ز خیل حجّاب
بودیم پیاده در رکابش / تا درگه سلطنت مآبش
چون گشت پیاده پیش درگاه / آهسته بهر بنده گفت آن شاه
زنهار چو باشدت تمکن / با فرزندم بلطف سر کن
از بعد وداع حجت رب / گشتیم روان بخدمت اب
چون من بودم ز جمله اجرا / گفتم بخدیو دار دنیا
خواهم دانم که بود این مرد / کاین قدر خلیفه عزتش کرد
کاین همه احترام و احسان / هرگز ز خلیفه شد نمایان
نسبت با میر یا بلشکر / از هیچ امیر این نزد سر
هارون گفتا که او امام است / ایمان بولای او تمام است
قرآن علمش تمام با اوست / بس عزت و احترام با اوست
با اوست تمام شرع و احکام / اعلم بود از تمام اعلام
هم ازهد کل اتقیا اوست / هم وارث علم انبیا اوست
زنهار شوید دوست با او / عرفان کمال اوست با او
او را بجز از خدا که داند / وصفش بهر بیان که میتواند

اعلام یعنی مشاهیر ب

قدرش

قدرش ز خیال ما برون است / شانش ارفع ازین شئون است
این عزت و احترام با وی / کی در خور شان او بود کی
آنجا که جلالت امام است / تعظیم تمام نا تمام است
او را در دین امام دانید / دین را با او تمام دانید
زنهار رو هزار بار زنهار / او را دانید امام ابرار
زنهار شوید دوست با دوست / مؤمن آن شد که دوست با اوست
مأمون گوید که گفتمش بت / پس اوست امیر در حقیقت
گفتی که امام شرع و دین اوست / پس راست امیر مؤمنین اوست
مردم دگر آنچه رود در آفاق / این نام کنند بر تو اطلاق
هارون گفتا که او امام است / دین همه کس باو تمام است
با اوست نظام شرع محکم / با ماست نظام خلق عالم
با او احکام شرع غراست / شمشیر و نظام ملک با ماست
با اوست نظام شرع و احکام / با ماست بسیف حفظ اسلام
او صاحب شرع و علم دین است / در علم امیر مؤمنین است
مأمون گوید چو خان هارون / از طیبه رود بمکه بیرون
فرمود بفضل در بر این / تا آرد پیش بدره زر
هم گفت که کیسهٔ وسخناک / حاضر سازد مشابه خاک
چون حاضر ساخت هر دو دربان / فرمود ز بدره بیست تومان
بیرون کن و جای ده در این کیس / کم سکه همه برنگ تطلیس

شئون بوزن کنون جمع شان است ب

ابرار [illegible] ب

[illegible] ب

تطلیس زر را با مس کردن [illegible] ب

بودار ببر با بن عمم / عذرم بنما و خواه ازین کم
کر وعده ما نه اینچنین بود / اما حاضر بگو همین بود
انشاء الله وقت دیگر / زین خجلتها برآورم سر
دانم این هیچ نیست کافی / خواهم کوشید در تلافی
مأمون گوید که گفتم ای شاه / خواهم که شوم نکارت آگاه
در طیبه تر اعطای بیحد / سی تومان بود تا بسیصد
احسان تو با مدینه یکسر / از سی تومان نبود کمتر
با آن همه احترام در صدد / با آن همه اهتمام در قدد
با آن همه وصف و آن وصیت / در باب امامت و ولایت
این کیسه چه بود و این عطا چیست / این لایق شان او و ما نیست
منظور خلیفه چیست یا زین / زین هر دو نقیض چیست مطلب
راوی گوید که گفت مأمون / تا این سخنم شنید هرون
دیدم بنیاد شد مشوش / افروخت ز قهر همچو آتش
با قهر و عتاب گفت با من / لا امّ لک ای سفیه کودن
این کیسه اگر نبود الیوم / فردا نگشوده چشم از نوم
بارد ز نوالیان آن شیر / برما و تو صد هزار شمشیر
مأمون گوید که از همان روز / بختم ز تشیع است فیروز
این پند بطفلیم پدر داد / این دین ز رشید دارم ارشاد
اما همه خلق در حق من / دارند ببغض و دشمنی ظن

لا امّ لک دشنام است در عرب یعنی مادر مباد ترا

در حق من افتراست این کین / ما بین من و خداست این دین
مجذوب از این کلام مأمون / بازی نخوری ز دیو وارون
بعضی زین راه در تعارف / دارند ز لعن و توقف
حرفش نبود اگر تصنع / این نیست عقیده تشیع
در دین دو امیر علم و شمشیر / تقدیر خدا نکرده تدبیر
پیدا گر نیست کین پنهان / الملک عقیم را چه درمان
خود نیز باین سخن مقر بود / در کین امام از آن مضر بود
آید تمام این تکلم / در منقبت امام هشتم
عالم عالم درود افلاک / بر آل نبی و شیعه پاک
هم لعنت چو جهان جهان باد / بر آنکه دو رو و لجد الحاد

ختم در کبریای حجت

یا من باهت به الامامة / جلت بک حرمة الکرامة
ای جنت شیعه را تو ضامن / هستی ز ازل امام ثامن
احسان ازلی جبلت تست / ایمان نور محبت تست
آنرا که نه طاعتت تلاش است / دیگر بچه تحفه اش قیاس است
درگاه تراهواست دلکش / جبریل در این هواست مرغش
هفتاد هزار از فرشته / هر روز قضا جدا نوشته
باید همه تا بروز انجام / باشند ملازم تو تا شام
آن روضه تمام روز و هم شب / لبریز دعاست تا محدّب

مرغش بر وزن منوش کبوتر بچه که در هوا معلق زند

زوار ترا ازان دعاها | واجب کرده بهشت اعلا
نقلست که شد پس از مطالب | زوار ترا بهشت واجب
در هر قدمش بود مقرر | هفتاد هزار حج اکبر
خورشید که قبه کرده زرین | از کسب حضرت تست رنگین
در نه لگن این طلای کامل | نور نظرست و قوت دل
عرش از قدرت بخویش بالد | از تمکنت ازان ننالد
چون قدر تو عرش راست ملحوظ | از تمکنت نشست محظوظ
آدم بولای تست مسجود | عالم بطفیل تست موجود
با تست فرشته را تولا | ممنون تواند این رعایا
گردون باطاعت تو برپاست | این سخت لگام رام مولاست
گر وزن کنند بی تأمل | قدر تو و کاینات راکل
ما یعرف عالم افاعیل | باشد بعدد سنگ تعدیل
یعنی قدرش نه در حسابست | کی ذره عدیل آفتابست
وزنی که بود ز حصر بیرون | افزون ز چه دانش کسی چون
وزنی که فزونتر از خیالست | بر فرض محال هم محالست
گنجی که خداست خازن او | هم علم خداست وزن او
نام تو علی زینت کونین | مشهور بثالث علیین
القاب رضا و هم وفی بود | سیم صابر و دگر رضی بود
سال مائه و ثلاث خمسین | مولودت را بطیبه شد حین

مبهوظ کسی که عاجز از تنفس باز ماند ب
سخت لگام اسب سخت سر را گویند
عالم افاعیل یعنی عالم مخلوقات ب
سنگ تعدیل یعنی پاسنگ س

اثنی عشر ربیع اول | قبل جمعه بقول اکمل
عمرت چل و هفت سال و ششماه | این قول عیون بود در افواه
شد مدت بیست سال امامت | اما بچهار مه زیادت
آن قول دگر که کرده تعیین | سال عمرت خمس و خمسین
با خاتم تو نیز حلیه | بنتی بحصاة والبیه
ریان ز تو شد نگفته رافع | ممنون دو ثوب و آن منافع
حکمت بسؤال شد مقدم | در باب سلاح و ثوب ملحم
شد از خبرت دو باد حیران | در باب وصیفه ات سلیمان
علمت خبر از دو عم خود داد | میت جست و صحیح افتاد
نشنید همان صحیح منعت | پوشید سیاه و کرد بیعت
با وشا هم تو کردی اخبار | از جبره که کرد دزدم اقرار
هم وشا از کم نزاید | دادی خبر از وضوی عابد
با ابن سدیر کردی اخبار | از نور نهم امام ابرار
تا اخبار تو کرد ارشاد | عبدالله مغیره شد شاد
هم حامل ما گشت تابع | از صب طلا از آن اصابع
استیصال برامکه زود | روز عرفه ز قهر تو بود
در طیبه چو خطبه خواند هرون | گفتی یکجا شویم مدفون
ناکرده طلب هشام شد شاد | لطف تو دو ثوب معلدین داد
از قول تو بی گمان باران | بی ممطره ترشد ندیاران

وصیفه کنیزی باشد که بخدمت رسیده ب
وصیف غلامی که اینچنین باشد ب
صب یعنی ریختن آب ب
استیصال از بیخ و بن برکنده شده ب

ادهم همه هم تو کردی اخبار | از رفتن مرو و قتل ناچار
هم کرد عنان سبابک دزد | دستت ز دل همین مکرر
سندی که بلطف تو شفا یافت | عارف بهمه لغت ترا یافت
هم صاحب آن دو ثوب ملحم | در خط تو دید حکم محکم
آورد پناه بر تو عصفور | کان حیه شد از فراخ او دور
کردی تو با ابن صالح اعلام | از حالت توامان و از نام
مأمور تو گشت چون سلیمان | باد از حسد همان حسودان
کذابه که با تو شد نزاعش | شد مقبره برکة السباعش
یک قافله را ز تست آثار | دعبل ز قصیدهٔ مدارس
بعد از عود تو از مصلی | شد هر همه واقف خبرها
از بهر مطر چو کردی اصحار | کردند همه بفضلت اقرار
بعد از اصحار کم شد آن عون | از شیر مجسمه پیش مأمون
هم لطف تو کرد دستیاری | در قرض محدث غفاری
شد هادم فارع از تو مولا | ادبار او با مقطع اعضا
حکمی که ز تو شهیر بین آن | آن کشتن ذو الریاستین است
مأمون کردی بحیله بس جهد | تا کرد امام را ولیعهد
از لطف تو گشت عارف امر | در یقظه و نوم آخذ تمر
دید از تو جواب آن سایل | با آن حله ز دخت سایل
پیش از فوتش سه روز آمد | با لطف تو فکر کار خود کرد

هم

ادهم تیمه باشد تشنه بروزن سرده از اسمای شترست و عرب آن تسمیه کنند ب

[illegible]

قصیده که دعبل خزاعی در باب امام فرموده مشهور بقصیده مدارس آیات است بجهة این بیت از آن قصیده: مدارس آیات خلت من تلاوة ومنزل وحی مقفر العرصات و تمام قصیده در شرح مذکورات ب

ذو الریاستین وزیر مأمون بود که فضل نام داشت هم وزیر بود و هم سپه سالار و بجهة مأمون فتحهای نمایان از وی سر زد ب

هم زان علوی تو کردی اخبار | کو والی طیبه گشت و زردار
اخبار تو شد ز سر مکنون | در قتل امین بامر مأمون
آمد دکه لال گشت از برف | از لطف تو یافت قوت حرف
با هرون هم تو کردی اخبار | از قرب لقا و دوری دار
کردی با کبش و دیگ و کلب | از خویش بلای عین را سلب

تعویذ تقیه خوش آمد

نقلست ز راویان مؤمن | از حجت دین امام ضامن
راوی گوید شدیم حاضر | در خدمت آن امام باهر
آن حجت کردگار بیچون | گفتا بودم بنزد مأمون
پرسید ز من امیر بغداد | از وجه قسیم جنت و نار
گفتم که حدیث جدت است آن | بغضش کفر است و حبش ایمان
چون شاه ولایت است این | پیداست که وجه قسمت امت
بشنید چو این جواب آن دون | گفتا که مبادی تو مأمون
راوی گوید امام هشتم | چون کرد بلطف این تکلم
گفتا عبد السلام ای شاه | این حرف بود خلاف افواه
مولا گفتا بجاست این حرف | اما بتقیه حرف شد صرف
شد وجه صحیح آنکه حیدر | کرد چو حکم بحکم داور
باشد بکفش عنان نیران | هم دسته کلید باغ رضوان
صف صف مردم بدین دو منزل | با قسمت او شوند داخل

عین را هم بکسر معنی جاسوس است ب

در حدیث عباس بن عبد المطلب قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله حب علی بن ابی طالب ایمان و بغضه کفر ب

ابو الصلت عبد السلام بن صالح هروی از جمله فضلای خراسان بود که بفرموده مأمون روز و شب در خدمت امام علیه السلام بود ب

فرد ابا نا در حرف مولاست — کاین یک ارثست و آن یک از صفات

ترصیع نفایس جواهر

گفتی راضی برزق اندک — شد اندک را و قبول بی شک

گفتی هر جا که عقل پیداست — ایمان و حیا یقین در آنجاست

گفتی باشد سه چیز پرهیز — اقلال همان نه ترک آنچیز

باشید هم از تو در نشابور — نص انا من شروطها نور

در تبیان حدیث لا جبر — گفتی قایل بجبر شد گبر

تفویض فعال هم بحجت — شرکت عیان برب عزت

زین هر دو طرف طریق ما نیست — شد معنی امر بین امرین

ما را بوسط اگرچه راهست — مخصوص بطاعت و کراهت

کردند بحجت تو آگاه — صوفیه ز نص زینة الله

هم قول تو بود در روایت — آن پنج نظر که شد عبادت

گفتند تقیه کن ز هارون — گفتی چه ضرر رسد از آن دون

او پیش از من رود ز دنیا — هر چند که مضجع است یکجا

بایست که باشی از شهیدان — انکور بها نه بود دورمان

مردی بهر حسد و شیء عالم — جست از علمت دلیل محکم

گفتی دل تو که تو نبودی — از بعد عدم شدست وجودی

دانی که مکون تو هم نیست — ذات تو و آنکه مثل تو زیست

او وجه حدوث از تو پرسید — صانع را هم داشت عیان دید

در تفسیر جوادی نور — در طوف جواب تست مشهور

هم قول تو شد بنقل محکم — کایمان عملست و قول با هم

بشنید چو احمد بن حنبل — اسناد همین خبر مکمل

با راوی گفت این سند حلیت — راوی گفتش سعوط صرعیت

خوانندش اگر بر مجانین — یابند افاده جمله با این

گفتند که آنشجر که آدم — از خوردن بار آن وت ملزم

بعضی گفتند حنطه بود آن — بعضی گفتند آن عنب دان

بعضی گفتند آن حسد بد — فرمای اصح کدام آن شد

گفتی حق است کل اقوال — ظاهر سازم حقیقت حال

از هر شجر بهشت بینند — آن میوه که از جمیع چینند

گردد همه از همه هویدا — بر خلف ثمار دار دنیا

آدم حسدش چو دیو زد راه — از رتبه ما چو گشت آگاه

آدم را بود این حسد جزم — نص است که لم نجد له عزم

الزام دو جاثلیق مشهور

نقلست ز راویان اخبار — از حجت دین امام ابرار

یعنی سلطان جن و مردم — از آل نبی امام هشتم

راوی که بود ز رهط رهبان — بودند دو عالم نمایان

پس عالم را ز جمع اعلام — دادند بنقل شبهه الزام

از شبهه فضل آن دو مفتون — بودند عزیز پیش مامون

ثمار بروزن کتاب جمع ثمر باشد

قال الله تعالی و لقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی و لم نجد له عزما

جاثلیق بفتح ثا ... علمای نصاری باشد

مأمون روزی ز وصف حضرت / با ایشان گفت بی نهایت
گفتند اگر جواب ما داد / دانیم که اعلم است و استاد
مأمون فرمود تا که حضرت / حاضر گردد برای صحبت
با شوکت حجت الهی / شد داخل بزم پادشاهی
جستند ز جا و رنگها جست / شاهها شد محو و قدرها پست
تا شان امام شد مصدّق / کردند همه خوش آمدش پیش
چون ساعت کاملی برآمد / هم هوش پریده بر سر آمد
سر کرد از آن یکی دو راهب / کو اعلم بود و بحث غالب
رو کرد بشاه دین و دنیا / گفتا خواهم ز لطف مولا
از مسئله‌ام جواب گوید / در علم ره صواب پوید
باشیم مطیع اگر صوابست / ساکت باشیم اگر جوابست
هر گاه دو مدعی در این دین / دعوی با هم کنند آیین
آن یک نکند ابا ز اقرار / این یک باشد مصر در انکار
با صاحبش آن بود موافق / این را نبود غرض مطابق
چون یک منکر یکیست راضی / در شرع تو چیست حکم قاضی
راوی گوید که حجت دین / آن نور مبین ز آل یس
گفتا حکم است در شریعت / باید که مقر کشد غرامت
با مدعی دگر در انکار / با بینه و قسم فتد کار
راهب گفتا خصمت یا شاب / ملزم گشتی نزد اصحاب

خصمت بصیغهٔ مجهول یعنی مغلوب و ملزم شدن

دین تو بقول تست باطل / ظاهر سازم بوجه کامل
ما را و ترا دو مدعی دان / در باب دو کس ز نوع انسان
ما میگوییم هست عیسی / پیغمبر حق حق تعالی
داری بهمین تو نیز اقرار / ما را نبود دلیل در کار
گویی تو که حق بود محمد / ما را انکار هست بیحد
گفتی که مقر کشد غرامت / پس حق با ماست در نبوت
غارم تو شدی ز راه اقرار / گو بینه در مقام انکار
مولا گفتا خصمت یا کهل / این شبهه قوی نمودت از جهل
ظنت آن شد که گفته در / عیسی نامست در جهان پر
آن عیسی شد بحق مقید / کو گفت که حق بود محمد
آن عیسی را پیمبری بود / کو گفت که احمد است محمود
برحق نزد تو گر همان است / دعوی من و تو توأمانست
گر آن عیسی بر تو حق نیست / رسواست که اعتراف بایست
راوی گوید ز حرف محکم / دیده راهب شکست درهم
آن هر دو پریده هوش از سر / گفتند کنیم فکر دیگر
مأمون هم گفت و داشت قانون / یک لحظه مباد بی تو مأمون
عالم عالم درود انوار / بر نور نبی و آل اطهار
هم لعنت حق جهان جهان باد / بر منکر اهل بیت امجاد

انوار تجلیات قرآن

[illegible]

نقلست ز راویان اخبار ... از حجت دین امام ابرار
مولا و امام جن و مردم ... از روز ازل امام هشتم
راوی گوید بنزد مامون ... بودم روزی نشسته مامون
پرسید از آن امام ابرار ... آن بر همه اهل فضل سردار
گفتا گفتی که در نبوت ... شرطست ز هر گناه عصمت
در قرآن خود خلاف اینست ... این عکس در آینه مبین است
مولا گفتا کدام قرآن ... اینحرف بیان کند به تبیان
قرآن که بود همیشه صادق ... هرگز نشود بکفر ناطق
جز با ما کیست علم قرآن ... مخصوص بماست کشف و تبیان
مامون گفتا بنص باهر ... در سوره یوسف است ظاهر
از همّ بها ز بعد همّت ... پیداست که شرط نیست عصمت
یوسف که نمود ترک عصیان ... شد باعث ترک زجر و برهان
معصوم نشد که بی موانع ... هرگز نکند خطا چو صانع
باید معصوم پاک باشد ... بی زجر بجرم خاک باشد
بعضی برهان فرشته دانند ... بعضی خط نوشته خوانند
بعضی گویند بهر انکار ... دستی از غیب شد نمودار
بعضی گویند مثل یعقوب ... مناع شدش ز وصل مطلوب
برهان که باختلاف اقوال ... شد زاجر جرم او در آنحال
زاجر آن شد نه فضل عصمت ... با عصمت کو بزجر حاجت

مامون یعنی ایمن از شرور

تبیان یعنی بیان کامل

قال الله تعالی ولقد همت به و هم بها لولا ان رای برهان ربه کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین

زجر یعنی منع

باید که بدون زجر برهان ... عصمت باشد بری ز عصیان
مولا فرمود کان تقادیر ... باشد بقیاس و رای تفسیر
در علم خدا و حجت او ... برهان خداست عصمت او
یوسف چو نداشت فضل عصمت ... آن عصیان را نکرد نیت
چون بود همیشه پاک و معصوم ... این قصد از و نگشت معلوم
مامون گفتا شوم فدایت ... فرقم نشود جدا ز پایت
از آیه دیگرم خبر کن ... این مخلص را شکفته تر کن
در نص کریمه و ذا النون ... لن نقدر جزم هست مظنون
از ذوق کمان عجز رزاق ... البته خطا بود ز اخلاق
این ظن بخدا خطاست البت ... تخصیص ز منصب نبوت
مولا گفتا که اینچنین نیست ... این ظن به پیمبران ز دین نیست
در قرآن بین و نص اخبار ... ظن است بجای علم بسیار
بنگر نص و ظن داود ... آن ظن بوفاق علم او بود
آن لحظه که التفاف ساق است ... جزمست نه ظن که آن فراق است
امثال و نظایرش کثیر است ... عارف بلغات از این خبیر است
لن نقدر هم در آیه البت ... مشتق ز نقدر شد نه قدرت
شد معنی قدر تنگی و ضیق ... در قرآنست این بتحقیق
در آیه بسط و قدر ارزاق ... پیداست چو نور خور در آفاق
چون روز که روشن و مبین است ... وجه شب قدر هم همین است

قال الله تعالی وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه الآیه

اخلاق یعنی طبایع

قال الله تعالی وظن داود انما فتناه الآیه

قال الله تعالی والتفت الساق بالساق وظن انه الفراق

خبیر یعنی آگاه

التفاف یعنی پیچیدن

قال الله تعالی یبسط الرزق لمن یشاء و یقدر الآیه

آن شب ز بهر فرشته آید | اقطار زمین کجی نماید
آیند ز بهر خدمت ما | تنگی بملک کند فضاها
فرموده خدا که آن پیمبر | دانست که روزی مقرر
هرگز نشود برای او ثابت | بالفرض اگر برآید از سنگ
آنرا که نظر بعلم ما نیست | گوید این ظن ز انبیا چیست
مأمون گفتا شوم فدایت | فرقم نشود جدا ز پایت
از آیهٔ دیگرم خبر کن | باز هم از لطف شادتر کن
رب ارنی که حرف موسی است | نقل است که رؤیتش تمناست
گر رؤیت واجبست ممکن | گفتی تو که نیست دین مؤمن
ور آنکه نه ممکنست رؤیت | این منیه خطاست از نبوت
گر علم نداشت کان محالست | این شان ز نبی چه احتمالست
خاصه ز پیمبر اولو العزم | زین جهل بریست مثل او جزم
در عالم بود و گشت سایل | باشد بخطای خویش قایل
مولا گفتا چرا ز قرآن | از آیهٔ دیگر است نسیان
در نقل سؤال قوم بکید | در آیه نگر سؤال اکبر
نقل است که آرزوی رؤیت | روداد بالتماس امت
آن خواهش را بطور سینا | از جانب قوم کرد موسا
بشنو که چه سان شد آن حکایت | تا جزم کنی وجوب عصمت
چون قوم شدند در تحدی | در باب کلیم بر تعدی

اقطار یعنی جوانب و فضاها ب

قال الله تعالی ولما جاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی ب

قال الله تعالی فقد سألوا موسی اکبر من ذلک فقالوا ارنا الله جهرة الآیه

تحدی معارضه کردن با نبرد ... ب

گفتند شده کلیم نامت | باور نکنیم این کلامت
تا خود نکنیم استماعش | که دست کشیم از نزاعش
باید همه شاهد تو باشیم | تا خصم معاند تو باشیم
که با تو خدا کند تکلم | باید شنوند کل مردم
تنها شده بطور سینا | باید باشند با تو تنها
جمعی باید بطور آیند | تا تصدیق نبی نمایند
هر چیز شنیده یا که دیده | گویند بقوم آرمیده
یا شاهد عزت تو باشند | یا منکر حرمت تو باشند
راوی گوید که گفت مولا | هفتاد نفر ز قوم موسا
عازم گشتند از رئیسان | گشتند بهمرهی ابن عمران
آن پیغمبر به بخت فیروز | با قوم نمود وعدهٔ سی روز
آن وعده نمود و رفت آن نور | با آن رؤسا بدامن طور
فرمود که چشم جمله باید | در سفح جبل ز دور پاید
تا من شده قدری از شما دور | هم مرا ز شوم بعالم نور
آیم بتکلم و مناجات | خواهم ز خدا بعجز حاجات
با من چو خدا کند تکلم | باید شنوند کل مردم
مولا گوید چو رفت موسا | اندک راهی بطور سینا
دیدند تمام قوم از دور | آمد ابری مشابه نور
بر گرد کلیم گشته سیار | پوشید کلیم را ز انظار

تا پنهان شد کلیم در ابر — دیدند کآن رسول حی صبر
سر کرد تکلّم و مناجات — میکرد بدوست عرض حاجات
چون شد آخر صدای موسا — برخاست کلام حق تعالی
برخاست ز شش جهت صدایی — نه با جهتی قرین نه جایی
در شش جهتش صدا یکی بود — بیجا همه جا جدا یکی بود
آن صوت ز شش جهت مبین شد — ایجاد کلامش اینچنین شد
با موسی گفت آنچه میخواست — الواح بهدیه نیز آراست
الواح ز مرّد و زبرجد — از نزد خدا بهدیه آمد
منقوش همه کلام تورات — اکثر وعد نعیم جنّات
توشیح همه بخطّ قدرت — اکثر همه آیهای رحمت
دیدند ز ابر ابن عمران — آمد بیرون چو مهر تابان
افروخته رخ دلیر آمد — الواح بکف بزیر آمد
گفتند روان تمام حضّار — حقّا که تویی کلیم جبّار
کردیم سماع صوت معبود — این صوت یقین صدای او بود
امّا تا ما عیان نبینیم — فارغ از شک نمی نشینیم
خود را باید عیان نماید — تا عقدهٔ شک ز دل گشاید
موسی گفتا که این محالات — این گستاخی کرا مجالست
گفتند همه که دارد امکان — با قدرت اوست سهل و آسان
راوی گوید که گفت مولا — تا آن ابرام دید موسا

رعدی برخواست پر صواعق — گفتی که بصور بود فایق
با صاعقه که آتش افروخت — هفتاد نفر بیکدگر سوخت
زان سوختهها چو دید موسا — خاکستر سرد ماند برجا
گفتا یا رب همین جماعت — بودند شواهد نبوّت
فردا گویند کلّ مردم — با سحر شدند از نظر گم
شد وحی ز کردگار قهّار — فرمود که ای کلیم غفّار
محشور کنیم جمله را ما — تا حشر تو هم کنی تماشا
هم دیده ما خلیل رحمان — آنسان چهار مرغ بیجان
فی الحال چو امر حق تعالی — هفتاد نفر نمود احیا
گفتند که این غضب بجا بود — این بی ادبی نه شان ما بود
چون هست ترا تقرّب تام — این مطلب از و طلب بابرام
موسی گفتا که بار الها — اعلم چو تویی بجهل رسوا
با این ابرام از حد افزون — با این جهّال چون کنم چون
شد وحی ز کردگار عالم — فرمود که ای کلیم اکرم
از جانب قوم باش سایل — تا جمله بجوش شوند قایل
با قوم بگو که جمله از دور — دارند نظر بجانب طور
گر طاقت یک شرر تجلّی — کوه آورد و شود تسلّی
خود را آنگه عیان نمایم — این پرده ز دیدهها گشایم
موسی لا بد بامر معبود — ربّ ارنی بلند فرمود

تا شد نه قبیل قوم سایل / برخاست یکی صدای هایل
افتاد بطور هم ضیایی / برخاست ز طور هم صدایی
دیدند همه که طور در دم / شد پنجره شکسته در هم
از زلزله گشت طاقتش تنگ / پاشان شد و خورد سنگ بر سنگ
از دهشت آن نمود پر شور / بیهوش شدند جمله از دور
موسی هم از آن عجب تماشا / مدهوش و صعق فتاد بر جا
چون شد همه را افاقه حاصل / گشتند بعجز خویش قایل
جرم همه شد که آن محالست / دیدند که آن طلب ضلالست
شاهد شده رو براه کردند / آخر روها سیاه کردند
گفتند بقوم او کلیمست / شک نیست که رتبه اش عظیمست
اما فرمود رب عزت / عزلت کلیم از نبوت
عزلت ز حکم در مقامات / حاکم کافیست حکم تورات
از رهط منافقین همین حرف / در باب امام و ذکر شد صرف
راوی گوید که گفت مولا / آن راهنمای دین و دنیا
آن وعده پیشتر که سی بود / با حکم خدا بران ده افزود
تا وعده بچل فتاد از سی / کردند بسامری تاسی
زان فتنه و امتحان بلده یوم / گوساله پرست شد همه قوم
این قصه تمام اوست مشهور / در اتمامش سخن کشد دور
مأمون گفتا شوم فدایت / فرقم نشود جدا ز پایت

از آیه دیگرم خبر کن / از هر بارم شکفته تر کن
در سورهٔ فتح نص غفران / در ذنب نبی بود نمایان
این ذنب بگو از آن نبی چیست / غفران چه بود چه معصیت نیست
مولا گفتا که در تعارف / باشد ز رئیس این تکلف
شان رؤسا که مردم / از خود شمرند در تکلم
زان لطف خدا گناه امت / داده برسول خویش نسبت
دایم بود این مجاز جایز / عصیان نکند رسول هرگز
مأمون گفتا شوم فدایت / فرقم نشود جدا ز پایت
حقا که دلیل و رهنمایی / پیداست که حجت خدایی
عالم عالم درود معبود / بر آل رسول فایض الجود
هم لعنت حق جهان جهان باد / بر منکر اهل بیت امجاد

اتقان چهار رکن ایمان

مهرت خورشید مهر و ماهست / زنگ رخ و نور دل گواهست
با مهر تو یافت دین پاکان / اتقان چهار رکن ایمان
با مهر تو ماه را زلل نیست / این ساز و بسیج را خلل نیست
سازد عرصات قهر عراص / با مهر شما نجات را خاص
آنرا که نه مهر تست در جوش / بی دیو دمی نباشدش خوش
از مهر شما کسی است ممنون / کو جان ز ازل نمود مرهون
بی مهر تو دل چسان کند داشت / چون خانه ز لب تراوجی باشت

بی مهر شما نهاد ناصب
باشد و صلبش ز نصب واصب

واصب بچنین وصب موصب
حاشا که رهد ز سطوت رب

با مهر تو مهر نور پاش است
چون ماه مکادش این تلاش است

با مهر تو مهر گشت مخلوق
از دولت تست ماه مرزوق

با مهر تو گشت عرش اعظم
بر کرسی نه فلک مقدم

مهرت ایمان انبیا شد
در روز الست این عطا شد

مهر تو فرشته را دهد نور
این نور شدست جنت و حور

از مهر تو یافت حسن ذاتی
خورشید جدید و مه براتی

عکس رخ تست مهر افلات
چون عارض مهر و آز فلات

مهرت تابد بمهر رخشان
چون نور نبی ببر پروشان

با مهر تو راه دین مبین است
نبراس ره هدی همین است

مهرت زالست شد عطایی
این سلطنتی است بی گدایی

مهرت زازل عطا بادیست
کی ملتمس دعا و زاریست

با مهر شمات لمس ثروت
از ننگ بتولش قیامت

با مهر رخ تو فقر امروز
فرداست غنای عالم افروز

با مهر تو فقر شهریاریست
شاهی تکرار لطف باریست

مهر تو بحکم کن فکانی
شد منبع آب زندگانی

پیش از ایجاد آب حیوان
شد مهر تو آبروی ایمان

مهر تو که آبروی دین است
هم منبع آب خضر اینست

این منبع

این منبع شد بحکم مالک
سرچشمهٔ نور در ممالک

این منبع جان بامر مبدع
پیش از آب بقاست نابع

این منبع بود هادی خضر
تا رفت بسر بوادی خضر

از منبع بود خضر ریان
میجست حیاض آب حیوان

بود اوسع آن حیاض کوثر
ننشست از آن سلوک دیگر

هرچند ز منبع است سیراب
در دیدن کوثر است بیتاب

با عمر ابد اگرچه شاد است
میکرد دکوثرش مراد است

تا تشنهٔ کوثر شما شد
عمر ابدش بمدعا شد

از عشق شماست هر که بیتاب
کوثر باشد بر آتشش آب

شد مهر تو نوح را صرادی
تا یافت سفینه رستگاری

با مهر تو هر که پرورد روح
گردید سوار کشتی نوح

با مهر تو بر خلیل رحمان
یک صحرا نار شد گلستان

هر دل که ز مهرت است پر نور
کاش شودش ز نار منظور

فردا همه شیعه کنند کاد
بینند بجای نار گلزاد

اینست که شد حرام آتش
بر هر که ز مهرتست دلخوش

هم مهر تو شد لبوس داود
پیوسته حصارش این زره بود

هر دل که ز مهر تو زره یافت
کی از سر خصم خود گره یافت

آنرا که همین زره حصار است
ترسش از نار تو ز نار است

با مهر تو ملکت سلیمان
در عالم یافت شوکت و شان

این مهر بهر که پرتو افکند — شد ملکت و جاه را خداوند

این مهر بهر که کرد احسان — شد مالک خاتم سلیمان

اینست که بهر اهل توحید — با سلطنت است عمر جاوید

با مهر تو یوسف از تنزل — شد مالک آن همه تجمل

آورد بکف بعوض این قرض — مفتاح همه خزاین ارض

این مهر بهر جهان که رو کرد — مفتاح جنان بدست آورد

با مهر تو شد کلیم در طور — از جود بجا ز لطف محبور

با مهر تو با خدای انجم — شد شاه کلیم هم تکلم

این مهر بجوش هر که زد جوش — در طور لقا ست مست و مدهوش

با مهر تو هر که بی قصور است — با یاد خدا کلیم طور است

با مهر تو بود شان عیسی — این بود که مرده کرد احیا

بی مهر یکی نفس نزد دم — اینست حیات ابن مریم

با مهر تو هر دمی که شد حی — بی شک دم عیسویت با وی

اینست که شیعه در هوادی — بس کم شده راشد است هادی

بس شیعه خاص کز کرامات — جان داده ز گفتگو باموات

بسیار ز شیعیان چو عیسی — کردند قلوب مرده احیا

بس شیعه که شد باذن باری — عیسای حیات رستگاری

نص است که عالمان امت — دادند مکارم نبوت

بعضی علمای این مسجل — کردند باوصیا مأول

قال رسول الله صلی الله علیه وآله علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل

گویا

گویا غافل شدند ایشان — از مرتبه امام و آن شان

نص است که هر دوازده تن — هستند چو هم بفضل هر فن

در علم بود وصی اول — بر سایر انبیا مفضل

در نص حدیث خضر و موسی — فضل همه دانکه هو نیلا

احصای مناقب تو کردن — باشد قطرات یم شمردن

هیهات چه قطره و چه دریا — گر بحر کنی بقطره احصا

این احصا را خداست مخصی — از ماست بهانه تقصی

پیوسته باین بهانه خواهم — یاد تو بود گزین کاهم

آنرا که ز بندگی بود بهر — با یاد تو آمن باشد از قهر

با یاد تو هر که شد هم آغوش — هرگز نشدش خدا فراموش

شاها خواهم ز لطف ذو المن — هرگز نرود ز خاطرت من

مجذوب تو این سگ وفادار — دارد ز ازل بلطفت اقرار

دارد سگ تو ز روز اول — از خوان وفا نصیب اکمل

از فتنه رستخیز هر تن — جمع است دلم سگ تو ام من

حاشا که شود سگ تو مضطر — از شورش فتنه های محشر

هر چند سگ تو روسیاه است — تو ضامنی و خدا گواه است

گلگشت حدایق کرامات

نقلیست باتفاق مردم — از حجت دین امام هشتم

راوی گوید که کرد مامون — تکلیف امام از حد افزون

کز طیبه چو آفتاب تابان / آید بولایت خراسان
هر بار امام عذر میگفت / تا آنکه خلیفه طبعش آشفت
با دانش خویش رای آن دید / کز جا کندش بطعن و تهدید
از تهدیدات و طعن بسیار / مولا در طعن گشت ناچار
ناچار بجد و جهد مأمون / آمد مولا ز طیبه بیرون
با خاصان خلیفه همراه / کردی قطع مراحل آنشاه
از هر مرحله روان نمیشد / تا معجزهٔ عیان نمیشد
از هر منزل خبر بمأمون / میبرد یکی ز راه هامون
میداد خبر ز هر چه در راه / میدید ز قول و فعل آنشاه
بود این نسق از خلیفه محکم / تا باشدش آگهی دمادم
آگاه بود دلش ز هر باب / کز شوق امام بود بیتاب
شد شاه چو وارد نشابور / فرمود بیان حدیث مشهور
آن حرف سوال همچو در سفت / کاخر انا من شروطها گفت
ثبت است که آنحدیث در دم / شد ثبت ز بی هزار آدم
زین بیش نبود در معاشر / آنجا که قلم دوات حاضر
شد زان نسقی که بود محکم / آگاه خلیفه زان خبر هم
گفتند خلیفه را که آن نور / میگشت چو وارد نشابور
استقبال از خلق رو داد / کز شور و نشور آورد یاد
در هودج خود بخلق تمجید / فرمود حدیثی از اب و جد

طیبه بفتح طاء مهمله و سکون یاء تحتانیه اسم مدینه منوره است ب

طعن بمعنی زدن بزبان طعن ضد ... اهانت ب

معشر بمعنی جماعت جمع معاشر ب

شد ثبت همان حدیث در دم / با خامهٔ سی هزار آدم
فی الحال خلیفه نیز فرمود / تا ثبت شود حدیث معهود
راوی گوید چو آن مراحل / طی کرد همان امام عادل
استقبالش نمود مأمون / با خلق ز حد و حصر افزون
آنروز زبان کل عالم / بر تقدیم بود و خیر مقدم
بودند جمیع خلق خوشنود / مأمون ز همه شکفته تر بود
خوشحالی شیعه هست ظاهر / از دیدن آن امام باهر
خوشحالی غیر بود از آنجا / کز علم و نسب نداشت همتا
بودند چنین همه امامان / پیش همه کس معظم الشان
بودند همه بعلم ممتاز / در فضل نداشتند انباز
فرزند رسول نیز بودند / این بود که خلق میستودند
با آن حسب و نسب نمایان / بودند چو آفتاب تابان
شد فاش علوشان در افواه / چندانکه ز شان و شوکت و جاه
در دیدهٔ منکر امامت / بودند بعلم و فضل حجت
خفاش که کارش اجتنابست / کی منکر نور آفتابست
راوی گوید خلیفه خوشنود / بالابرو و التماس فرمود
تا حجت دین کند باقبال / در خانهٔ او نزول اجلال
مولا چو بخانه گشت داخل / مأمون چو ملازمان مقبل
پیش آمد و گفت من فدایت / در مسند من نشین بجایت

نتایج بمعنی نتیجها ب

بنشین که از آن تست اینجا / غیر از تو کرا رسد چنین جا
تا حق باید کنار گیرد / تا حق بمکان قرار گیرد
این مسند را بصد صیانت / والله که داشتم امانت
عمری اگر انتظار بردم / صد شکر بصاحبش سپردم
در بر رخ بنده گشاید / کز عهدهٔ عهد خود بر آید
مولا ز پی خوش آمد او / بنشست بقرب مسند او
فرمود که از تو این تواضع / هرچند که هست بی تصنع
کی جای ترا رواست تغییر / گر هست بحکم روز تقدیر
باید تو شوی درو مصدّر / کز روز ازل شده مقرّر
مأمون گفتا که نیت والله / در خاطر بنده جمله با شاه
از روی رضا و طوع و رغبت / خواهم که رضا کنم امارت
تا حق ترا ادا نمایم / از عهدهٔ عهد خود بر آیم
وقتی که مرا نمود ادبار / در دست برادرم گرفتار
بودم محبوس چند مدت / با بیکسی و کمال خفت
آن دشمن صلبیم در آنحال / جز کشتن من نداشت در بال
بودی آنا فآن هراسان / هوشم ز صریر باب زندان
مضطر شده از ره توکل / جستم بخدای خود توسل
گفتم با خویش باید م کرد / عهدی که بجا توانم آورد
تا لطف خدا دهد پناهم / بر ماه کشد ز قعر چاهم

صیانت نگهداری و محافظت ب
تصنع یعنی ساختگی ب
بال یعنی ضمیر خاطر ب
صریر یعنی صدای در ب

افتاد

افتاد بخاطرم که هرون / کاشفاقش بود با من افزون
در طفلی من نصیحتم کرد / آگاه ز سرّ حجّتم کرد
میگفت بصد هزار تأکید / بشناس حقوق اهل تأیید
آنان که مؤیدند از رب / بحرند و ز علم دین لبالب
آن طایفه حجتند بر ناس / زنهار بواجبی تو بشناس
آن طایفه را که دخت احمد / امّ است و علی اب و نبی جد
این سلطنت است حق ایشان / الملک و عقیم را چه برهان
من از پدر این شنیده بودم / هم مهر شما گزیده بودم
از جاه و جلال آل اطهار / در سینه صبا شده خبردار
در حبس چو بهر عهد بستن / ملهم بکلام اب شدم من
گفتم که خدای کایناتم / از حبس اگر دهد نجاتم
هم قدرت آن که تا توانم / حق را بولی حق رسانم
تقصیر اگر کنم یهودم / از دین نبی مباد سودم
اکنون که خدای کایناتم / داداست از آن بلا نجاتم
هستم بمراد خویش فایز / سعیم زین کار نیست عاجز
کفرانست اگر نیایم اکنون / از عهدهٔ عهد خویش بیرون
مولا گفتا که راست گفتی / حق است که حقمات گفتی
اما شده از ازل مقدّر / کز ما نشود امیر لشکر
الّا یک کس که اوست قایم / بر لشکر و قسمت غنایم

عقیم یعنی زن نازاینده ب
صبا بکسر صاد ... کودکی ب

او شاه شود بحکم معبود　　او حکم کند بحکم داود
در زمرهٔ اهل بیت اطهار　　با او بود انتقام اوتار
هرچند ظهور او ضرورست　　اما وقتش هنوز دورست
دورست هنوز دولت او　　کو صبح طلوع طلعت او
مأمون گفتا که نیست ممکن　　کاین عزم شود بحرف ساکن
در سلطنتت که عزم دارم　　والله که عزم جزم دارم
باشد برضا همین رضایم　　کز عهدهٔ عهد خود برآیم
مولا فرمود گر تو این بود　　گفتا که عهد تو همین بود
زینسان که توجد و جهد کردی　　گویا که وفا بعهد کردی
راوی گوید بلطف و احسان　　شد حرف نبی میان ایشان
چندانکه خلیفه داشت اصرار　　مولا ز قبول کرد انکار
چندانکه خلیفه گفت مولا　　از گفتهٔ او نرفت از جا
هرچند خلیفه دست و پا کرد　　مولا ز قبول آن ابا کرد
نگذشت ز غایت خوش آمد　　آنروز خلیفه هم بمسند
راوی گوید بوقت خلوت　　پرسیدم از آن ابا حضرت
فرمود که راست بود عهدش　　اما همه مکر بود جهدش
میبودم اگر نشسته جایش　　کینهای نهفته میشدی فاش
اما فردا بمکر دیگر　　از جای دگر برآورد سر
فردا بصد اهتمام و صد جهد　　خواهد گفتن توئی ولی عهد

خواهم کردن قبول ناچار　　بعد از تهدید قتل و آزار
اما غافل که پیشتر از من　　مسمومم روم بحیله و فن
راوی گوید که روز دیگر　　بر تخت خلیفه شد مصدّر
با مولا گفت من فدایت　　ناچار نشسته ام بجایت
کردم دیروز آن همه جهد　　باشد که وفا کنم بآن عهد
کاری چو نساخت جد و جهدم　　مقرون بوفا نگشت عهدم
بادی اگرم شوی ولیعهد　　عهدم نکشد خجالت از جهد
فرمود امام کز حسد داند　　کز ما و تو آخرین که ماند
عمر من و تو که هست مکنون　　دانی اگر از من است افزون
این امر کنم قبول از شاه　　از عمر من و تو کیست آگاه
مأمون گفتا که تا نفس هست　　زین عزم نمیکشم که کردست
باید ز من بترغم اغیار　　دانسته کنی قبول این کار
ورنه کنمت بجبر قایل　　زانسان که شوی بطیبه مایل
مولا فرمود عذر بسیار　　مأمون ساکت نشد ز اصرار
راوی گوید که قرب یکماه　　این شد سخن خلیفه و شاه
آمد بمیان چو پای تهدید　　آنشاه صلاح در رضا دید
فرمود کنم قبول این کار　　اما بچهار شرط ناچار
باید نکنم بشرط اول　　نه رسم و نه سنتی مبدل
کارم نبود بشرط دوم　　با هر دم و عزل و نصب مردم

سیم آنکه نباشدم راه | در امر سپاه و حرف افواه
چارم آنکه ز فتنه و شور | شه را آگاه سازم از دور
کر هست همین شروط مقبول | مقرون باجابتست مسئول
مامون گفتا چنانکه خواهی | اجرای شروط کن کماهی
خواهی بشروط خود وفا کن | خواهی خود را امیر ما کن
در ملک من اختیار باتست | ما کار کنیم و کار باتست
مولا گفتا ولایت عهد | کاندر طلبش تراست این جهد
طبعم لابد قبول فرمود | اما بهمان شروط معهود
مامون خوشحال جست از جا | بگرفت ببیعت دست مولا
بر قول گذشته شاد و خرم | بیعت با شاه بست محکم
سالاران سپاه و قواد | گفتند همه مبارکش باد
مامون فرمود تا که حضار | بیعت بستند در همانکار
از جمله لشکر و رعیت | هم از فضلای آنجماعت
بیعت طلبید عهد بستند | عهدی برضا و جهد بستند
در کل ولایت خراسان | محکم چون گشت عهد و پیمان
فرمود وثیقه دران باب | مکتوب شود میان اصحاب
خط و مهر همه اکابر | بر حاشیه اش کنند ظاهر
چون دید خلیفه یافت سامان | آن نامه بخط و مهر اعیان
فرمود رقم کنند احکام | از مرو ببصره و مکه و شام

قواد جمع قائد بمعنی سردار سپاه

وثیقه یعنی سجل محکم سند نامه

تا اقصی

تا اقصای قلمرو ری | ارقام نوشته شد پیاپی
تا از اعیان هر ولایت | بیعت گیرند بهر حضرت
بعد از دو سال آن رقمها | ظاهر ز خلیفه شد کرمها
کردند در خزینها باز | تا شد همه کس بمال ممتاز
فرمود که یک خزینه زر هم | مسکوک شود باسم اعظم
زرها افزون ز حد کثرت | شد سکه روان باسم حضرت
کرد آن همه را عطا بمولا | تا شاه کند بهر کس اعطا
مولا آن زر بهر که بخشید | در خرج نکیش ده عوض دید
در داد و ستد پی تبرک | هر یک را بود ده تدارک
از دولت آن عطیه دعبل | بعد از ادبار گشت مقبل
خود یافت ز هر زبان رهایی | هم چشم کنیز روشنایی
راوی گوید خلیفه با جهد | چون کرد امام را ولیعهد
در کل ولایت خراسان | یکچند نشد نزول باران
مردم از بیم قحط آن سال | گشتند تمام مضطرب حال
در خلق پدید شد گرانی | گفتند منافقان نهانی
تا اوست خلیفه را ولیعهد | لابد بود این مشقت و جهد
تا اوست دخیل در خراسان | جدبست نصیب خصب و باران
گفتند منافقان و اوباش | این هرزه و رفته رفته شد فاش
مامون ز سماع حرف جهال | چون خواست که خصم را کند لال

دعبل [illegible]

جدب بمعنی قحط و خصب بکسر خا ضد آنست

آمد بوثاق خاص مولا / گفت ای مولای دین و دنیا
پر مضطرب اند خلق یاران / از تنگی رزق و قحط باران
اجداد شما همیشه بودند / کاین عقده بهیچ میگشودند
تا دم میزد دعای ایشان / میشد بدم نزول باران
چون مخصوص شماست این کار / باید که تو هم برغم اغیار
استسقا بفعل آری / باران بدعای خود بباری
چشم همه انتظار دارد / تا ابر عنایت ببارد
مولا فرمود نیست دشوار / سهلست بدست ما چنین کار
فرمای سه روز روزه دارند / هم رو بخدای خود گذارند
یوم الاثنین کرده اصحار / خواهند بکردگار امطار
تا من بدعا چو لب گشایم / زود این گره عجب گشایم
راوی گوید که روز اصحار / بود از روز جزا نمودار
پنداشت نظر که خلق کونین / کردند اصحار روز اثنین
تا شد از طین تهیه منبر / شد حجت دین بران مصدر
بعد از سنن آن دعای مشهور / انشا شد از آن زبان پر نور
تا گشت دعای حضرت آخر / ناگاه جمیع خلق حاضر
دیدند که ابر تیره زود / برخواست ز ریگزار چون دود
شد پهن و گرفت روی عالم / با شورش رعد و برق باهم
زان ابر تمام شور و غوغا / جستند تمام خلق از جا

کرد آن مولا اشاره با دست / تا بنشینند جا بجا پست
فرمود که این سحاب غران / مامور نگشته بر خراسان
مامور شدست بر فلانجا / تا فیض برند از و همانجا
مردم همه جا بجا نشستند / امید بلطف دوست بستند
دیدیم همه روانه شد زود / بر سمت همان که شاه فرمود
از جانب دیگر ابر دیگر / آنهم لبریز برق و تندر
دیدیم گرفت روی دنیا / مردم جستند باز از جا
مولا دیگر اشاره فرمود / تا بنشینند جا بجا زود
فرمود که اضطراب از چیست / این ابر عطا هم از شما نیست
این هم مامور بر فلانجاست / این هم مجبور کارفرماست
راوی گوید که یازده بار / شد از پی همچنین نمودار
فرمود امام یك بیك را / کاین گشته مقرر فلانجا
در بار دوازده سحابی / از مخزن رحمت انتخابی
تا گشت بلند و بال بگشود / آن حجت کردگار فرمود
کاین ابر بلند بال گستر / از بهر شما شده مقرر
اما همه کس ز شاه و درویش / داخل چو شود بخانهٔ خویش
آنگاه شود بلطف باران / این ابر کرم بکام یاران
راوی گوید که بود والله / زانسان که بخلق گفت آنشاه
رفتند بخانه چون جماعت / سر کرد نزول ابر رحمت

از بادش روز و شب مطلب | از فیض زمانه شد لبالب
بسیار ز منکرات حجت | گشتند مطیع از آن کرامت
دین را شان دگر عیان شد | دوران بمراد شیعیان شد
جز حرف امام در دهنها | مذکور نشد در انجمنها
گشتند خفیف ولد عباس | مأمون هم ز جمله ناس
جمعی ز مصاحبان مأمون | از بغض امام دل پر از خون
گفتند خلیفه را که اینک | ملک از دست تو گشته (منفک)
از خرد و بزرگ هر که هستند | او را امروز می‌پرستند
زان پیش امام بود والی | اکنون شده اند جمله عالی
فکری باید ترا درین باب | زان پیش که دهر را برد آب
مأمون گفتا کرات آن زور | تا انداز دبباز عصفور
او حجت دین ذو الجلالست | مغلوب نمودنش محالست
امروز کرا رسد برو دست | یا تاب مقاومت کرا هست
دیدند که تا شد است پیدا | پیش از همه رنگ جسته از جا
بیش همه را نموده تسخیر | پیشش همه گربه ایم و او شیر
راوی گوید که حاجبی بود | کز قرب خلیفه بود مردود
گفتا بخلیفه در ختم نیست | ور نه بتمامیت کرا کیست
با لطف تو جا بصدر دارد | ور نه بر ما چه قدر دارد
انداختیش ز شوکت و شان | کز اذن تو هست هست آسان

آید آب بر ز نیم سال

کرکه

کر آنکه غیشوی تو دلگیر | از جان بدو حرف سازمش سیر
مأمون گفتا اگر ترا هست | بر خفت احترام او دست
هستم ممنون و راضیم من | هم جایزه ات دهم بخرمن
کر لاف و گزاف شد فن تو | خون تو همان بگردن تو
راوی گوید خلیفه فرمود | احضار ابو الحسن شود زود
مولا تا شد ز در پیدا | جستند چو رنگ خویش از جا
شد داخل و جا گرفت در صدر | با جاه و جلال و شوکت و قدر
مأمون و خواص بزم یکسر | کردند خوش آمدش دگر سر
هر یک ز رسول المطلبی باد | درها کردی بروی خود باز
چون سلطنت کاملی برآمد | رنگ همه باد دیگر آمد
آن حاجب پر غرور پرکین | رو کرد بسوی حجت دین
گفتا این چه قیامت جنجال | کز حرف تو در بلا پیدا است
از بالای که دایم آید | دعوای خدائیت نشاید
کرنیت ترا چنین تکلم | کردند دعا تمام مردم
چون شد که میان آنهمه کس | باران بدعای تو شد و بس
حاجب شده که هرزه چند | سرکرده منافقان بلب خند
مأمون بوساده تکیه داده | بر حاجب و شه نظر کشاده
هم بود بر آن وساده تصویر | از نقاشان دو صورت شیر
راوی گوید ز حرف باباک | دید بیم امام شد غضبناک

وساده و ابیض باشد بگله

شد شان حمیتش مشوش | افروخت ز خشم همچو آتش
رو کرد بآن دو صورت شیر | چون شیر ژیان بگاه نخچیر
فرمود که هر دو زود باشید | حکم است که از هم بپاشید
درهم شکنید خصم ما را | این دشمن حجت خدا را
تا گفت امام و حکم فرمود | دیدند دو شیر خشم آلود
از روی همان وساده جستند | انداخته درهمش شکستند
کردند فنااش تا رگ و پی | عضوی نماند برجا از وی
والله که از جوارح دون | برجای نماند قطرهٔ خون
از دهشت آن دو شیر خونخوار | حضار شدند نقش دیوار
مأمون و همه سران لشکر | از بیم شدند خشک و ابتر
تا مضمحل و فنا شد آن دون | کردند دو شیر رو بمأمون
کردند نظر گهی بمولا | گاهی بخلیفه با سر ایما
مأمون تا آن اشارها دید | بیخود شد و از سریر غلطید
او رفته ز خویش و گشته مدهوش | حضار دگر همه شده خموش
مولا بیکی وشاق فرمود | تا جام گلابی آورد زود
آورد گلاب و شاه پاشید | بر روی خلیفه که غلطید
راوی گوید پس از زمانی | آن مرده گرفت نیم جانی
تا چشم گشود و شیرها دید | از وا همه چشم باز پوشید
مولا بملاطفت دگر بار | کردش بهمان گلاب هشیار

وشاق تیغ زن و دوشمن ... یعنی خدمتکار و غلام کوچک کس

چون دید ملاطفت ز مولا | افتان خیزان نشست برجا
شرمنده برای رفع خجلت | گفت آن شه نیم جان بحضرت
این سک که ز دم که تو دو تافت | از شیر چه زود آخر خود یافت
الله الله چه بیحیا شد | صد شکر که در زمان فنا شد
پس گفت که ممکنت آیا | رد کردن این دو شیر وی را
تا لطف تو چون دهد حیاتش | بخشند ز قهر تو نجاتش
تایب گردد ز کردهٔ خویش | عبرت گیرد از و بد اندیش
مولا گفتا عصای موسی | گر رد کند آن گروه هلکی
هم این دو مطیع ما توانند | گر قعر جهنمش کشانند
پس کرد اشاره کای دو ضرغام | گیرید بجای خویش آرام
آن هر دو روان بامر حضرت | گشتند همان وساده صورت
عالم عالم درود و رحمان | بر حیدر و آل شیر یزدان
هم لعنت حق جهان جهان باد | بر منکر مرتضی و اولاد

تکریم مکارم امامت

یا من اجلی بجوده الدهر | کالنیر فی اواسط الشهر
ای عالم علم انت واسع | هستی ز اذل امام تاسع
احسان انجلی صناعت | ایمان نور اطاعت
ده پایه اصطلاع شانت | گردون کرده بر آستانت
قله‌تو نموده برخردمند | در پیش ستاره نرسیناوند

اجلی القمر کصار جلیا یعنی گردید روشن ب

یعنی افلاک هم درین باب	دریایه اولند حجاب
افلاک بلند و مستطابند	تا در صدد همان جنابند
خورشید رخت نقده و پایه	افکنده بمهر و ماه سایه
خورشید گدای درگهت	مه سایل سایل رهت
انجم که نموده بلده چند	از خدمت شمات خلده چند
سامان سپهر و شان انجم	موجیست ز بحر پر تلاطم
آن بحر که هست بحر انوار	هم موجی شد ز بحر زخار
آن بحر عظیم پر ذخایر	نوریست که هست با تو دایر
یعنی انوار بحر امکان	دریا دریا ز دست رخشان
یعنی شده بلطف جبار	سرچشمه چشمهای انوار
دریا ز کف تو یافت گوهر	بخشیده دست زیب افسر
علمت که رواج شان شرعت	کنجیست که پاسبان شرعت
این کنج پر از جواهر نور	از شش جهتش خداست گنجور
در علم امام از آن خلل نیست	اینجاست که شیعه را دلیلست
از علم تو یافت شرع انور	با آن همه زیب زیب دیگر
محکم شده از حکیم احکم	با حجت دست شرع محکم
حکمت شرع و توپی حکیمش	با دست طریق مستقیمش
شرعی که نه گفته حکیم است	راهیست که آخرش جحیم است
آن شرع که نیست قول معصوم	راهیست نموده خصم مشئوم

مستطاب یعنی ... خوب

شراره

راهی که عدو دهد نشانش	البته هلاک شد گرانش
آن دوست که راستی بود دوست	آنکس باشد که عصمتش خوست
در ما بر خلق غیر حجت	یکسانست محبت و عداوت
با معصوم است جمع خاطر	در غیر صلاح نیست ظاهر
شاید که فساد خیزد از غیر	آن نیست که جزم باشدش خیر
شد جزم که شرع حکمت کیست	بر ما واجب اطاعت کیست
سال صد و صاد و ها ز هجرت	در ماه خدا شدت ولادت
تاسع عشر مه خدا بود	هم در شب جمعه عید محمود
عمرت بوفاق خمس و عشرین	بودی در هفت حجت دین
هژده سالش بامر معبود	با سلطنت امامت بود
نامت ز خدا سمی احمد	سلطان پیمبران محمد
القاب خوشت بامر صانع	شد منتجب و تقی و قانع
هم آمده مرتضی چهارم	باشد لقب جواد پنجم
با خاتم خود تو نیز حلیه	بنتی بحصاة والبیه
از معجز حجت تو ز دستی	اخبار زبان ز حوت اخضر
هم بر علما شدی معلم	در مسئله شکار محرم
هم مسئله شقوق تزویج	از علم تو یافت شان ترویج
از بادیه سایلان رسیدند	نه ساله ترا امام دیدند
در یک مجلس شد از تو مبسوط	از مسئله سی هزار مضبوط

حیران گشتند چون ازان شان / دادی خبر از ضمیر حیران

در دست تو دید ابن اکثم / ناطق شدن عصا چو آدم

هم در دل شب بلطف بیچون / محفوظ شدی ز تیغ مأمون

شامی ز تو یافت آن فواید / تا یافت هدایت ابن خالد

داود هم از تو گشت خوشحال / در اکل کل و رقاع و حمال

در حجره که آن ابا نمودی / غمگین ز وداع آب تو بودی

دید آمد و رفت ابن خلاد / از طیبه بطوس اسرع از باد

کردی ز تلاوت دو آیة / آن زیدی را بدین هدایة

جودت هرگز نبود بیجا / زان ثوب کفن نکردی اعطا

دعبل شده شاکر از تقرب / دادی خبرش ازان تقرب

تا منع تراشید و نشنید / حماد غریق تحفه گردید

دادی خبر از شهادت خویش / هم از پدر خود از خبر پیش

لطفت بمحمد بن میمون / بخشید بصر باذن بیچون

آن متهم از تو دید احسان / در شاه و گرفت و گیر حیران

امرد بلطفت التجا جست / کز بهر همان زمان شفا جست

مردی که عمامه داد بر باد / لطف تو همان عمامه اش داد

آن هاشمی از تو دو زان عید / از خاک سبیکهٔ ذهب چید

رشحی ز بحار پر ذخایر

گفتی ارکان توبه چارست / آنگاه بنایش استوارست

اول ندم صمیمی دل / استغفار زبان مقابل

سیم عمل جوارح تن / چارم عزم دگر نکرده

گفتی باشد چهار خصلت / در مرد معین شغل طاعت

آنچار صفت بود بتحقیق / علم و صحت غنا و توفیق

گفتی در باب ظلم ظالم / بر ظلم چو داوراست عالم

یوم العدلت بر همان شوم / بتر از روز جور مظلوم

گفتی ز مصاب در مصیبت / شد صبر مصیبت شماتت

گفتی حاصل شود ز انسان / با چار صفت کمال ایمان

جود فی الله و منع فی الله / هم شیوه حب و بغض از این راه

گفتی سه صفت کسی که دارد / کار شر هرگز ندم نیارد

ترک عجلت است و فعل شوری / در عزم توکلش بر یکجا

گفتی جاهل اگر شود لال / کی در دهد اختلاف اقوال

گفتی تحسین کن قبایح / با فاعل شد شریک لایح

گفتی سپس آنرا که کردی احسان / او شکر تو کرد از پی آن

در حق تو جود او عطا کرد / زان پیش که جود تو بآمد

گفتی آنرا که نعمتی دوست / داد و دوانست و که از او است

شکرش ز ملال شو کفایت / زان پیش که کرد شکر نعمت

گفتی آنکس که کرد عصیان / داند که خلات واقف آن

خواهد بهمان کند عذابش / یا بگذرد از سر عقابش

او نا شده عفو را طلبکار – عفوش بکند خدای غفار
کفت آن سائل مرا عطا ده – هم قدر مروتت نواده
کشتی بجواب او چو مامور – کفتی این قدر نیست مقدور
کفتا که بقدر حاجتم ده – کفتی آری ترا همین به
کردی کرم بجا دم اخبار – تا دادبوی دویست دینار
نامت بزبان خامه کنجد – وصفت بکدام نامه کنجد
وصفی که ز معجزات قرآن – کنجیدن شان اوست در آن
پیداست که حد کیست عدش – با قدرت کیست حصر حدش
قدری که خدات قادر آن – حصرش بزبان ندارد امکان
آن نور که معجزش تمامت – آن نور جلالت امامت

اعجاز همان عصای موسی

نقلست ز راویان مؤمن – از نور نهم وصی ثامن
مولا و امام جن و مردم – آن بحر جواد پر تلاطم
راوی کوید که ابن اکثم – آن فاضل فاضلان عالم
با سابقه که با منش بود – پیوسته تفقد مرفقش بود
در عشر نود فتاد بیمار – رفتم بعیادتش بناچار
دیدم مشرف باحتضارات – ره تا اجلش دو نعره وا آت [?]
کفتم باخود که اعلم دهر – صد حیف که شد ز علم بی بهر
از علم چه دید جز تضیع – کو علم که نیستش تشیع

عدّ یعنی شماره ب

تا این اسفم کذشت از بال – رو کرد بمن دلیر و خوشحال
کفتا که دو سال بیش یا کم – باشد که شدم ز جمله اعلم
والله که جز تشیعم نیست – دیکر غم آن تضیعم نیست
والله که یافتم هدایت – بنشین که بکویم این حکایت
دیدم معجز نبی ز موسا – بودم حیران از آن تماشا
کز علم رضا مرا نمودند – شانی که جمیع میستودند
با شان جواد هم در آن سن – دیدم تسلیم انرو هم حن [?]
از حیرت علم و فضل ایشان – بودم دایم بخویش پیچان
نه جرأت ترک دین آبا – نه تاب اباق از آن سه مولا
یکسو اغوای دین همراز – یکسو اجبار حکم اعجاز
حاصل بودم من موفق – پیچیده بفکر مذهب حق
یکروز سواره در طریقی – عازم بزیارت صدیقی
پیچیده بفکر پیش بودم – فکری بر اصل مینمودم
ناکاه جواد داد ران را – دیدم که پیاده آمد آنشاه
افکنده بدوش خود ردایی – بکرفته بدست خود عصایی
آن نور بدیده تا عیان شد – رنکم مهتاب و دل طپان شد
باخود کفتم اکر امامست – یک معجزه دیکرم تمامست
نزدیک چو شد سلام کردم – هم تقدیر را تمام کردم
کفتم سر من فدای پایت – بکزیده بفضل خود خدایت

آصف برخیا ب
بال یعنی خاطر ب
اباق یعنی گریختن غلام از آقا ب
صدیق یعنی صاحب همراه یعنی یار دوست ب
تقدیر جعلت فداک یا بی و امی کفتن بیش ب

درهستی صبایت از عصا حیت / جز پیران را عصا بحیات
فرمود که سنت است این کار / معجز هم ازین شود نمودار
گفتم ز تو ام بود سؤالی / عمریست نمیشود مجالی
مولا گفتا بگویم آن چیست / حاجت بر ما ز مطلبت نیست
خواهی که نمایمت مبین / کامروز منم امام هر تن
آری آری منم امامت / ثبت است دران صحیفه نامت
راوی گوید که گفت یحیی / تا آن اظهار کرد مولا
عجزم سر کرد بی تابی / آن نص لیطمئن قلبی
عجزم بکمال استکانت / آن آیه چو خواندیش بحجت
مولا گفتا که این عصا هم / گوید که منم امام عالم
در حجت من باذن معبود / کافیست همین گواهی عود
راوی گوید که گفت یحیی / والله همان زمان هویدا
دیدم که همان عصای آزرتن / آمد بزبان و گفت با من
امروز امام دین جواد است / والله که اینم اعتقاد است
با معجز فضل و علم واسع / او را دانم امام تاسع
ایمان نخواهی امام دین اوست / والله که حجت مبین اوست
یحیی گوید ازان تماشا / دیدم با خود ضلال در هوا
امّا بتوجه امامت / رستم ز ضلال و آن شآمت
از بیم عصا کدورت شک / یکباره شد از ضمیر من فک

صبا بکسر صاد مهمله یعنی کودکی
تابی یعنی سرکش
قال الله تعالی واذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی الآیة
آزرتن بادان فارسی درخت بادام تلخ کوهی

اقرار به حجتش نمودم / پس ذره که بود دل کشودم
از بسکه دلم ز نور شد شاد / در شکر سرم بسجده افتاد
ناچار سرم ز خاک زین / افتاد بپای حجت دین
آنروز سرم ازان زیادت / از فیض چها که کرد غارت
با لطف همان امام روشن / اعلم امروز کیست از من
عمری بودم اگر چه گمراه / هم اعلم عالمان در افواه
صد شکر که یافتم هدایت / اندولت نیر ولایت
اول بنده که داد مولا / کردم ز فلان و فلان تبرا
علمم اکنون همان تولّاست / تا جان دارم فنم تبرّاست
عالم عالم درود ذو المن / بر نور نبی و آل روشن
هم لعنت خوب جهان باد / بر نمرود و ولید و شداد
مجذوب همان حدیث طینت / انسب باشد باین روایت
توفیق رفیقت است سرکن / نعمت بسپاس بیشتر کن
الحمد لمفضل الفضائل / والشکر لمنعم النوائل

استعظام حدیث طینت

نقلیست صحیح ز اهل اخبار / از نور ششم ز آل اطهار
یعنی صادق وصی مطلق / از روز ازل امام برحق
راوی گوید شدیم حاضر / در خدمت آن امام باهر
صایب نظری ز اهل توحید / از حجت کردگار پرسید

نایل یعنی عطیه جمع نوایل

گفتا سر من فدای پایت — دانم ز الست رهنمایت
از چیست که پارهٔ زهر دم — یکچند کننده این کم
در آخر عمر راه یابند — قرب نظر آله یابند
مولا گفتا که روز میثاق — تا جاه الست شد ز خلاق
گفتند بلی جمیع ارواح — کردند همه اطاعت افصاح
فرمود خدای عالم الستر — باید کنم امتحان بنظاهر
باید کنم امتحان هر تن — پوشیده اگرچه نیست بر من
تا فاش شود که کیست صادق — با کیست زبان و دل موافق
چیزی ز علم ما نهان نیست — ما را حاجت با امتحان نیست
حجت خواهم تمام باشد — تا معذلتم بنام باشد
تا این سخن از خدا شنیدند — ارواح بچشم عقل دیدند
شد در نظر همه نمایان — بحری ز آتش تمام طوفان
چندانکه نظاره کارگر بود — آن آتش فتنه در نظر بود
شد امر ز کردگار ارواح — تا هر که شد از شما ز ارواح
پروانه صفت زند بر آتش — تا فاش شود که نیست سرکش
راوی گوید که گفت مولا — اول آنکس که جست از جا
پیغمبر آخر الزمان بود — این بود که سید جهان بود
برجست و دلیر زد بر آتش — بیباک تر از طلای بیغش
آتش بعجب شد گلستان — زان پیش که بر خلیل رحمان

افصاح با صاد مهمله بمعنی ... اظهار سخن

قال الله تعالی والسابقون السابقون اولئک المقربون

حیدر هم شد بجز پر جوش — بی فاصله بلکه دوش با دوش
آن شد که بحجت مسجل — بی فاصله شد امام اول
این سبقت را که شان اعلاست — در آینهٔ سابقون هویداست
صف صف ارواح هم پیاپی — گشتند شگفته حال از آن می
اما جمعی ز بیم آتش — کردند ابا چو دیو سرکش
از صف همان گروه ترسان — نافرمانی چو شد نمایان
فرمود خدا ز روی تهدید — فرمان خدا چرا نبردید
گفتند آن جمع بیم آتش — ما را نامرد کرد و سرکش
کرد و دهد امتحان ثانی — مردانه رویم بی توانی
راوی گوید که گفت مولا — تا حکم بجمله شد مثنی
باز آن اول مطیع معبود — پیغمبر آخر الزمان بود
باز آن ارواح برده فرمان — با پارهٔ از گروه ترسان
فرمان بردند بی تأنی — در رفتهٔ امتحان ثانی
اما جمعی دگر معطل — ماندند چنانکه بار اول
آنکس که دلیر زد بر آتش — شد در آتش طلای بیغش
آنرا که رخ از بلا نیفروخت — در آتش رشک و بیغمی سوخت
آنان که بحکم سر نهادند — پیوسته ز امتثال شادند
آنان که شدند بخت سرکش — گشتند همه وقود آتش
مولا گوید خدای عالم — فرمود بجبرئیل در دم

امتثال فرمان برداری

وقود بفتح واو آنچه آتش بآن افروزند

تا اخذ کند دو قبضهٔ خاک / از خاک بهشت و خاک ناپاک
تا کرد دو قبضه را فراهم / از خاک بهشت و از جهنم
تقدیر خدا ز خاک جنت / آراست بقدر رتبه طینت
آن زبدهٔ زبدهٔ انبیا راست / هم بهر امم برتبه شد راست
هم ساخت ز تربت جهنم / ابدان همان گروه ملزم
از زبدهٔ زبده جبت و طاغوت / پس سایر اشقیای ناسوت
شد امر دگر ز ایزد پاک / تا ما بقی دو قبضهٔ خاک
جبریل امین بیکدگر ریخت / آن ظلمت و نور با هم آمیخت
زان طینت از آن دو ضد مرکب / ابدان کثیر شد مرتب
غالب در بعض خاک جنت / در بعضی نیز خبث طینت
آنرا که زیاد خاک پاک است / از خاک جهنمش چه باک است
هر چند گناه ازو زند سر / با ذات همیشه تو برادر
چون طینت جنت است غالب / البته بجنتست آیب
آنرا که زیاد خاک زشت است / خسران و هلاک سرنوشت است
هر چند که خیر ازو زند سر / آخر غالب شود برو شر
اینست که پارهٔ ز مردم / یکچند کنند راه دین گم
لابد آخر شوند تایب / کردند براه راست آیب
اینست که جرم شیعهٔ ما / گردد سبب عذاب اعدا
خیری که ز دشمنان زند سر / آخرش بود از غلام حیدر

جبت بکسر جیم و سکون با ... نام بتی ... طاغوت ... نام شیطان

ناسوت یعنی عالم جسمانی

آیب بوزن و معنی راجع بود

قال الصادق علیه السلام قال رسول الله صلی الله علیه و آله من زنی زُنی به و لو فی عقب عقبه

مجذوب باین سرشت طینت / بس شبهه که منحل است البت
در نص حدیث من زنی هم / آن شبهه بس قوی و محکم
نسل و عقبی که عیب و عار است / از روز ازل گناه کار است
نافرمانان روز سابق / هر یک بجنایتی است لایق
نافرمانان باد اول / کردند باصل خود مأول
اما عصیان هر دو کرت / شایستهٔ آتش است البت

تابیدن آفتاب ایمان

مهرت نور خدا شناسی است / اما ازلی نه اقتباسی است
مهرت ز الست دل شکار است / از لاف زنش انانی و عار است
مهرت ز دلی که گشت بازغ / از ننگ ظلامت است فارغ
با مهر تو دور مه مساق است / مهرت شهدا رو هم مذاق است
گل مهر تو از صبا شمیده / بلبل چه عجب اگر شمیده
با مهر تو مهر نور پاشید / یعنی ماه رخ تو شد شید
با مهر تو این مربی خاک / شد شمسهٔ طاق دیر افلاک
این سقف که شد شمسه اسمش / بستند بنام دل طلسمش
آن دل که نشد صنوبری فام / آن دل که تو آتش دهی انجام
آن دل که نشد بر صنوبر / آن دل که درو نیست مهرت ازبر
آن دل که ز تن هلیلجی شد / آن دل که بتا بملتجی شد
آن دل نه که عقد خون شد الحق / آن دل که برو تو کرده رحم

بازغ بوزن و معنی طالع

شهد آور بوزن ...

طاق کسری ...

آن دل نه که خاک کرده آخر / آن دل که ز تست پر مفاخر
آن دل نه که خون بود میانش / آن دل که ولای تست جانش
آن دل نه که مغز او سویداست / آن دل که دلش ولای مولاست
آن دل نه که مهر خواهد و شمع / آن دل که بمهر تست در جمع
آن دل نه که سینه کرد مسکن / آن دل که ز تست پیش از تن
آن دل نه که عقده ایست دَرهوا / آن دل که بروز تست دَرهوا
آن دل نه که از اجل فنا شد / آن دل که غم تواش نوا شد
آن دل نه که عنصرش ز خاکست / آن دل که غم تواش خوراکست
آن دل نه که خون توی بر توست / آن دل که محبت تواش خوست
آن دل نه که عقدهٔ امل شد / آن دل که مطیعت از ازل شد
آن دل نه که شد برای مغرور / آن دل که ز لطف تست پر نور
آن دل نه که شد پسند فکرش / آن دل که ولای تست ذکرش
آن دل نه که زلتش فظیع است / آن دل که امام را مطیع است
آن دل نه که خود سرست در راه / آن دل که ز حجتست آگاه
آن دل نه که هیچ داشت در بار / آن دل که تراست کلب دربار
لعنت بدلی که با تو شد عاق / اینست هدای کل آفاق
این لعن شد است قاف تا قاف / گردن شکن عدوی جخاف
چون هست حقیقت محبت / با دشمن دوستان عداوت
ایمان که عبارت از تولاست / اعظم رکنش یقین تبراست

سویدا بتصغیر یعنی مغز دل
دَرهوا بروزن پروا یعنی سرنگون پس
زلت بفتح زا یعنی لغزیدن بشر
فظیع یعنی رسوا
جخاف بفتح جیم و تشدید خای معجمه یعنی متکبر و مغرور

مصداق

مصداق اخص چو بی اغم نیست / زان فضل ثواب با تبریست
هر چند درود پر فروغ است / بی لعنت خصم دین دروغ است
رسواست که صلح کل شد ابتر / با حجت ذوالفقار حیدر
این دین که بصلح کل تمامست / کفر دیصان آن بنامست
با کفر طریق صلح کردن / لعنت شدست طوق گردن
باید آنرا که صلح کل خوست / با لعنت خویش هم شود دوست
چون صلح بلعن خود نماید / باید که از آن بدش نشاید
از جا شدنش نکو بد پیداست / چشمش همه زان بهم سفیداست
این صلح نه از رسول دیدند / این صلح نه از وصی شنیدند
این صلح که کرده دیو بنیاد / فتنیست ز شعبهای الحاد
زندیق که کرده صلح کل خو / ما صلح نمیکنیم با او
داریم نگفتهٔ تو مولا / زان خصم سلیم هم تبرا
گمراه سلیم یا شدید است / البته سریره اش پلید است
در قرآن هم وعید لعنت / چندان باشد که وعد رحمت
این صلح نه از خداست منقول / این صلح نه از نبی است معمول
این صلح نه از امام فاش است / رسوایی صلح عام فاش است
باغ صلوات هست شاداب / بی لعن عدو نخورد آب
ایمان دلست حب فی الله / با لعن عدو و بغض لله
حجت باید که ده نماید / از فکر و گرنه کفر زاید

دیصان بفتح دال والتحتانیه و صاد مهمله نام ملحدی
وعید بفتح واو ترسانیدن از عذاب
سریره یعنی ضمیر دل

اندل که نه حجتش دلیلست / فکرش همه جا ازین قبیل است
از امت این همه مسالک / هفتاد و دو فرقه اند هالک
آن فرقه که حجتش امامست / بی شایبه حجتش تمامست
گویند که حجت است معصوم / حقیت حجت است معلوم
این طایفه را سند تمام است / هفتاد و دو را سند کدامست
کر حجت خلق نیست حجت / هفتاد و سه ناجی اند البت
معصوم نه کر ز واجبات است / هفتاد و سه فرقه را نجات است
معصوم اگر نبود در کار / امت بودند جمله ابرار
هفتاد و سه فرقه چون عیانست / معصوم نشان ناجیانست
آنرا که نه حجت است معصوم / اینقسم نشان نجات معلوم
در دین برهان صحتش کو / از بهر نجات حجتش کو
میگویند اگر مخالف راه / اجماع بود دلیل دلخواه
اجماع ز ما نشد محقق / با اجماعت دین ما حق
از قول تو در جواب دشمن / گفتیم چو آفتاب روشن
هفتاد و سه فرقه اند امت / اجماع یکیست جز مر حجت
اجماع تمام اگر بود حق / حقیت کل شود محقق
حقیت کل چو هست باطل / البته بحق یکیست واصل
هر یک گویند ازین جماعت / اجماع گروه ماست حجت
حجت خواهیم از همه باز / تا حق گردد ز غیر ممتاز

ابرار یعنی نیکان ب

از کل

از کل فرق سند چو جویند / تا حجت دین خود چه گویند
هم حجت شیعه هست معصوم / از غیر چه حجت است معلوم
با حجت آن حدیث روشن / حقیت شیعه شد مبرهن
یعنی خبر وفاق امت / با حجت افتراق امت
حقیت شیعه را گواهند / هر کس شده را دلیل راهند
حقیت این دو نص هویداست / پیداست که هر دو حجت ماست
با حجت این دو نص محکم / حقیت شیعه شد مسلم
حقیت ما ازین دو برهان / فاش است چو آفتاب تابان
الحمد لملهم الحقایق / والشکر لباری الخلایق
یا رب لطف تو بی شمار است / توفیق سپاس هم بکار است
ای حجت کردکار دادار / شد نعمتم از ازل گوارا
آن نعمت مهر تست در جان / کز روز ازل بمن شد احسان
از روز ازل بلطف ذو المن / مجذوب تو و سگ توام من
این نعمت را چه شکر گویم / این خلعت را چه عذر جویم
شاها لطف تو بی شمار است / از مسلکم آنکه نه عار است
دایم ز تو خوشنماست بخشش / پیوسته ز من خوش است خواهش
آنست مراد من که ناچار / روزی که روم ز دهر غدار
آنم که بسینه جان خورد پیچ / جز مهر شما نباشدم هیچ
جانم چو رسد شگفته بر لب / باشد همه کار من بمطلب

قال رسول الله صلی الله علیه و آله ستفترق امتی علی ثلاث و سبعین فرقة احدها ناجیة والباقیة هالکة

قال رسول الله صلی الله علیه و آله لا تجتمع امتی علی الخطاء

غدار یعنی بیوفا ب

جزمات که آخر چنین است / والله که اعتقادم اینست
جزم است که هر چه از الست است / با دنك الست زنك بست است

خوانیست لبالب از نفایس

نقلیست مسکر از نوابغ / از نور نهم جواد نابغ
راوی گوید ز شهر بغداد / روزی مأمون شکفته و شاد
با کبکبه ز حصر افزون / میرفت بعزم صید بیرون
موکب بیرون ز وسعت فرض / شان و شوکت زیاده از عرض
باز و فهد و سک شکاری / زان بیش که در خیال آری
در وسعت کوچه گشاده / بودند اطفال ایستاده
نه ساله جواد هم نمایان / استاده چو آفتاب تابان
ناگاه بصد هزار غوغا / شد کبکبهٔ خلیفه پیدا
اطفال چو آن سپاه دیدند / چون وحش همه ز هم رمیدند
هر یک کنجی گرفت تنها / الا حضرت که بود بر جا
چون دید خلیفه هم که اطفال / کردند فرار مضطرب حال
اما طفلی چو سرو آزاد / بیباك بجای خویش استاد
استاد بفر و شوکت و جاه / اندیشه نکرد هیچ از آن راه
ز اندیشه نکردنش در آن حین / اندیشه دور کرد خاین
وهمش چو بفکر دور افتاد / شد پیش و عنان کشید استاد
با حضرت گفت کل اطفال / کردند فرار مضطرب حال

کبکبه یعنی غوغا و جمعیت سواران با زینت

موکب بر وزن مجلس یعنی سواران مزین

فهد بر وزن ... یعنی ...

چون شد که ستاده تو یکتن / اندیشه چرا نکردی از من
مولا گفتا که نیز از شاه / باشد ز جرم و تنگی راه
شه را بر من جنایتی نیست / از تنگی ره شکایتی نیست
نه در ره بخلیفه تنك دارم / نه معصیتی که ننك دارم
مأمون چو جواب پخته بشنید / از نو بخیال خام پیچید
گفتا با قوم خود که جویید / این طفل از آن کیست گویید
گفتند ابن الرضاست مشهور / پیداست ز جبهه اش همان نور
مأمون چو شنید کرد رقت / یاد آمدش از زمان حضرت
با حسرتها بخویش پیچید / بیتاب شد و پیاده گردید
هم خون قرابتش زده جوش / نزدیک شد و گشاد آغوش
آنحضرت را گرفت در بر / بوسید بلطف جبهه و سر
با چشم پر آب و خاطر تنك / میکرد نوازشش بصد رنك
بعد از اشفاق بیکرانه / گردید سوار و شد روانه
تا سوی شکارگه فرس تاخت / دراجی دید و بازی انداخت
دراج نگشته صید آن باز / آن باز گرفت اوج پرواز
دیدند ز دیده گشت غایب / چندانکه همه شدند خایب
چون ساعتی کاملی بر آن رفت / ظن همه آن که از میان رفت
دیدند که از فراز آمد / آن گم شده باز باز آمد
تا مأمون را بلند شد دست / باز آمد بدست و بنشست

خایب یعنی نا امید

در منقارش گرفته یا چنگ — حوتی اما زمردی رنگ
ماهی هوا و صید بازش — در حیرتها فکند بازش
فارغ شده از شکار آنگشت — ماهی که بکف بشه برگشت
باز آن طفلان ز موکب شاه — رم کرده گریختند از راه
مولا بهمان طریق معهود — استاده بجای خویشتن بود
مأمون چو رسید پیش مولا — استاد سواره در همانجا
گفتا یا ابن الرضا بگو هان — این چیست مرا بدست پنهان
مولا گفتا پر از تبسم — استاده همان گروه مردم
سبحان الله پادشاهان — در صحراها شکار خواهان
بازی از کف دهند پرواز — دراج جهد ز دست آن باز
آن باز شود باوج پران — چندانکه شود ز دیده پنهان
بحری ز بحار رب مطلوق — در جو هوا بود معلوق
نام آن بحر بحر اخضر — حیتانش نیز خضر یکسر
مشغول همه بذکر باری — حوتی که شود ز ذکر عاری
ساقط گردد از آن بلندی — افتد بزمین بصد نژندی
حوتی ز آن بحر گشته غافل — میشد ز مکان خویش نازل
از علو بسفل گشته راهی — گردید اسیر باز شاهی
شاهش پنهان گرفته در دست — در خاطر شاه مطلبی هست
امروز سلالهٔ نبی را — خواهد کند امتحان بیجا

حوت یعنی ماهی جمع حیتان بروزن ایران ب

جو بفتح جیم و تشدید واو یعنی میان آسمان و زمین ب

خضر بضم خای معجمه و سکون ضاد معجمه جمع اخضر ب

نژند یعنی خوار و ذلیل ک

سلاله یعنی بقیه آب ب

زان حرف بخلق شور افتاد — بیتاب همه زدند فریاد
مردم همه از جوان و از پیر — گفتند ز شان طفل تکبیر
مأمون هم باز گشته حیران — بیتاب پیاده شد ز یکران
شد باز روان بسوی حضرت — با دیدهٔ پر ز اشک حسرت
باز آوردش چو جان در آغوش — زد خون قرابتش دگر جوش
باز از پادشه خراسان — گردید بهای های گریان
بعد از اشفاق بی نهایت — فرمود بقاید جنیبت
پیش آورد آن جنیبت خاص — از روی فتادگی و اخلاص
تا پیش جنیبتش کشیدند — مردم یک شه سوار دیدند
با شه شده هم رکاب آن شاه — تا خانه شتافتند همراه
مأمون با شاه و شاه و درویش — چون شد بفراز مسند خویش
جا داد بصد هزار عزت — در پهلوی خویشتن بحضرت
خاصان همه جا بجا نشستند — شیرازهٔ بزم تازه بستند
مأمون بخواص خویش فرمود — خواهم یک کار رو دهد زود
گفتند همه کدام شد آن — تا از دل و جان بریم فرمان
گفتا دانید ام فضلم — پیشم بهتر ز کل عالم
خواهم عرسش بنا گذارم — دستش بهمین جوان سپارم
باشد که بآبروی این شاب — تقصیر گذشته را برد آب
زان عزم مربی کراهت از ناس — شد فاش خصوص ولد عباس

قاید یعنی جلودار ب

ام الفضل کنیه دختر مامون بود که بحضرت جواد علیه السلام داد ب

ظاهر ز همه شد آن کراهت / هم از رشک و هم از سفاهت
افسوس کنان هم ابن اکثم / کز فضل ز جمله بود اعلم
گفتا این عزم شد مبارک / اما ابن الرضاست کودک
باید اول بمکتبش داد / تا آنکه بجنبد سعی استاد
چون از همه جا شود خبردار / آنگاه کند خلیفه این کار
مامون چو شنید آن تکلم / آمد از قهر در تلاطم
جوشید ز قهر همچو دریا / با تلخی کرد رو به یحیی
گفتا ای احمق چه بود گفتی / دری بگمان خویش سفتی
از محض نفاق بود این حرف / ز انصاف چوی بسته طرف
امروز تکلمش شنیدی / هم از پدرش چها که دیدی
دانید همه که این جماعت / هستند سلالهٔ نبوت
علم از ازلست خاص ایشان / دانید همه خواص ایشان
آنجا که معارف لدنیست / در پیش بزرگ و کوچکی نیست
دانید همه که این جماعت / در علم شریعتند حجت
والله ز فضل آل اطهار / در سن صبا شده خبردار
این دین ز رشید دادم ارشاد / تعلیم بطفلیم پدر داد
امروز کنم بجمله روشن / فضل این طفل را مبرهن
راوی گوید خلیفه فرمود / تا از فضلا جماعتی زود
احضار کنند در همانجا / تا حجت را کنند هویدا

بسیار ز فاضلان بغداد / هر یک بفنون علم استاد
گشتند بر خلیفه حاضر / شد خانه چو خوان پر جواهر
بستند بفضل عقد مجلس / گشتند بقدر فضل جالس
مامون چو دید آرمیدند / هر یک دکان فضل چیدند
رو کرد از آن میان به یحیی / کای فاضل ذوفنون یکتا
زین طفل بپرس از مسایل / از هر چه بود بر تو مشکل
تا چون بجواب لب گشاید / فضل همه را عیان نماید
یحیی با خویش گفت ز اطفال / اغلب نبود سوال اشکال
باید پرسید از ظواهر / تا شاه شود شکفته خاطر
رو کرد بآن امام روشن / گفتا که فدای تو شوم من
فرزند رسول ذوالجلالی / خواهم ز تو رخصت سؤالی
مولا گفتا بپرس یا اهل / خواه از دشوار و خواه از سهل
با ما همه مشکلات سهلست / از ما نشنیده علم جهلست
ما وارث علم انبیاییم / ما حجت روشن خداییم
علم قرآن تمام با ماست / این نور ز شان ما هویداست
قرآن در شان ماست نازل / دیگر ما را کجاست مشکل
یحیی گفتا چه حکم دارد / صیدی که بقتل محرم آرد
مولا فرمود کاین سؤالش / از بیست فزون شد احتمالش
محرم قاتل شده است در حل / یا در حرم او شده است قاتل

در مسئله جاهلست محرم / یا هست در آن خصوص عالم
آن قتل از عمد و از جفا بود / یا آنکه جنایتش خطا بود
آن محرم قاتلست آزاد / یا آن عصیان ز عبد رو داد
آن محرم بی ادب صغیرست / یا آنکه مکلف و کبیرست
او مبتدی بود در چنان کار / یا آنکه معید شد ز اصرار
آن صید هم از ذوات طیرست / یا از افراد جنس غیرست
آن صید ز ماشیان بریست / یا آنکه ز ساکنان بحریست
آن صید ز شهر صغارست / یا آنکه ز جرگه کبارست
هست آن محرم ز کرده نادم / یا هست در آن مصر و مقدم
شب بود که آن شکار رو داد / یا آنکه بروز کشت صیاد
احرام بقصد عمره بست او / یا محرم حج شد آن جفاجو
شد سرخ و کبود و زرد از ننگ / شد همچو سؤال خود بصد رنگ
زان تفصیل چنان مبین / عجزش همه را نمود روشن
مأمون چو شنید آن افاده / شد شاد زیاده از زیاده
گفتا بر از این سند چه جویم / این نعمت را چه شکر گویم
صد شکر که از هدایت حق / دائم بصواب شد موفق
پس کرد نظر بسوی خویشان / گفتا چه جلیست شوکت و شان
زانچیز که داشتید انکار / ناچار بآن کنید اقرار
گفتند همه که شد مسلم / رایی که خلیفه دید محکم

مصر بضم میم [illegible] چنانکه [illegible]

۲ [illegible]

حقا که این طفل هست حجت / هم اوست سلاله نبوت
راوی گوید خلیفه شادان / رو کرد بحجت نمایان
گفتا جانم فدای جانت / خواهم ز فصاحت بیانت
خود خطبهٔ عقد سازی انشا / در مجلس من برغم اعدا
راوی گوید بلا تأمل / آن حجت دین شگفته چون گل
با لفظ گهرفشان همانجا / خود خطبهٔ خطبه کرد انشا
پانصد درهم صداق فرمود / چون سنت جد او همان بود
آن خطبهٔ خوش بیان پرنور / مرویست به هر کتاب مشهور
فرمود خلیفه بعد از آن عقد / با جایزها ز جنس و از نقد
با مایدهای خسروانه / حاضر کردند در میانه
بعد از اطعام آن جماعت / شد جایزه ها بقدر قیمت
دادند بقدر فضل هر کس / چندانکه حریص را بود بس
هم امر خلیفه شد که در شهر / هر کس ز عطیه برد بهره
آن روز در خزینه شد باز / تا شد همه کس بمال ممتاز
آن روز کسی نماند در شهر / از جایزه و عطیه بی بهر
پس با دل شاد گفت مأمون / با حجت کردگار بیچون
یا باجعفر فدای گردم / از جان و صمیم دل بهر دم
احکام مسایل مفصل / خواهم شنوم بوجه اکمل
تا این فضلا بخاطر جمع / واجب دانند طاعت و سمع

[illegible]

[illegible]

فرمود امام دین که آری — محرم چو بحل کند شکاری
باشد ز ذوات طیر هم آن — هم در عدد کبار مرغان
شاتی واجب بود بجایش — در شرع همین بود فدایش
حادث بحرم اگر شود آن — واجب باشد جزا دو چندان
باشد اگر از فراخ در حل — باشد حملی ز شیر مایل
کرده حرکات قتل آن فرخ — آن باید و قیمت همان فرخ
از وحش اگر بود همان صید — در حل کند آن جنایت بی قید
باشد اگر آن حمار صحرا — گاویست بر او که باشد انثی
گر هست نعامه آنچه او کشت — باید شتری ولی قوی پشت
باشد اگر آن شکار آهو — شاتی باید فدا کند او
گر در حرمست قتل اینها — تضعیف جزاست در همانجا
محرم باشد چو هدی لازم — گر بهر حج است کشته محرم
نحر هدیش بحکم داور — باید بمنی ازو زند سر
گر بسته برای عمره احرام — آن نحر بمکه باید اتمام
در کشتن صید نیز تاوان — بر عالم و جاهلست یکسان
در عمد ولی اثیم و عاصی — در قتل خطا بر او گنه نیست
کفاره حر بر اوست واجب — باشد ز عبد فرض صاحب
کفاره بگردن کبیر است — موضوع ز گردن صغیر است
نادم ز عقاب آخرت رست — البته عذاب با مصر هست

شاة گوسفند بیش

آنکس که بعمد دارد اصرار — شد منتقمش خدای جبار
راوی گوید خلیفه چون دید — آن فضل و بیان و حکم تایید
بالید ز شوق و گفت با شاه — اَحسَنتَ اِلَیکَ اَحسَنَ الله
خواهی که کنی تو هم ز یحیی — از مسئله سؤال تا ما
فضل همه را باو نماییم — این در برخ همه گشاییم
آنحضرت کرد کار بیچون — فرمود بالتماس مأمون
راضی هستی تو یا ابن اکثم — تا از تو کنم سؤال من هم
یحیی گفتا شوم فدایت — دایم سر ما و خاک پایت
این مطلب را اراده بات — هر مسئله را افاده بات
هر مسئله را که پرسی از من — گر دانستم کنم مبین
گر آنکه ندانمش گر آنچیت — صد شکر که عالمش نهانیت
دایم ز شما بود افاده — پیوسته ز ماست استفاده
راوی گوید که گفت مولا — با لطف و شگفتگی به یحیی
مردی و زنی بگو کدامند — در صبح بیکدگر حرامند
گردد بضحی حلال بر وی — در ظهر شود حرام چون می
در عصر شود حلال و منظور — در وقت غروب باز محظور
گردد بعشا دگر حلالش — در اوسط شب بود وبالش
در صبح دگر حلال باشد — اینحال بگو چه حال باشد
یحیی گفتا که نیست والله — زین مسئله جز شما کس آگاه

ضحی یعنی وقت چاشت

محظور باطل عظیم یعنی حرام

احسانت اگر کند افاده / ما جمله کنیم استفاده
مامون گفت اگر این جماعت / با آن همه دعوی فضیلت
گویند جواب اگر بدانند / هرچند مدد بهم رسانند
گفتند همه که پیش یحیی / ما را بسخن چه حد و یارا
جایی که خیال اوست عاجز / ما را نبود مجال هرگز
در حل چنین سؤال باید / شخصی که بر یحیی لب گشاید
راوی گوید که گفت مولا / از روی ملاطفت بر یحیی
مردی دارد کنیز چون حور / در صبح با جنبی است محظور
در چاشت خرید و مال او شد / آن ملک یمین حلال او شد
در ساعت ظهر کردش آزاد / شد جاریه هم حرام و هم شاد
در وقت غروب از ظهارش / شد باز حرام در کنارش
در وقت عشا نمود تکفیر / شد باز حلال او بتدبیر
در نصف شبش طلاق فرمود / شد باز حرام بهره و سود
در صبح برجعه گشت راغب / شد باز بر او حلال و طیب
راوی گوید خلیفه کل کل / دیدم که شکفت و گفت با کل
آیا معلوم شد کرا ئیم / هست از همه سو صواب و محکم
آیا کردید جمله تسلیم / علی که بنا شد آن بتعلیم
آیا دیدید کاین جماعت / هستند سلاله نبوت
نور همه شان بجز یکی نیست / در پیر و بزرگ و کوچکی نیست

دانید همه علی عمران / ده سال قبول کرد ایمان
با امر خدا بدین مشرف / طفلی بجز او نشد مکلف
طفلی بجز از دو سبط احمد / بیعت کی بست با محمد
در سن چهار و پنج بودند / بیعت بر نبای خود نمودند
ذریه که بعض آن ز بعض است / غیر از ایشان دگر کجا هست
از اولشان شد آنچه ظاهر / با هر باشد همان ز آخر
علی که شد از رسول مشهور / پیداست ز جبهه شان همان نور
گفتند همه که شد مسلم / کاین رای خلیفه نیست محکم
امروز امیر مؤمنانی / البته که اعلم جهانی
این رای تو شد صواب بی شک / این عزم یقین بود مبارک
گفتند این و بپا ستادند / لب جمله بر تهنیت گشادند
رفتند همه ز بزم مامون / با جایزه و عطیه بیرون
راوی گوید خلیفه تا بود / تعظیم امام هر دم افزود
هر روز بگونه گونه تدبیر / در اعظامش نکرد تقصیر
سالی دو سه چون گذشت از این / رخصت طلبید امام کونین
تا از پی حج خود شود باز / با زآن در بسته را کند باز
مامون بعد از هزار اکراه / راضی شد و داد رخصت شاه
مولا بمدینه شد ز بغداد / با اهل و خدم براه افتاد
در راه بکوفه چون رسیدند / در دار مسیب آرمیدند

قال الله تعالی ان الله اصطفی آدم ونوحا وآل ابراهیم وآل عمران علی العالمین ذریة بعضها من بعض والله سمیع علیم

شد وقت نماز شام حجت / تا در مسجد کند امامت
در صحنش بود نبقهٔ تر / عالی از برگ و خالی از بر
مولا در پای آن وضو ساخت / آن آب حیات نزل او ساخت
در غره او آن تمام حضار / دیدند که نبقه گشت پربار
کشته ثمرش ز طعم مشهور / از دولت آبروی آن نور
شیرین و لطیف و خوب و شاداب / در طعم لذیذتر ز ارطاب
راوی گوید ز کوفه سارب / شد حجت دین بسوی یثرب
بعد از یکسال دخت مامون / شد از طرف امام محزون
بنوشت بباب خود کتابت / در باب شکایتی ز حضرت
یعنی بمنش عنایتی نیست / جز این ز دیم شکایتی نیست
دارد ز محبتم تبری / بکنید بمن از آن تسری
راوی گوید نوشت مامون / در طی جواب دخت محزون
مضمونش آنکه باش شاکر / در خدمت آن امام باهر
هرچند که پیش من عزیزی / در خدمت او توهم کنیزی
منظور رهش رضای ذوالمن / دادم برضا ترا باو من
دادم که اطاعتش نمایی / نه آنکه شکایتش نمایی
یا آنکه ترا ملال باشد / از آنچه برو حلال باشد
راوی گوید که بود مولا / تا دولت معتصم در اینجا
نوبت چو بآن عنود افتاد / احضار امام شد ببغداد

نبقه بفتح نون و سکون باء مفرده و فتح قاف درخت سدر باشد

حضار بضم حاء حاضرین

سارب کسی که در روز متوکل شد

تسری کنیز خاص گرفتن باشد

عنود یعنی بغایت صاحب عناد

انجاودیز

آنجا بودند مدتی هم / تا آنکه شهید گشت با سم
مجذوب در این خبر بدیدم / نقلی که بصحتش رسیدم
یعنی نقل دعاوی شمشیر / کاخر مامون ندید تاثیر
آن کار زند از شقی عجب بود / الملک عقیم هم سبب بود
نقلش متواتر است و مشهور / مامون هم بود مست و مغرور
مامون خود داده این گواهی / کانکس که نکرده پادشاهی
در کار شهان کند تعجب / کاین بغض چه بود و چیست آن حب
عالم عالم درود و جان باد / بر جان نبی و آل اطهار
هم لعنت حق جهان جهان باد / بر منکر مرتضی و اولاد

تعظیم سیادت امامت

یا من عظمت بک النقاوة / زالت بهداتک الغشاوة
ای حجت جملهٔ معاشر / هستی ز ازل امام عاشر
احسان شد طبیعت تست / ایمان تصدیق حجت تست
در خواه جهان و پیش دادش / احسان تو داد بیش دادش
انوار طفیلی وجودت / انجم همه مستمند جودت
در مجمع خیل سقف مرفوع / هم ذکر سنیع تست مسموع
از دل فلکت کند اطاعت / زان یافت تو اینش ضلاعت
آنجا که ترات شوکت و شان / فقرات تجمل سلیمان
خور بیضهٔ زر نهاده بر سر / یعنی ز کتیبه ام در این در

غشاوه بکسر غین پوشش

معشر بروزن مغفر یعنی جماعت مردم جمع معاشر

مه کاسه زر گرفته بر کف / یعنی زر در شهم موظف
با علم تو دین نظام دارد / زان دولت مستدام دارد
آنجا که تو احکم راییست / هر موبه هراسه آنا ییست
از علم تو باغ دین مطراست / انوار شریعت از تو غراست
شانت در پا خسند اعدا / خس را چه خبر ز شان دریا
خورشید جمال تست ممتاز / اما چه کند نگاه بیواز
با علم شمات شرع هر تن / با نور شمات راه روشن
آنرا که شد مطیع معصوم / در شرع بحکم کیست محکوم
حاکم باید بود مسلم / تا حکم کند بحکم محکم
علمی که مسلم است مطلق / با معصوم است و حجت حق
علمی که نباشد آن ز معصوم / امکان خطای اوست معلوم
علمی نه که حجت آلهاست / کو جزم که راه شد نه چاه است
علمی که نه حجتش مبین است / توهینش را گمان یقین است
علمی که نه حکمت خداییست / مانند ز بیرون سراییست
استحکام نظام عالم / شرعی خواهد متین و محکم
هم شادع آن نظام غرا / باید ز خطا بود مبرا
باید به یقین صدوق باشد / تا بر قولش وثوق باشد
ذاتی که بری بود ز نقصان / البته خداست قادر آن
واجب باشد برب اکرم / این لطف برای نظم محکم

واجب باشد

شد جزم که واجبست معصوم / در حفظ نظام شرع معلوم
واجب باشد وجود حجت / از اول خلق تا قیامت
نام تو علی ز سرور دین / مشهور برابع علیین
شد کنیه ابوالحسن در افواه / مشهور بعسکری ذو الجاه
سال دو صد و چهارده شد / در ماه علی ترا تولد
در پنجم آن مه معلی / در روز مبارک ثلثا
عمرت چهل و یکیست مثبت / زان سی و سه سال در امامت
القاب تو ده باد معدود / فتاح و نقی و مرتضی بود
رابع متوکل است مشهور / هم هادی و ناصح است منشور
هفتم هشتم فقیه و عالم / تاسع طیب امین متمم
با امر تو از تقیه لابد / نادر لقب چهارمت شد
در حجت تو ز ولد عباس / شد ظالم رشد خلیفه الناس
آن معتصم است قبل واثق / سیم متوکل آن منافق
پس منتصر است و مستعین هم / سادس معتز که داد او سم
با خاتم خود تو نیز حلیه / بنتی بحصاة و البیه
دادی خبر از سه شخص بد ذات / واثق متوکل ابن زیات
عجز متوکل از خراجش / ملجا بتو گشت در علاجش
هم آنحاجب که کرد تفتیش / شد حیرتش از نجاتش بیش
هم باد رخی تو کردی اخبار / از جنس و هم از نجات آنغاد

از حرف تو با خلیفه یکجا | ننشست برادر تو موسی
هم اندر لطف تو شفا یافت | زید بن علی که آن دوا یافت
هم ابن سعید در همان خان | دید از تو چنان پر از ولدان
هم در طفلی تو کردی اخبار | آن روز که شد جواد از این دار
هم روز ولاد جعفر زور | بودند بجز تو جمله مسرور
در مطلب صاحب دو حانوت | از علم تو شد جواب مسکوت
کردی تو از آن دو طفل انفا | ابن ایوب و بنت یحیی
هم حجت پناه از تو ایوب | شد قاضی کوفه عزل و منکوب
کردی ز غلو و غنی آن راه | فتح بن یزید را تو آگاه
از لطف تو شد دبیر مسلم | از علت مهلکه پدرام
با سقلابی زبان کشودی | عالم بهمه لغات بودی
عبد الرحمن هم از تو شد شاد | از مال کثیر و خدم و اولاد
از بس ز تو در سفر عجب دید | یحیی بن هبیره شیعه گردید
شد با متوکل از تو اخبار | از فتوی نذر مال بسیار
آن نصرانی ز تو چها دید | کونخو شد و ابن شیعه گردید
هم از لطف تو شد مسلم | مبروص از آن بلای مبرم
با فرمان تو آن مشعبد | شد طعمه کهمس معربد
آنجا که صدا نمی شنیدند | پیش تو نفس نمی کشیدند
شد قتل ترا ز جهل طالب | خود هالک شد سعید حاجب

زور بفارسی قوت است ... و جعفر کذاب فرزند امام علی نقی علیه السلام بود

حانوت با حای مهمله بر وزن ناسوت دکان تاجر باشد و میخانه را هم حانوت گویند

غنی بفتح غین معجمه گمراهی ...

هبیره بر وزن ... اسم ... مشهور است

مشعبد بر وزن ... شعبده باز

کهمس بر وزن جعفر از اسمای شیر است

خاتم طبری باز و خواست | با معصیتش نیامد آن راست
زد تل مخالی از ملک جوش | از جند تو شد خلیفه مدهوش
شد ابن فرج نهفته سایل | توقیع تو دید در مسایل
در پیش خلیفه چار جلاد | از دهشت تو شدند سجاد
آن ترک هم از تو نام بشنید | افتاد و سم ستور بوسید
بو هاشم نیز از تو شان یافت | هفتاد و سه فرقه را زبان یافت
هم بو هاشم ببست زر کر | از لطف تو دید حمل را زر
هم بو هاشم شدش معیر | با شان تو هر که گشت منکر
در مجلس تو ز ترک آداب | تادیب ز ترک یافت آن شاب
اخبار ز بی حفاظ دیگر | کردی تو و شیعه گشت جعفر
مجذوب تو از ازل کسی است | در راه وفا کجا شود سست
چون از ازل مو فاست پیشه | احسان تو هم بود همیشه
البته در آن زمان نازک | هم لطف تو ام کند تدارک
با نام تو جان رسد چو بر لب | با یاد تو جان دهم بمطلب
در مقبره بی مشقت و جهد | آسوده شوم چو طفل در مهد
باشم بعنایت در آن بین | محفوظ ز دهشت نکیرین
الکن نکنند با عتابم | شافی باشد همه جوابم
خاطر جمع و شکفته و شاد | از ضغطه قبر باشم آزاد
طی عقبات کرده یکسر | بیالت آیم بسیر محشر

تل مخالی بر وزن ... معاملات ... مشهور در سامره

جند بضم جیم و سکون نون یعنی لشکر

توقیع ... نوشتن پادشاه

معیر عیب کننده و ملامت کننده

الکن ... [illegible]

ضغطه بفتح ضاد معجمه و سکون غین معجمه فشار

خوشحال سر از لحد برآرم / رو بر صف شیعیان گذارم
در ظل لوای حمد حیدر / در سلک سگان شوم مصدّر
خوشحال کنم بلطف معبود / سیری که همیشه در نظر بود
آن روز کنم در آن تماشا / بیباک چه خنده بر اعدا
جز مهر تو دین یقین ندارم / والله که شک درین ندارم

مرآة بدن نمای اعجاز

نقلیست صحیح و هم موثّق / از نور دهم امام برحق
فرزند جواد آل اطهار / مشهور بعسکری در اخبار
راوی گوید میان ده تن / یحیی بن هبیره گفت با من
یحیی بودی بروز و هم شب / پیش متوکل او مقرّب
بودی قربش میان خاصان / چون با فرعون قرب هامان
کهنا دلجمع باش از من / عمریست که شد تشیّع فن
والله که یافتم هدایت / از دولت نیّر ولایت
آگاه شدم بعزّة الله / از معجز این امام آگاه
بشنو که بگویم این حکایت / از جمله معجزات حجّت
روزی با من خلیفه فرمود / باید که بسرّ من رای زود
با سیصد تن ز هر که خواهی / فردا باید شوید راهی
تا کوفه برو بفرّ و اجلال / آنجا در دم سبک کن اثقال
از کوفه شوید از ره بر / تا زان بمدینهٔ پیمبر

لوای حمد لوای پیغمبر صلی الله علیه و آله است که در صف محشر علمدارش امیر المؤمنین علیه السلام است ب

در احادیث عسکر امام علی نقی علیه السلام ... و در افواه مردم عسکر امام یازدهم ... عسکر محله ایست از سامره ب

ثقل بتحریک بار و بنهٔ مسافر ... جمع اثقال ب

از راه رسید در مدینه / باید بوقار و با سکینه
آیند فرو تمام سیصد / در باب علی بن محمّد
پوشیده اگرچه نیست آن نور / اما ابن الرضاست مشهور
باید ز زبان من باعزاز / پرسید ز حال ابن عم باز
زنهار بعزّت و باجلال / از بعد تفقّدات احوال
از من بجد دعا و تکریم / باید که بوی کنید تسلیم
خواهید که رو سفید باشید / باید همه چون عبید باشید
گویید ز من با ابن عمّم / هستیم بدیدنت مصمّم
پر مشتاقم بدیدنت من / ناخوش دادم رمیدنت من
گر شام رسد رسول شاهی / باید که شوی بصبح راهی
صبح ار رسدت ز شاه پیغام / باید که شوی روانه در شام
باید بی عذر و بی بهانه / با اهل و خدم شوی روانه
راوی گوید که گفت یحیی / در عزّت و احترام مولا
تا میکردم تهیّهٔ راه / تأکید همی نمود آن شاه
میگفت بحرمت و باعزاز / آید بجانب منش باز
در هر وادی بسمع و طاعت / در حضرت او کنید خدمت
روزی که شدم بلطف بیچون / با سیصد تن ز کوفه بیرون
از کوفه چو پا برون نهادیم / از راه جنون بره فتادیم
در لشکرم از شراة یک تن / کو بود دلیل لشکر من

عبید بر وزن سعید جمع عبد ب

راه جنون یعنی راه بادیه س

شراة ... جمع شار ... ب

باکاتب من که هم عنان بود / اما کاتب ز شیعیان بود
آن روز مرا هم از مذاهب / حشویه نموده بود راغب
دیدم در عرض راه با هم / هر یک اندین خود زدی دم
کاتب ز امام خویش میگفت / شاری ز دلیل کیش میگفت
مشغولی را دران بیابان / گوش افکنم بحرف ایشان
دیدم شاری ز بحث آشفت / با استهزا بکاتبم گفت
نه حرف امام اولت است / آنحرف که پیش عقل شد سست
شد حرف علی که بقعه نیست / در روی زمین کزین دو عاریست
با آنکه شدست قبر انسان / یا خواهد شد بروزگار آن
گر انصاف بقعه دادی / بگشای نظر باین برادی
خود گوی که قبر کیست اینها / یا پای چه کس رسیده اینجا
این بادیه تا نظر کند کار / زان حرف سخیف دارد انکار
شاری این گفت و خندها کرد / در توبیخش مکر چها کرد
عاجز شده از جواب شاری / کاتب همره کشید خواری
زان حرف بسی شکسته دل بود / پیوسته میان ما خجل بود
روزی که شدم بطیبه داخل / گشتم بهمان ستانه نازل
در باب همان امام روشن / کردند نزول مردم من
زانسان که خلیفه امر فرمود / کار همه عجز و بندگی بود
با عجز و فروتنی شد آنجا / پیغام خلیفه نزد مولا

حشویه جماعتی اند از مجسمه که خدا را جسم دانند ب

قال امیر المؤمنین صلوات الله علیه لیس من الارض بقعة الا و هی قبر او ستنقع فیه قبرا صدق ولی الله ب

بر بفتح با مفرده و تشدید را مهمله صحرا باشد جمع برارى ب

سخیف سبك و بیقدر ب

توبیخ سرزنش کردن ب

طیبه بفتح طا مهمله و سکون یا نام مدینه است ب

مولا چو شنید آن سفارت / فرمود که واجب است طاعت
هم گفت ز روی مهربانی / مشغول بلطف میزبانی
تعیین کردند بهر جمع / مهمان داری بطاعت و سمع
راوی گوید که گفت یحیی / بودم حاضر بنزد مولا
عبدی را گفت روز بازار / خیاطی چند پیش من آر
تا هر یک را ز مردم ما / اسباب سفر شود مهیا
خیاطی چند گشته حاضر / دیدم که امام عالم السر
فرمود لباس بنده و حر / از قطن کنند حشو آن پر
فرمود بقطن کرده تخمین / دوزند برانس و خفاتین
بارانی و کلاه باران / پر پنبه کنند بهر یاران
از بهر یکان یکان بتاکید / فرمود برانس و لبابید
با خیاطان ز قطن بسیار / میکرد باهتمام تکرار
تا آفت لباس جمله سامان / زانسان که تدارک زمستان
راوی گوید که گفت یحیی / افتاد بخاطرم همانجا
با خود گفتم چه گشت عارض / یارب بعقول این روافض
تا طفلی را امام دانند / در هر کارش تمام دانند
طفل است و سفر نکرده هرگز / در تدبیر است طفل عاجز
در غایت حر فصل تموز / با آنکه مسافتست ده روز
این تدبیرش یقین که بیجاست / تموز و لباس برد رسواست

سفارت بکسر سین مهمله و فا پیغام رسالت بردن ب

تخمین بانداز کردن بیان چیزی کردن ب

حشو هر چیز میان آن پر ب

قطن بضم قاف و سکون طا پنبه ب

خفتان قبای سلاح جمع خفاتین ب

برنس بضم با مفرده و سکون را مهمله و ضم نون و سین مهمله کلاه بیخ جمع برانس ب

لباده بفتح لام بروزن اراده معروف جمع لبابید ب

تدارک دریافتن ب

تموز بتشدید میم بروزن ... میان ماه تابستان ب

می پندارد کفکر بر اصل | درهر سفر این بود بهر فصل
کفتم یا بن الرسول امروز | قلب الاسد است وعین تموز
صیفات وکمال حر جانکاه | بیش از ده روز هم نشد راه
از سورت حر فصل تموز | در تنور دیدیم ما شب وروز
محتاج باین لباسها کیست | وجز این همه اهتمام را چیست
فرمود کاین دخوت شاید | دربر همه را بکار آید
یحیی کوید چو کشت مولا | با اهل وخدم روانه با ما
بودیم همیشه در منازل | مانند عبید در مقابل
در منزل وراه آن بیابان | بودیم مطیع وبنده فرمان
روزی بستاده ام همان دشت | دیدم بهمان نشان عیان کشت
آندشت که خارجی وکاتب | بودند مناظر ومعاتب
تا از یاد هر کذشت آن حرف | دیدم که سحابه زبان حرف
برخواست سیاه وتیره چو دود | در دم دمه وبرودت افزود
از شدت برد وبرف آن ابر | در قوم نه هوش ماند نه صبر
کولات زبسکه کرد طوفان | زندان نفس شد آن بیابان
با اهل وخدم امام بپچید | خود را ببر اندر ولباسید
هم کفت که از لباس هر تن | بخشند بکاتب من ومن
از لطف امام وقت کردید | حصن من وکاتب آن لباسید
تا میدیدم برف وکولات | هشتاد نفر نکند برخات

سورت با سین مهمله مضموم وسکون واو شدت وتندی ب

مناظره با هم بحث کردن ب

معاتبت با هم عتاب کردن ب

دمه برف وباد ب

چون مرد زمن هلاک کشتند | باقی ذکناه پاک کشتند
کولات نشست وبرف شد قطع | تابید ذکا برین کهن نطع
شد باز هوا بحالت خویش | هم شدت حر چنانکه از پیش
تافته وشور برد آسود | رو کرد بمن امام وفرمود
در دفن کروه خویشتن کوش | زان بحث وجدل مکن فراموش
چون شد نه قضا دران بیابان | هشتاد نفر نجات پنهان
رو کرد بلطف سوی من باز | آنکو لای تمام اعجاز
کفت ای یحیی ببین بیکدم | چون باد بر شقه بور آدم
هر بادیه را قضای رحمان | این قسم کند قبور انسان
خواست هر آنچه کفت آن شاه | کاتب خواست وهر ده کمراه
راوی کوید که کفت یحیی | آن معجزه تا نمود مولا
بشتاب بپای شه فتادم | برخاک چو خاک ره نهادم
در سجده سرم بپا اثر افتاد | آنجا که زمین بجا اثر افتاد
کفتم حقا که رهنمایی | بی شایبه حجت خدایی
حقا که توی وصی مطلق | حقا که توی امام برحق
دانم از جان ودل امامت | در کار دتمام دین تمامت
این نعمت را چه شکر کویم | یا عذر کذشته را چه جویم
احسان تو تاج تارکم باد | تشریف یقین مبارکم باد
الحمد لواهب العطایا | والشکر لمفضل الهدایا

دمه تقیم ولا از معجزه واثبات ب

راوی گوید که گفت یحیی — اول پندم که داد مولا
فرمود حقیقت تولا — باشد نه فلان کسان تبرا
مجذوب چو هست حب ایمان — لعنت کردن باهل عدوان
با دشمن دین ز دین بود طعن — قرآن نکند ابا ازین لعن
پیداست که صلح کل حرامست — نه کار نبی و نه امامست
با آن همه اهتمام قرآن — در باب عذاب و لعن عدوان
با آن همه غزوهٔ پیمبر — با آن همه جد و جهد حیدر
دیگر بودن ز صلح کل شاد — البته بود طریق الحاد
عالم عالم درود واجب — بر نور ائمهٔ اطایب
هم لعنت حق جهان جهان باد — بر آنکه رواج صلح کل داد

احسان عظیم روز میثاق

با مهر تو نور عرش اعظم — شد بحر محیط هر دو عالم
با مهر تو دیده عرش دایم — نه کرسی را قوی قوایم
انسان بتش ضرور محتاج — مخلوق ز نطفهٔ امشاج
با مهر تو از ملک زیادت — بی مهر تو کمتر از جمادات
در خیل فرشته هم بشادی — با مهر تو روشناس بادی
با مهر شما وداد اخوان — محفوظ بود ز نزغ شیطان
مهر تو کند گناه را غلت — هم ناصبیه را نبود دین صلت
با مهر تو شد دل پریشان — جمعیتش از شتات شتان

با مهر تو میشود افاعیل — حقش همه تا ز اباطیل
با مهر تو دیده راست رسوا — تو یک همن حطام دنیا
در طامه و هدهٔ جهنم — با خصم شما شود پر از طم
مهر تو و اجتراح انداد — خصم تو و اصطراخ در ناد
نقل است که در جحیم اعدا — کرت خواهند سوی دنیا
تا شیعهٔ خاص خاص باشند — هم روز جزا خلاص باشند
حاشا که رهند از ضلالت — کرت شود از هزار کرت
تا طینت دل خبث نباشد — کین تو در و عبث نباشد
تا قلب نشد خبیث و بد ذات — کی شد ظرف محبت لات
تا نفس نشد ز جهل مبهوت — کی شد مفتون جبت و طاغوت
اصلیت محبت و عداوت — کافیست همان بحد طینت
آنرا که محبت از ازل نیست — پیداست که خالی از خلل نیست
آنروز که فتنه آتش افروخت — زد شوق بر آتش و جان سوخت
آنروز ز هر که بود خلاق — بر مهر شما گرفت میثاق
میثاق ازل که از خدا بود — در باب محبت شما بود
سبقت که شعار انبیا شد — با شوق محبت شما شد
بالعرش قلم چو آفریدند — بر اسم شما رقم کشیدند
اول رقمش که بود مطلوب — شد اسم شما بعرش مکتوب
در منظرهٔ حظایر نور — جز مهر شما نبود منظور

اطیب یعنی خوبتر جمع اطایب
قایم یعنی پایه جمع قوایم
شتان بروزن جلا یعنی دور
منظره یعنی کوشک و غرفه
اجتراح بوزن معنی اکتساب
اصطراخ یعنی داد و فریاد

مهرت ازلی نه اختیاریست   تشریف عطای خاص باریست
حق گفتم و شکر میگذارم   حقیت را سند بیارم
این نقل سند شما و حجت   هم شاهد آن حدیث طینت

تشریف الست پاک دینان

نقلست ز رهط شیعهٔ قم   از حجت دین امام هفتم
یعنی کاظم وصی مطلق   از روز ازل امام برحق
راوی گوید شدیم حاضر   در خدمت آن امام باهر
کهلی ز خواص شیعهٔ شاه   رو کرد بآفتاب چون ماه
گفتا سر من فدای پایت   دانم ز الست رهنمایت
قرضم بسیار کرده مضطر   دارم نظر نجات ازین در
اینست مراد من ازین عرض   تا شاه زری دهد بمن قرض
از شاه چو قرض دار باشم   دلجمع بفکر کار باشم
هر وقت که زر بدستم آید   از دین شهم بری نماید
راوی گوید که گفت آن شاه   با شیعهٔ خود که باش آگاه
خواهم ز تو من جواب محکم   تا آنچه مرادتست بخشم
زانکه جواب نغز و شافیست   بخشم بتو آنقدر که کافیست
هر گاه مطالبت دهد رب   گو چیست ترا اهم مطلب
دیدی که مطالبت بکامست   دیگر بچه مطلب اهتمامست
راوی گوید که گفت آن پیر   هر گاه چنین شود بتقدیر

رهط یعنی گروه

خواهم توفیق بر اخوان   هم تاب تقیه از خصمان
بر و صلهٔ برادران را   هم تاب تقیهٔ زمان را
والله همی اهم شمارم   از کل مطالبی که دارم
راوی گوید که گفت حضرت   با آن پیر خمیده قامت
شد مهر مگر زیادت ای کهل   این لطف مگر نمایدت سهل
در طی جواب من بتدبیر   سنجیده چرا نگفتی ای پیر
کز هر مطلب اهم طالب   بعد از وصل همه مطالب
جز مهر و محبت شما نیست   با لطف شما اهم دگر چیست
راوی گوید که گفت آن کهل   حاشا که محبت بود سهل
اما همه شیعیانت از سر   در مهر شما شدند مضطر
در مهر تو سینهای پر نور   از روز الست گشته مجبور
مهرت ازلی نه اختیاریست   این لطف عظیم لطف باریست
مهرت مطلب شمار دل   باشد تحصیل امر حاصل
راوی گوید که طبع آن شاه   شد شاد ز حرف مرد آگاه
فرمود که نغز و خوب گفتی   در بیت ثمین و خوب سفتی
از شیعه جواب نغز این بود   حرف حقت و مغز این بود
فرمود دگر امام ابرار   بخشند بوی هزار دینار
زان صد تومان که صاحب حشمت   شد خاطرش از نبی جهت شاد
هم کرد بری ز قرض احسانش   هم یافت که دایمست ایمانش

مجبور یعنی بی اختیار

کار دو جهان بیک سخن ساخت   خوشحال بشغل شکر پرداخت
مجذوب تو این سگ قدیمی   در عارفه و وفا صمیمی
مهر تو بدل از الست دارم   منشور امان بدست دارم
هر چند شعار من گناه است   دل جمع و جراتم گواه است
با مهر شما خدای عالم   شد مبتلع بنای عالم
با مهر شما عنایت حتم   بر رحمت عالمین شد ختم
با مهر شماست عفو تایب   آیب بشماست فکر صایب

گلزار بهشت فکر صایب

نقلیست صحیح پیش ابرار   از نور دهم ز آل اطهار
آن نور نقاوه مصدق   از روز ازل امام بر حق
راوی گوید قرین سلمان   یعنی عبد العظیم طهران
که بود قرین وی در اخلاق   اما بسیا دستا این طاق
گوید روزی شدیم حاضر   در خدمت آن امام باهر
گفتم سر من فدای پایت   دانم ز دلالت رهنمایت
خواهم صحیح اعتقاد خود را   معروض کنم بعرض مولا
آن لطف خدا بلطف و احسان   فرمود روان که عرض کن آن
گفتم جانم فدای جانت   دایم سر ما و آستانت
افتاد بخاطرم که در دین   فکری بر اصل سازم آیین
دیدم افکار کل نشان   در باب نبوتست حیران

اینجا همه فکرها رهین است   اصل همه فکرها همین است
گفتم با خود که در نبوت   حقیت را چه بود حجت
در شان نبی نظر نمودم   اول این باب را گشودم
دیدم پیش از وجود آن شاه   نامش مشهور شد در افواه
پیش از حضرت بچار صد سال   شد فاش حدیثها و در اقوال
بدر راهب و حبر جن و مردم   بر کاهن و عالمان انجم
دارند خبر ز وصف حالش   از مبدا بعثت و مآلش
گفتند باین صفت باین نام   خواهد مبعوث شد در اسلام
اوصاف این و حالتش این   شانش این و جلالتش این
بر قرن نبی مآل اندیش   بودند در انتظار و تفتیش
تا آنکه شب تولد شاه   گشتند جمیع مکه آگاه
آنشب ز سقوط کل انجم   آگاه شدند کل مردم
جزم همه شد که هست آنشب   از بهر عظیم مطلب رب
جزم همه شد که آن تماشا   از نور قدوم اوست پیدا
نوری که همه شنیده بودند   در عبد الله دیده بودند
دیدند چو آفتاب تابان   در ناصیه پدر نمایان
جزم همه شد که هست این نور   آن نور که جمله راست منظور
دیدم که ز حالت ولادت   تا ساعت دولت نبوت
با آن همه دشمن نمایان   با آن همه خصم از دل و جان

باآن همه کفر جاهلیت / باآن همه جهل در حمیت
باآن همه خصم بی محابا / بی لشکر و بی نفاق قربی
محفوظ همیشه بود و سالم / تعلیم ندیده بود عالم
تعلیم ندیده یافت شهرت / شان شرعش باین جلالت
نقصی نه بقول و فعل چل سال / مذکور نشد ازو در اقوال
از بسکه بصدق بود محمود / مشهور محمد امین بود
عیبی هرچند وارسیدند / در سیرت و صورتش ندیدند
بعد از چل سال فاش فرمود / گفتا که منم رسول معبود
بس معجزه هم بطبق دعوا / شد در همه جا ازو هویدا
بعد از همه معجزات باقیش / قرآن همه شد ز معجزاتش
کز معجزاتش نداشت پایان / شد اعظم معجزات قرآن
هرچند خصوم در تحدی / کردند نهایت تعدی
مغلوب کسی نگشت هرگز / آخر همگی شدند عاجز
عقلم هست والله اینزه / در تصدیقش همیشه مضطر
لابد کردم ز راه تحقیق / آنحجت را بصدق تصدیق
باآن همه معجزات انکار / کفر است و عناد محض و اصرار
اینجا دیگر عناد کردن / شد کردن خویش خورد کردن
اینجا دیگر تأمل و ریب / عیب است بنزد جهل هم عیب
باز افتادم بفکر دیگر / دیدم ز جهان شد آن پیمبر

باخود گفتم

باخود گفتم که لطف معبود / مشهور میان خلق او بود
اکنون لطفش سوای او کیست / لطفی که بود بجای او کیست
پیوسته درین خیال بودم / تفتیش ز مردمان نمودم
گفتند پس از رسول یزدان / قرآن لطفش بود نمایان
خوشحال و دلیر و پر تهوک / جستم بظواهرش تمسک
دیدم قرآن نبود تنها / بی نطق رسول هادی ما
قرآن و بطون و آن همه سر / کی حجت دین شود ظواهر
از بسکه محاملش جزیلست / هفتاد و سه فرقه را دلیلست
هرکس رأیی زند ز قرآن / حتی زندیق منکر آن
شد جزم مرا وجود قیّم / یعنی اعلم ز کل عالم
تا آن علام و نص قرآن / باهم باشند لطف یزدان
کردم تفتیش از خلایق / کز بعد نبی که بود فایق
یعنی اعلم که بود ز اصحاب / در علم کتاب و در همه باب
گفتند مخالف و موالف / کز بعد نبی ز خلق سالف
اعلم دل مرتضی علی بود / فضلش همه خلق را جلی بود
اعلم بوفاق کاینات اوست / حلال جمیع مشکلات اوست
پیوسته رجوع کل اصحاب / با حیدر بود در همه باب
در مسند شرع چون پیمبر / شد مفتی هر چهار دفتر
در منبر فضل قایل او بود / اعلم بهمه مسایل او بود

قال عمر بن الخطاب فی وقایع شتی لولا علی لهلک عمر

ذکر از اسمهای قرآن مجید است ب

فاش است کاز عمر زدی سر — حرف لولا علی مکرر
پیش خردم ز راه این ذکر — شد جزم که اوست قیم ذکر
تحقیقم شد که بعد سید — قرآن با اوست لطف ایزد
هم قیم شرع و دین او اوت — بیواسطه جانشین او اوت
دیدم او نیز از جهان رفت — آن قیم لطف بیکران رفت
پرسیدم باز از خلایق — کز بعد علی که بود فایق
پرسیدم باز از خلایق — کز بعد علی که بود فایق
با کیست پس از علی علم — علم همه فنون قرآن
گفتند باتفاق اصحاب — اعلم ز تمام در همه باب
فرزند علی مرتضی بود — اعلم ز تمام مجتبی بود
شد باز بمقتضای این فکر — تحقیق که اوست قیم ذکر
کردم تصدیق بی تأنی — کو بود یقین امام ثانی
دیدم او نیز شد ز دنیا — قرآن در خلق ماند تنها
پرسیدم باز از خلایق — کز بعد حسن که بود فایق
گفتند تمام خلق معبود — اعلم ز همه برادرش بود
بودند عیان دو سبط احمد — پیش همه چون پدر سر آمد
بودند باتفاق اعلام — اعلم بمسایل و باحکام
بازم شد جزم کوست قیم — قرآن با اوست لطف دایم
هم بود جهاد را مغالث — هم اوست یقین امام ثالث

مجتبی یعنی برگزیده چون مصطفی و مرتضی ب

سبط بکسر سین مهمله یعنی نوازده ب

اعلام یعنی مشاهیر ب

مغالث کسی را گویند که در جنگ مردانه و شجیعانه القتال باشد ب

دیدم

دیدم او نیز رفت از دهر — بی قیم نیست لطف را بهر
پرسیدم باز از خلایق — کز بعد حسین کیست فایق
پیش همه کس که بود اعلم — بر آیات کتاب محکم
گفتند تمام دشمن و دوست — اعلم فرزند امجد اوست
زین العباد بود اعلم — در علم همان کتاب محکم
شد جزم که اوست قیم البت — قرآن با اوست لطف و حجت
هم عین علوم او و تابع — هم اوست یقین امام رابع
دیدم او نیز رخت بربست — از دار فنا بعالم هست
پرسیدم کیست ز اهل عالم — بعد از زین العباد اعلم
گفتند همه که شان باقر — در علم کتاب بود باهر
دیدم که بنزد دشمن و دوست — مشهور بباقر العلوم اوست
شد باز مسجل و محقق — کو قیم لطف بود بر حق
شد روشن من چو شاه انجم — کو بود یقین امام پنجم
دیدم او هم ز دار دنیا — شد عازم دار ملک عقبا
پرسیدم کیست ز اهل عالم — بعد از باقر ز جمله اعلم
گفتند مخالف و موافق — اعلم ز تمام بود صادق
در هر باب علوم و هر فصل — شد فاش از او چهار صد اصل
شانش نزد مخالفین هم — بود از همه کاینات اعلم
آن یک سند المحققین گفت — آن یک سلطان عارفین گفت

عین یعنی چشمه [illegible] ب

باقر العلوم یعنی دریای واسع علوم ب

چهار صد نفر از فضلا [illegible] حضرت صادق علیه السلام [illegible]

دانستم جزم کوست قیّم | قرآن با اوست لطف دایم
تحقیقم شد که بعد خامس | او بود یقین امام سادس
دیدم او نیز شد اینجا | قرآن که لطف بود تنها
پرسیدم کیست بعد صادق | در علم باهل فضل فایق
گفتند همه که بود موسی | اعلم بکتاب حق تعالی
او بود باتفاق مردم | اعلم بکلام در تکلّم
بعد از انوار صبح صادق | او بود چو آفتاب مشرق
شد جزم که اوست صاحب شرع | اعلم بهمه مراتب شرع
همه عین علوم ازوست نابع | هم اوست یقین امام سابع
دیدم او نیز شد شتابان | از دار فنا بباغ رضوان
قرآن تنها نبود حجت | قیّم خواهد همیشه البت
پرسیدم کیست بعد موسی | اعلم بکتاب حق تعالی
گفتند باتفاق مردم | بود اعلم خلق نور هشتم
در فضل بر صدیق و دشمن | او بود چو آفتاب روشن
او بود بنزد کل اعلام | اعلم بکتاب شرع و احکام
دانستم جزم کوست قیّم | با حجت اوست لطف دایم
او حجت کافر است و مومن | هم اوست یقین امام ثامن
دیدم آن نور هم شتابید | از دار فنا بملک جاوید
پرسیدم کیست بعد هشتم | اعلم بهدی ز کل مردم

مُشرق بروزن محسن یعنی روشن

صدیق بصیغه فعیل یعنی دوست

هُدی بروزن خدا ضد ضلال

لقب امام نهم علیه السلام جواد بود و دیگر قانع

گفتند تمام بی موانع | بود آن اعلم جواد قانع
من خود بودم نشسته حاضر | در خدمت آن امام باهر
کز بادیه پارهٔ ز مردم | جمع آمده گرد مه چو انجم
میپرسیدند از مسایل | نه ساله امام بود قایل
از مسئله سی هزار معدود | در یک مجلس جواب فرمود
شد جزم که اوست حجت حق | قرآن با اوست لطف مطلق
هم عالم علم ازوست واسع | هم اوست یقین امام تاسع
دیدم او هم بامر جبار | فردوس گزید و شد ازین دار
امروز مسجّل و مبرهن | دیدم اعلم ترا بهر فن
هستی بوفاق کل مردم | اعلم بکتاب در تکلّم
انوار شریعت از تو غرّاست | آثار امامتت هویداست
جزمم شد و باشدم محقق | کامروز تویی امام بر حق
دین با تو بود تویی قوایم | قرآن با تست لطف دایم
بر ما همه فرض طاعت تست | ایمان نور محبت تست
در دین که بطاعتت تمامست | دانم که دوازده امامست
عرضم این و مرادم اینست | والله که اعتقادم اینست
راوی گوید قرین سلمان | یعنی عبد العظیم طهران
فرمود که بعد عرض آنشاه | فرمود بلطف بارک الله
هم عاطفتش بدوش من شاد | دستی زد و گفت رحمتت باد

قایم یعنی پایه جمع قوایم

دینت با این سند قویم است — این فکر طریق مستقیم است
دین من و اعتقاد آبا — اینست بامر حق تعالی
والله مرا هم این بود دین — اینست طریق معرفت این
عالم عالم درود معبود — بر نور نبی و آل معهود
هم لعنت حق جهان جهان باد — بر آنکه نفاق کرد بنیاد
مجذوب باین حدیث نامی — آن نسب بود آن حدیث شامی
سر کن که رفیق تست توفیق — بیتی هر بیت راست تحقیق
بگشا بعنایت الهی — ابواب خزینهای شاهی
پر کن ز نفایس نوافل — تا دامن یوم دین محافل
یا رب یا رب بحق قرآن — یا رب بجلال عالم آن
کرد تا حشر این هدایا — منظور موالیان مولا

برهان تمام حق شناسان

نقلیست مصحح محقق — از حجت دین امام بر حق
یعنی صادق امام ابرار — آن نور ششم ز آل اطهار
راوی گوید شدیم حاضر — در خدمت آن امام باهر
حاضر بودیم با جماعات — در خیمهٔ شاه دین بمیقات
از جملهٔ فاضلان اصحاب — بودند بسی ز کهل و از شاب
ناگاه یکی رسید از راه — پرسان پرسان ز خیمهٔ شاه
پیدا آثار علم و تقوی — از روی متانتش هویدا

نوافل یعنی عطایا

میقات یعنی آنجا که احرام می بندند

آمد پیش و دلیر آمد — از راحله هم بزیر آمد
بعد از اذن و رضای حضرت — بنشست میان آن جماعت
مغرور و بعلم خود مباهی — رو کرد بحجت الهی
گفتا هستم ز مردم شام — در علم کلام هم ز اعلام
پیوسته ز عالمان آفاق — در علم کلام بوده ام طاق
آوازهٔ علم و فضل این شاب — پیچید بگوشها ز هر باب
هر کس ز فضیلت تو میگفت — درها بهمان وسیله می سفت
دانسته شدم ز شاب راکب — در عزم سفر بسوی یثرب
تا با تو شوم دمی مناظر — اینست مرا مراد خاطر
در علم کلام چون شهیرم — بی حرف و کلام بی نظیرم
پیموده ام این همه مسافت — تا بر تو کنم تمام حجت
راوی گوید که گفت مولا — ای بوده بظن خویش یکتا
شد علم کلام اعتقادات — آمد از راه سمع و آیات
اینست که هست ضد حکمت — کان را بود از عقول حجت
آن حکمت که فلاسفه است آن — نه حکمت شرع و علم قرآن
علمت بکلام از تو ند سر — یا آنکه رسید از پیمبر
شامی گفتا که برخی از من — برخی دگر از رسول ذو المن
مولا گفتا شد این برادر — در علم شریک با پیمبر
راوی گوید که ماند حیران — از حرف امام آن سخندان

دیدیم همه که مرد شامی — حیرانی و عجز شد تمامی
دانست کزان جواب درهم — گردید بحرف خویش ملزم
مولا چون دید عجز مغرور — رو کرد بفاضلان مشهور
فرمود که گفتگو نمایند — فضل او را باو نمایند
تا فضل یکان یکان تمامی — ظاهر گردد بمرد شامی
راوی گوید بنکتهٔ سهل — اول ملزم ز من شد آن کهل
حاصل آمد شد مناظر — با پنج نفر ز جمع حاضر
هر پنج نفر بحجت تام — دادند یکان یکانش الزام
مولا همه را ازان تکلم — تحسین میکرد با تبسم
میگفت بهر یکی کلامی — بی نقص فلان بود تمامت
هرچند که یافت شامی الزام — حرفت ز فلان جهت بود خام
میگفت ازین مقوله مولا — دیدیم همه که هم در اثنا
ناگاه یکی رسید از راه — مولا گفتا هشام والله
بردیم گمان تمام اصحاب — کز ولد عقیل باشد آن شاب
از راحله چون نزول فرمود — دیدیم هشام بن حکم بود
بعد از اذن و ادای تسلیم — از قرب امام یافت تعظیم
در شان هشام گفت مولا — با قلب و لسان معاون ما
مولا بعد از تفقد حال — رو کرد بشامی حزین بال
فرمود بلطف یا اخا شام — شو سایل این شوی ز احکام

هستی چو بعلم خود مباهی — میپرس از و زهر چه خواهی
تا علم کنی بعلم حاصل — دانی باکیست حل مشکل
شامی گفتا که نیست جایز — از طفل سوال پیر هرگز
از فضل مرا بخطهٔ شام — علامه شمرده اند اعلام
انسب آن شد که از من این شاب — سایل باشد ز حکم هر باب
مولا گفتا که راست گفتی — حرفی که پسند ماست گفتی
پس رو بهشام کرد مولا — فرمود که ای معاون ما
میپرس تو هم ازین مسافر — از آنچه رسد ترا بخاطر
رو کرد روان هشام مأمور — با شامی پر بفضل مغرور
گفتا ای خدای عالم — بر خلق خود ارأفت و اکرم
حق است که ارأفت معبود — از والد مهربان بمولود
شامی گفتا یقین چنین است — این علم و اجابت دین است
آنرا که عقیده این نباشد — در زمرهٔ اهل دین نباشد
گفتا ابن حکم بگو نمایان — اعظم لطفش چه شد بانسان
از جملهٔ لطفهای باری — اعظم تو کدام را شماری
شامی گفتا ز رب اکرم — ارسال نبی است لطف اعظم
الطافش را که نیست غایت — شد اعظم آن همه نبوت
کو لطف بر از نبی نمایان — اشرف ز رسالت بدین شد انسان
گفتا ابن حکم که لطف اعظم — چون شد که نه دایمست و محکم

از هر لطفش که شد نمایان | اعظم آن شد که دائم است آن
دیدی که رسول از جهان رفت | آن لطف عظیم از میان رفت
چون بود رسول لطف ایزد | کو لطف دگر شبیه سید
تا آخر بود بجاش قایم | دانیم که لطف اوست دایم
شامی گفتا پس از نبوت | قرآن لطف است و هست حجت
اعظم لطف خداست قرآن | تا روز نشور دایم است آن
گفتا بن حکم که لطف باید | حق از باطل جدا نماید
گوید بهمه که راه اینست | این فکر سخیف و این متین است
در دین همه را کند هدایت | باشد حق را همیشه حجت
باید که همیشه لطف باهر | یک راه کند بجمله ظاهر
هستیم من و تو ز اهل قرآن | هر یک قایل به حجت آن
گر اعظم لطف شد همین لطف | پس چیست خلاف ما درین لطف
تو نافی ما شدی ز قرآن | ما نافی تو بحجت آن
هفتاد و سه فرقه را ز امت | از قرآن شد دلیل و حجت
حقیت جمله را بدعوا | از قرآن شد دلیل پیدا
آرند همه سند ز قرآن | حتی زندیق منکر آن
قرآن که لطف و هادی ماست | در این خلاف از چه پیداست
شامی گفتا ز حرف ای شاب | قرآن بیکار شد ز هر باب
باید قرآن پس از نبوت | حجت نبود بنزد امت

سخیف یعنی سبک و بیقدر

باهر یعنی روشن

لازم آید

لازم آید ازین تکلم | قرآن نبود دلیل مردم
گفتا بن حکم که هست قرآن | لطف حق و حجت نمایان
اما با آنکه هست اعلم | مانند نبی ز کل عالم
با آن اعلم همیشه قرآن | شد حجت و رحمت نمایان
بی قیم اعلم از جماعت | قرآن تنها کجاست حجت
قیم باید که در تکلم | اعلم باشد ز کل مردم
تا حکم خدا و علم اعلم | باشند دلیل دین محکم
قرآن محتاج قیم ار نیست | هفتاد و دو فرقه را خطا حلیت
آرند همه سند ز قرآن | نازند همه بحجت آن
امت که تفرقش مبین شد | قرآن همه را دلیل دین شد
گر قیم اعلمش حکم نیست | هفتاد و دو و متحقق دین شد
~~گر قیم اعلمش حکم نیست~~ | شد جزم که حکم نص محکم قیم خواهد بجمله اعلم
تا آن اعلم بحکم قرآن | با هم باشند لطف یزدان
نص ثقلین که از نبی بود | شد مذهبین بیان پر سود
لن یفترقا که پر صریح است | اغماض صریح پر قبیح است
شد جزم که شد نصوص قرآن | با اعلم خلق لطف یزدان
شامی گفتا که کیست اعلم | امروز ز خلق کل عالم
کو آنکه یقین صدوق باشد | تا بر حرفش وثوق باشد
کو اعلم عالمان عالم | یا کیست باتفاق اعلم

قال رسول الله صلى الله عليه وآله ستفترق أمتي على ثلاث وسبعين فرقة فرقة منها ناجية والباقي في النار

قال رسول الله صلى الله عليه وآله إني تارك فيكم الثقلين كتاب الله وعترتي لن يفترقا حتى يردا علي الحوض

راوی گوید هشام دانا | پس کرد اشاره سوی مولا
گفتا اعلم ز کل عالم | این نور بود بنص محکم
این نور که جا گرفت در صلب | این نور که چون نبی است در قدر
این نور که آگه است از غیب | این نور که حجت است بی ریب
این نور که علم او بانساب | فاش است بنزد کهل و هم شاب
این نور که شد از و هویدا | علم اعمار و هم منایا
این نور که داند از کرامات | احوال اراضی و سماوات
این نور که هست پیش هشیار | در فضل علوم بحر زخار
این نور که هست لطف یزدان | عالم بهمه بطون قرآن
این نور که شان کل انوار | دارند بفضل شانش اقرار
این نور که هست چون پیمبر | اعلم بنظام شرع انور
این نور که هست لطف و حجت | هم اوست سلاله نبوت
این نور که دین طاعت او | ایمان نور محبت اوست
این نور که علم کشف و تبیان | خاص است بشان او بقرآن
این نور که هست در تکلم | اعلم بوفاق کل مردم
این نور که میکند بهر کار | از حال جمیع مردم اخبار
اخبار کند ز هر چه پرسی | از ارض و سما و عرش و کرسی
راوی گوید هشام چون گفت | بنیاد ز مدح شاه در سفت
رو کرد همان امام ابرار | بر عالم شام رفته از کار

منیته بروزن عطیه موت ... جمع منایا ب

سلاله نصیب سین مهمله یعنی نقیه آب و نطفه از آن ب

فرمود فلانه روز ای کهل | در پیش فلان جبل فلان سهل
اکلت این و شربت این بود | بیداریت این خوابت این بود
هم بود فلانه روز دیگر | اینت ممنوع و این میسر
هم برده ترا فلانه شب خواب | دیدی در خواب از فلان باب
بیداریت این و خوابت اینست | تعبیرش هم شنو همین است
تا آدم شد ترا نسب این | اجدادت این و امّ و اب این
حاصل که ز حرف شاه آن پیر | آگاه شد از نقیر و قطمیر
راوی گوید نشان حضرت | شد عالم شام شخص حیرت
گفت از سر صدق و از ته دل | حقا که توی امام عادل
حقا که تو حجت خدایی | حقا که تو نور کبریایی
حقا که توی وصی مطلق | حقا که توی امام برحق
حقا که توی امام آگاه | حقا که توی هدایت راه
حقا که تو اعلم جهانی | حقا که امام این زمانی
حقا که تو اعلمی بقرآن | با حجت تست حجت آن
حقا که توی بحکم احکم | حقا که توفیقی و اعلم
صد شکر که یافتم هدایت | از دولت نیر ولایت
علم هم بود اگر تضییع | صد شکر که یافتم تشیع
صد شکر که با هدایت نور | شد ظلمت جهل از دلم دور
صد شکر که از عنایت شاه | در تیه ضلال یافتم راه

صد شکر که از ضلال آبا | سر باز زدم بلطف مولا
صد شکر که از تو گشتم آگاه | در پای تو این سرست و این راه
احسان تو تاج تارکم باد | تشریف یقین مبارکم باد
راوی گوید که باز فرمود | آن حجت کردگار معبود
با ابن حکم که صاحبش باش | آگاه ز مراتبش باش
تعلیمش کن طریق خاصان | تخصیص بما که هست خاص آن
یعنی یادش بده تبرا | تا فایده بخشدش تولا
عالم عالم درود و تسلیم | بر نور نبی و آل حم
هم لعنت حق جهان جهان باد | بر منکر آل پاک امجاد

معجز در احتشام حجت

یا من شاعت به الکرامات | فاضت لوصیک العلامات
ای یازدهم امام باهر | دین را ز ازل توی مظاهر
احسان ز اکت خصلت تست | ایمان نور محبت تست
حیران جلالت تو شاهات | آنجا که نهایت کمانهات
نور تو سما و ارض و آفاق | با عرش برین نمود اشراق
با قدر تو چون کند تصور | اندیشه کجا و این تصور
درگاه تو ملجأ مطالب | درخواه تو سالب مثالب
باشان تو توأم است اعجاز | با جود تو شد شفیق انجاز
درباب تو شد پر ملک دخو | زین ابر هوای آن نشد صحو

خیل ملکت فراش پیاب | بال ملکت فراش سنجاب
درباب تو در صف غلامان | روز از رومست و شب ز سودان
افلاک طفیلی جنابت | انوار شعاع آفتابت
ضرب المثل امام و انجم | نقل است باتفاق مردم
در خلق بود ائمه امان | چون در گردون نجوم رخشان
بی نجم فلک دگر نباشد | بی لطف ز خلق اثر نباشد
افلاک و نظام خلق دنیا | با لطف امامت است برپا
شد علم تو شان شرع انور | اینست محیط پر ز گوهر
شرع است بنای اساس محکم | از علم تو اقتباس محکم
شرع نبوی بابن قوانین | از علم تو یافت حارس دین
علم تو سحاب پر فواید | دلها لجج پر از فواید
علم تو و اختصاص اسرار | عرشی است شده محیط انوار
آنجا که ترا جلال و شانست | استیفراز شئون نشانست
آنجا که ترا او اره برپاست | آواره راه فکر دلهاست
نام تو حسن ز رب اکرم | کنیت هم از و ابو محمد
مشهور بعسکری ذو الجاه | مولا و امام و حجة الله
القاب تو چار شد در افواه | خالص شده عسکری ذو الجاه
ثالث هادی همیشه مشهور | رابع باشد سراج پر نور
چون جد و پدر میان عالم | گفتند ابن الرضا ترا هم

سال دوصد و دو و ثلثین / از نور تو یافت طیبه تزیین
شد نور تو روز جمعه ظاهر / هشتم روز ربیع آخر
سال عمرت ثمان و عشرین / شش سالش بود امامت دین
در عهد تو هم ز ولد عباس / بودند سه کس خلیفهٔ الناس
آن معتز بود و مهتدی هم / پس معتمد آنکه داد او ستم
چون قتل محمد بن داود / هم از معتز ترا خبر بود
از معتز و کشتنش مکدر / مردم گشتند از تو مخبر
ابن و آب او نگشته سایل / شد از تو مراد هر دو حاصل
با آن قایل بوقف بودند / دین اجداد می‌ستودند
گفتند که بعد چند مدت / خوشحال شد ابن از هدایت
شد در بر مستعین ترا رام / آن بغلهٔ شیر صولت خام
بوهاشم جعفری هم از خاک / دید از لطفت سبیکهٔ پاک
هم بوهاشم ز حبس سلطان / دید از لطفت گشاد و احسان
هم ابن اوتامش آن معادی / از لطف تو زود یافت هادی
بودت ز عبید ترک و رومی / هم سقلابی و هم هر ومی
با هر صنفی که لب گشودی / عالم بهمه لغات بودی
هم در رتب ربیع و حکم مهدی / دیدا بن طریف از تو هادی
آن سایل هم ز کذب معلوم / از احسانت نگشت محروم
با صاحب آنخواد هم جود / کردی تو چنانکه مطلبش بود

معادی بفتح میم یعنی عداوت کننده

داود بن القاسم الجعفری

بغله بفتح با ... یعنی استر

اخبار تو شد که مهتدی هم / شد روز ششم خس جهنم
از ابن وصیف و دو موکل / گردید معاندت مخجل
کشتی در حین حبس ظالم / از شر همان سباع سالم
هم از خبر تو گشت دلشاد / مردی که بمصر شد ز بغداد
از توقیع تو گشت مخبر / ابن ابن زیاد از شر
کردی تو از آن ز بهری اخبار / کز بعد سه روز شد نگونسار
آن زادهٔ ابن ابن مسلم / شد از تو باسم و کنیه سالم
با خاتم خود تو نیز حلیه / بستی بحصاة و البیه
اخبار تو شد باسم والد / از تو ام صاحب الزواید
در هدم منار با مقاصیر / بوهاشم یافت از تو تفسیر
شد از تو جواب آن سایل / خالی از ذکر اخ بسایل
هم سایل ظالم لنفسه / از مژدهٔ لطف تست فربه
باز آن سایل ز محو و اثبات / از علم تو گشت حیرتش مات
هم حین سوال روز میثاق / شد طاقت حیرتش ز تو طاق
هم حین بیان باب معروف / از تصدیق تو گشت مشغوف
هم از تو شنید کاسم اعظم / با بسمله قرب وست محکم
گفتی آن قرب شد ز حد بیش / چون چشم سفیدی و سیاهیش
لله الامر را تو تبیان / کردی و هم او شد از تو حیران
هم او در باب سهم و ثمنین / شد واله بجواب اثنین

توقیع نوشته پادشاه باشد

قال الله تعالی فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات باذن الله ذلک هو الفضل الکبیر

قال الله تعالی لکل اجل کتاب یمحو الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب

واما نرینک بعض الذی نعدهم او نتوفینک فانما علیک البلاغ وعلینا الحساب

قال الله تعالی واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم القیمة انا کنا عن هذا غافلین

قال الله تعالی لله الامر من قبل ومن بعد ویومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء وهو العزیز الرحیم

هم از تو شنیده کرد معلوم — تفضیل کلام حق معصوم
هم دهشان تو گشت حیران — انگشتری چو کردی احسان
هم از لطف تو گشت مسرور — در باب همان دعای مشهور
اخبار تو شد ز ابن سفیان — کز بیماری نبرد او جان
هم شد ز حدیث نفس ممنون — از لطف تو ابن ابن میمون
شد از تو محمد بن دریاب — از مشکلات دو طفل دریاب
هم عمرو بشکوه در تو زد دست — از شر سمیع مستمعی رست
هم بلخی را ز شرط این راه — در خواب و ارق تو کردی آگاه
ابن ابن طریف مشهور — زان فاخته شد ز لطف تو دور
کردی تو با ابن لیث اخبار — از موت کبیر و عیش بیمار
آمد هم از ز دبیر عم — با لطف تو شد غنی بعالم
کردی تو بجشعمی هم اخبار — کز صاحب زنج شد خبردار
شیبانی را تو کردی ایما — کز شبهه شرک شد مبرا
کردی تو با ابن زید اخبار — از مندیلی که داشت دینار
برداشت گفت کلاه از سر — شکاک بشک نماند دیگر
در باب دعای دواب و امر — شد بهر مؤالفش تکلم
اخبار با بن ابن موسی — کردی ز ولد دو دره با ایما
بو یوسف آن قصیر شاعر — از جود تو دید لطف ظاهر
حال جبلی تو کردی اظهار — شد با علوی عطیه تکرار

ارق. بتحریک بیداری باشد

جعفر

جعفر ابن شریف جرجان — دید از تو دلایل نمایان
هم جمله شیعیان آن شهر — دیدند ز لطف شاه خود بهر
تا چشم بآن ضریر دادی — درها برخ همه گشادی
کردی تو با ابن زید اخبار — از جاریه و عطای دینار
هم شد ز تو ابن زید مشهود — آگاه ز فوت خسته مولود
محمودی هم شد از تو آگاه — از فوت ولد که داشت در راه
همدانی هم ولد کیخات — از اخبارت چهار شد آیات
اخبار تو شد که مستعین هم — در روز سیم شد از میان گم
آن مرد هم از تو گشت خوشحال — کز ابن عمش گرفت اموال
حال جحجی و کعک و افطال — در حبس بجعفری شد اخبار
نقلست ز ابن مرزبان هم — لطفت در باب آن پسر عم
رسوا ز تو گشت مکر رهبان — در استسقا و هطل باران
با آن جبلی تو کردی اخبار — زان عمر که بوقف داشت اقرار
وصف تو بری ز اکتناه است — لو کان البحر هم گواه است
هر حرف ز وصف تو کتابی است — هر ذره ز مهرت آفتابی است

اعجاز تواتر کرامات

نقلیست شهیر کل امت — در طی کتاب کشف غمه
هم هست صحیح نزد اخیار — از یازدهم امام ابرار
سبطی که بنص فایض الجود — نامش حسن بن عسکری بود

هطل ریختن باران بسیار باشد

قال الله تعالی لو كان البحر مدادا لكلمات ربي لنفد البحر قبل ان تنفد كلمات ربي ولو جئنا بمثله مددا

السبط یعنی فرزند فرزند

راوی گوید شنیدم از آن | از جعفر بن شریف جرجان
کفتا سالی شدم ز خانه | با حاج بسوی حج روانه
زرهای امانتی ز هر تن | از مال امام بود با من
راه سفرم از آن تعاهد | ناچار ز سر من رای شد
روزی که شدم شکفته خاطر | در حضرت آن امام باهر
زان پیش که عرض حال کویم | یا از زر و مال کویم
فرمود که قدر مال مرسل | اینست جدا جدا مفصل
سرخش این و سفیدش اینست | زیفش این و سپیدش اینست
حالی که نشان مال معهود | فرمود چنانکه آنچنان بود
تا باز مرا کذشت از بال | تا با که سپارم این همه مال
فرمود شمرده مال هر یک | بسپار بخادم من مبارک
چون آن همه صره پیش بردم | بر دست مبارکش سپردم
کفتم سر من فدای پایت | دانم مولا و رهنمایت
دادم ز درود هم فراوان | از جانب شیعیان جرجان
این نیز امانتست و باید | معروض شود چنانکه شاید
مولا کفتا که چون کنی حج | هم عود کنی شکفته زان فج
از امروزت به بخت فیروز | باشد سفرت صد و نود روز
از ماه سه شب کذشته ظاهر | در ایام ربیع آخر
در صدر نهاد جمعه شادان | داخل کردی بشهر جرجان

زیف بفتح زا معجمه ... کم سره یعنی ناسره ب

بال بمعنی خاطر ب

فج بفتح فا یعنی راه دور ب

آنکاه سلام بی نهایت | از من برسان بآن جماعت
هم مژده بده که در همان روز | خواهم آمد به بخت فیروز
باید بر هم نظر کشایند | تا آخر روز جمعه پایند
انشاالله چون بیایم | از کار همه کره کشایم
این کوهر مژده شاه تا سفت | بی فاصله فامض راشدا کفت
هم کفت که هست بی ملامت | مال تو و جان تو سلامت
چون باز رهی بموطن خویش | کن شکر حفیظ بیش از بیش
آنکه ز شریف نام فرزند | سبطی بتو میدهد خداوند
نامش البته صلت بکزار | او هم بود از کروه اخیار
چشمت روشن که او هم از ماست | نامش ز ازل صحیفه آراست
راوی کوید که کفتم ای شاه | از ابراهیم کلب این راه
هر سال بشیعه شد مسلم | افزون از صد هزار درهم
در باره شیعیان مولا | تقصیر نمیکند در اعطا
مولا کفتا همیشه خوشحال | بادا یا رب ز عمر و از مال
تاخیر کنند شیعه تحصیل | از بو اسحق بن اسماعیل
یا رب یابد جزای مشکور | البته کناه اوست مغفور
یا رب باشد همیشه مشعوف | با شیعه ز اصطناع معروف
نیکو خلقی خداش بخشد | باید اسمش کنند احمد
اسمش بهمان صحیفه اینست | او نیز ز محسنین دینست

سبط فرزند فرزند یعنی نواده ب

معروف احسان ... اصطناع معروف احسان کردن چه اصطناع افتعال است از صنعت ب

او هم ز خیار شیعیانست — در سلک ثقات راویانست
راوی گوید بلطف معبود — چون برگشتم ز مکه خشنود
از خدمت شه بربخت فیروز — بگذشته همان صد و نود روز
رفته سه شب از ربیع آخر — حاجی شده و شگفته خاطر
والله شدم بخانه خوشدل — در صدر نهاد جمعه داخل
خویشان و مصاحبان شنیدند — خوشحال بر تهنیت رسیدند
از بعد تفقدات احوال — کز هر جانب شدیم خوشحال
آمرزده هم از قدوم حضرت — کردم سوغات انجماعت
گشتند ز مژده من انجمع — افروخته و شگفته چون شمع
گفتم که در آخر همین روز — آید آن مهر عالم افروز
باید باشید ای جماعت — آماده هر سؤال و حاجت
کان نور نماز شام باید — در سامره ادا نماید
زان مژده بخلق شور افتاد — بر شهر شعاع نور افتاد
یکشهر نهاده روی بر من — کردم همه را بمژده ایمن
گفتم همه را غنی و درویش — باشید مقیم منزل خویش
تا شاه بخانه که آید — این دولت رو که را نماید
از بهر قدوم شاه مسند — شد در همه خانه‌ها ممهد
دلها همه گرچه بود بیتاب — بودم سر جمله من در آن باب
مجمع مجمع ز جمع آگاه — بودند نشسته چشم بر راه

تهنیت یعنی مبارکباد

ما هم جمعی نشسته بودیم — امید بلطف بسته بودیم
والله در انتظار حضرت — از عصر گذشته نیم ساعت
ناگاه چو آفتاب تابان — از مشرق خانه شد نمایان
از مقدم آن امام روشن — شد مشرق نور خانه من
تا روی نمود آفتابم — شد بیش ز حیرت اضطرابم
آن حجت دین عالم السر — اول بسلام شد مبادر
برجسته همه بپا ستادیم — بیتاب بپای شه فتادیم
فرمود که وعده کرده بودم — بر وعده خود وفا نمودم
امروز نماز ظهر و عصرم — در سامره ادا شد این دم
باید که نماز شام هم باز — در سامره نمایم آغاز
چون وقت توقفا نقدنت — رخصت زین بیش در سفر نیت
باید ز حوایج و مسایل — باشند تمام شهر سایل
تا حاجت جمله را برآرم — چون ابر کرم بجمله بارم
راوی گوید که نصر جابر — اول بسؤال شد مبادر
گفتا جابر بعراست فرزند — اما ز دو چشم نابرومند
خواهم که باذن رب ذوالمن — گردد بدعای شاه روشن
فرمود روان امام باهر — تا جابر را کنند حاضر
تا چشم امام بر وی افتاد — از روشنی دو چشم شد شاد
از مردم هم غریو صلوات — گفتی که رسید بر سموات

زان بحر عطای پر تلاطم / شد رخصت عام کل مردم
برهر که نگاه لطفش افتاد / شد از المی که داشت آزاد
بس معلول و اصم و اکمه / دیدند شفا ز دیدن شه
راوی گوید ز لطف آن شاه / دیدند تمام شهر والله
کور و کر و شل نماند در شهر / کز معجز شه نبرد او بهر
والله ز وقت عصر تا شام / ما یسئل جمله یافت اتمام
از لطف امام حق معصوم / آن روز کسی نماند محروم
آنحضرت را باذن حضرت / کردیم ز مال او ضیافت
والله که چون وداع فرمود / جزم همه شد که در وطن بود
عالم عالم درود سرمد / بر احمد و آل پاک احمد
هم لعنت حق جهان جهان باد / بر منکرشان آل امجاد

طی الارض براق اعجاز

نقلیست که میکند بحجت / بوهاشم جعفری روایت
گوید روزی شدیم حاضر / در خدمت آن امام باهر
آن یازدهم امام روشن / آن حجت کردگار ذو المن
دیدیم که غلام شاه ناگاه / مستأذن شد بخدمت شاه
از بهر کسی که از یمن بود / مولا رخصت بلطف فرمود
فرمود که هست شیعهٔ ما / با عاطفتش بگو بفرما
راوی گوید ز لطف آن شاه / در بارهٔ آن رسیده از راه

کشتم

کشتم بیتاب و بی تأنی / در دیدن شیعهٔ یمانی
داخل شد و هدیه کرد تسلیم / از رد سلام یافت تعظیم
فرمود همان امام روشن / تا بنشیند بپهلوی من
بنشست و ادای شکر فرمود / هم تفدیه گفت زود خوشنود
با تفدیه کرد هدیه ره راه / اقرار امامت شهنشاه
بگذشت ز خاطرم که این مرد / خود کیست که شاه عزتش کرد
یا رب بچه قصد گشته حاضر / در خدمت این امام باهر
در خدمت آن امام آگاه / تا از دلم این گذشت ناگاه
رو کرد بمن امام و فرمود / دارد به بغل حصاة معهود
نسلش بفلان زنت آیل / کز ختم حصاة بود خوشدل
آبای من آنحصاة معلوم / یک یک همه کرده اند مختوم
باید من هم بنقش اعجاز / مهرش کنم و بوی دهم باز
راوی گوید که بعد از آن شاه / فرمود بآن رسیده از راه
تا از بغل آن حصاة مشهور / تسلیم کند بدست آن نور
دیدیم همان جوان مقبل / از کیسهٔ هیکل حمایل
فی الحال همان حصاة مشحون / آورد ز درج خویش بیرون
آنسنگ بدست شاه تا داد / دیدیم امام همچو اجداد
زد بر دل آن حصاة در دم / با خاتم خویش نقش محکم
زان مولا هم فزود حلیه / بر نقش حصاة و البته

معلول یعنی بیمار
اصم یعنی کر
اکمه بروزن ابلیه کور مادر زاد
حصاة بفتح حا و صاد سنگ ریزه
مشحون یعنی پر

داوری گوید امام دلشاد — آن سنگ روان بدست من داد
والله در آن حصاة ملسا — دیدم شده مهر یازده جا
دیدم سجع امام اول — تا یازدهم در او مسجل
گفتم بعبا فریب مانی — با من تو بگو ز مهربانی
این مولا را تو دیده بودی — یا اوصافش شنیده بودی
گفتا شه را ندیده بودم — اما مهرش گزیده بودم
از اجدادم حصاة معلوم — با ارثش بمن رسید مختوم
بر وقت که انتظار بردم — امروز بصاحبش سپردم
والله که در یمن هم امروز — بودم در خانه شاد و فیروز
آسوده ز اختلاط تنها — بودم خوشدل نشسته تنها
ناگاه ز گوشه جوانی — درخشان و شکوه آسمانی
داخل شد و از سلام آن شاب — حیران دادم جواب بیتاب
نه در جایش دیده بودم — نه در طلبش دویده بودم
از بسکه شد از شعاع روشن — شد مشرق نور خانه من
از پرتو آن جمال منظور — شد خانه من لبالب از نور
تا می جستم بدهشت از جای — گفتا برخیز سوی ما آی
در حال همان ز کنج خانه — دستم بگرفت و شد روانه
والله که تا به ره فتادم — بر درگه شه نظر گشادم
ماندم حیران خود در این باب — کاین بیداریست یا که شد خواب

باحیرت

ملسا یعنی [illegible] هموار
مسجل یعنی محکم
[illegible]

باحیرت و با شگفته حالی — دیدم که در آن جناب عالی
استاده غلام شاه خشنود — گفتی که در انتظار من بود
فرمود بمن که باش بر جا — تا اذن دهد به بنده مولا
تا اذن گرفت و رخصتم داد — چشمم برفیق راه افتاد
چشم شاهی که در یمن دید — دیدم اینجا عیان چو خورشید
آنجا شاهی که تافت چون ماه — دیدم آنجا نشسته آن شاه
مولا بخدا همان جوانست — این نور بدیده ام همانست
راوی گوید که لطف حضرت — با آن یمنی پس از ضیافت
فرمود که منزل تو دورست — بودن بوطن ترا ضرورست
این سنگ بگیر و باش در راه — تا بازدهی بحجة الله
باید بازش نگاه داری — تا هم بوصی من سپاری
باید که همین حصاة معلوم — مجموع بحج کنند مختوم
تا مهر دوازده امامش — در حجت ما بود تمامش
برخیز و بخانه کرد داخل — بی قطع مراحل و منازل
راوی گوید بامر مولا — جست آن مرد یمانی از جا
تا کرد وداع و تا روان شد — دیدیم ز دیدها نهان شد
از رفتن او ز دیدها زود — جزم همه شد که در یمن بود
گفتند محدثان دیگر — ختم سه حصاة کرد حیدر
هر یک ز حصاة رازی داشت — هر یک ممتاز مسکنی داشت

آن هر سه حصاة در میان بود | تا نوبت صاحب الزمان بود
آن هر سه که حجت تمامست | با مهر دوازده امامست
شد صاحب آن یک ام غانم | کو از یمن است نزد عالم
آن دیگر بود فاش و اشهر | در نزد حبابه بنت جعفر
چون شد بحبابه ابن عطیه | شد فاش حصاة والبیه
هم سیم آن حصاة مختوم | با ام سلیم بود معلوم
اما بودی همین معین | با مهر رسول هم مزین
سنگی که بمهر او صیا بود | هر چند که در میان سه تا بود
شد اشهر آن سه تا عطیه | در خلق حصاة والبیه
مشهور حصاة اوست اکثر | یعنی که حبابه بنت جعفر
عالم عالم درود حباد | بر نور نبی و آل اطهار
هم لعنت حق جهان جهان باد | بر منکر اهل بیت امجاد

مصداق صحیح صبغة الله

مهرت نه همین اساس دینست | شیرازه کاینات اینست
گر مهر شما دمی نباشد | حاشا که جهان زهم نپاشد
با مهر شما فلک رفیع است | پیدا است قوائمش وکیع است
با مهر تو مهر نور پاش است | با شیعه از آن امیر تاش است
ایمان بولای تست تازه | این خاک بهشت کرده خازه
دین کنج و نگاه بان تویی تو | دلها رمه و شبان تویی تو

آن داعیه را که نیستی یاد | دیو است نهان زدیو دمداد
بی مهر تو طاعت و نیایش | حاشا که بود ره ستایش
بی مهر توانکه پیر راه است | قلبش در صدر مغلکاه است
بی مهر تو هادیان گمراه | از دام فتاده اند در چاه
بی مهر تو دل کجا و اسلام | مهمان مبارکش بود نام
آن دل که نه مهرت است فکرش | شرفاک وساوس است ذکرش
بی مهر شمات زنده گی ننگ | ننگ است کمند دیو شهلنگ
با لطف تو دیو میتوان کشت | با مهر تو حق نشد فرامشت
با لطف شمات دیو مارد | از چنگ شکار خویش شاد
مهرت اصل فروغ دین است | هم فر فریدون همین است
با مهر تو کشت جاودانی | با کوره باغ آن جهانی
باشد دل از محبتت دور | چون کرم کلاغ زنده در گور
بی مهر تو طاعت است عصیان | اینجاست که دیو راست خسران
بی مهر تو میکند دل شوم | بیجان حرکت چو صورت موم
با مهر تو آدم است آدم | زین صبغه فرشته شد مسلم
این صبغه نشان پاک دین است | از روز ازل نشان همین است
آنرا که این نشان جدا نیست | در طیب ولادتش خطا نیست
این رنگ ازل زهر که رفته است | در خبث ولادتش چه شک است
این صبغه که از ازل عطا شد | تشریف مخلد بقا شد

شرفاک بکسر شین معجمه و راء مهمله و فا بروزن افلاک آواز آهسته و آواز پای را هم گویند س

کلاغ بروزن کلاغ پیله ابریشم باشد س

صبغه بکسر صاد مهمله و سکون با موحده و فتح غین معجمه یعنی رنگ و رنگ کرده ب

این صبغه که خلعت الست است — خلعش نتوان که رنگ بست است

این صبغه که از ازل شده اوس — یار است و رفیق آن بفردوس

این صبغه نشانهٔ نجات است — حرمانش ز عمر امهات است

این صبغه چراغ مهر افروخت — تا این همه آب و رنگ اندوخت

این صبغه نکرد هیچ پروا — آنجا که دو بار کرد پروا

این صبغه در امتحان آمد — در هاید دو بار شد سمندد

این صبغه بنام صبغة الله — مهر حجج خداست والله

این صبغه کند جهاد در دین — تا شاد آید بحشر زنگین

این صبغه ز صلح کل کند ننگ — داند که عبادت است این جنگ

این صبغه کند بسمع و طاعت — اصغاد در دین بحرف حجت

آنرا که بحرف تو نوشته است — با نیک و بدش یقین نغوشت است

با حرف شمات شرع امتن — با حرف شمات راه روشن

با لطف شمات شیعه شام — محفوظ ز دیو داه در راه

شد مجمع شیعیان در اقطار — کوپاده و لطفت است رفیار

دلها رمه و شبانی از تست — کنج از تو و پاسبانی از تست

با مهر تو یافت دل تقدس — اینت نفیس هنر تنافس

با نعمت مهر تو گوارش — شکرش ضایع نشد ز شکرش

با لطف تو هر که مستمالت — احباط عمل ذکر محالت

با مهر تو نا امیدند اخیار — چون از جبن و نخیل جبار

مهر تو حیات عاشقان است — ایمان بحیات عاشق آن است

بی مهر شما دلی که شد فاش — صیدیست اسیر قهر بطاش

از مهر تو سا ایلند فردا — نه سلمی و نه سعاد و لیلی

از مهر شمات پرسش قبر — این فارق مؤمن است از گبر

نص است که در حدیث بفرمان — پرسش بود از خلوص ایمان

پرسشهای دگر ز امت — آرند بعرصه در قیامت

چون پرسش قبر شد ز ایمان — ایمان مهر شماست در جان

هم مهر شما که از الست است — بارنگ الست رنگ بست است

هم مهر شما هر یقین است — کز روز الست کادم است

هم هست دوام آن یقینم — کز روز ازل شدست دینم

دیگر ز سؤال قبر و آن حال — خاطر جمعیم و فارغ البال

مجذوب سکینت در پناه هست — از روز الست خاک راه هست

در راه تو گرچه خاک راهم — بی خیل و سپاه پادشاهم

نه نه شاهی که خاک راه هست — از خیل ملایکش سپاه هست

درویشی ده که تو شاهیست — هم مهر تو مهر این گواهیست

با مهر تو در دو نشا شاهم — قرآن مجید هم گواهم

مه را مهر چهارده نور — در چارده هم ثبت مشهور

با مهر تو مهر پادشاه هست — ماه شب چارده گواه است

با مهر تو دل کمال اندوخت — مجرم بهمان بود قوی بخت

با مهر تو چون بحشر آییم — خورشید بمهر و مه نمایم
فارغ شده از چنان تماشا — با خیل ملایک از همانجا
از پل گذرم شکفته چون برق — در شکر و شکفتگی شده غرق
با مهر رخت چو مهر تابان — سوی رضوان شوم شتابان
مُهر مهرت بوی نمایم — حکمی در خلد را گشایم
داخل شوم و دوم سراسر — مستان شوم از رحیق کوثر
چندانکه خدا همیشه باشد — عیشم فن و شکر پیشه باشد

اعجاز احاطهٔ ضمایر

نقلیست صحیح ز اهل اخبار — از یازدهم امام ابرار
آن ابن طریف کز رواتست — نامش حسن است و از ثقاتست
گوید که مرا بخاطر افتاد — کز علم دو مسئله شوم شاد
گفتم بکنم کتابی انشا — تا هر دو رسد بعرض مولا
یعنی خلف امام عاشر — آن یازدهم امام باهر
با آنکه نبود اهتمامم — جز عرض دو مطلب از امامم
اول آنکه جناب قایم — خواهد بچه وجه بود حاکم
حکمش بطریق حکم آباست — یا آنکه طریق دیگرش راست
دوم ز علاج ربع حمّی — تا چیست در آن مرض مداوا
شخصی که ز اهل بیت من بود — مدتها بود ممتحن بود
با سعی و علاج بس اطبا — آن حمّی را نشد مداوا

رجعت یعنی مامور به

ربع یکسر را جمله نوبت در
هر چهار روز و برین قیاس خمس
و سدس و سبع و ثمن و نهد اکبر
اوایل ب

اما در عرض

اما در عرض آن کتابت — از طول مناقبات حضرت
کردم چو سؤال اول انشا — غافل شدم از سؤال حمّی
پیچیده و ختم کرده در دم — شد بر کف رافعی مسلّم
ارسال شد آن کتاب در سر — تا خدمت آن امام باهر
والله نوشته بود حضرت — در طی جواب آن کتابت
آندم که شد آن کتاب انشا — غافل شدی از سؤال حمّی
آگاهی حجت است کافی — از هر دو شنو جواب شافی
بر جای من آن امام قایم — با حکم خدا شود چو حاکم
آنحجت ذوالجلال معبود — حاکم باشد بحکم داود
آنروز که آن حکم کند حکم — بی بیّنه و قسم کند حکم
هر چند که شد ترا فراموش — از من بشنو هم جواب کن گوش
آن آیهٔ مستفاض یا نار — بنویس پی علاج بیمار
بنویس همان بخط معلوم — بر بند حمایلش بمحموم
انشاء الله آیه شافیست — با آن مرض این علاج کافیست
راوی گوید بامر مولا — آن آیهٔ لطف را سراپا
بنوشتم و کردمش حمایل — بر آن محموم اهل منزل
والله ز التفات مولا — آن خسته دگر ندید حمّی

از لطف همان طبیب عالم
بیمار شد صحیح و سالم

محموم یعنی تب دار است
مستفاض یعنی شایع و مشهور است
قال الله تعالی یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم

صد شکر که از عطای مولا / دادیم ز دهر مرض مداوا
عالم عالم درود غفار / بر نور نبی و آل اطهار
هم لعنت حق جهان جهان باد / بر منکر شان آل امجاد

تقطیع تمحّل نصاری

نقلیست صحیح و محقق / از یازدهم امام بر حق
یعنی خلف امام عاشر / آن راهنمای دین باهر
راوی که شد از رواة مشهور / شد ابن حسین ابن شابور
گوید وقتی که شد درشت / شاه حسن اخیر حجت
آن روز ز رهط ولد عباس / بودی متوکل آفة الناس
از فتنه جمع شیعه ترسید / در حبس امام مصلحت دید
چندی که امام بود محبوس / شد حبس مطر بامر قدوس
در شهر ز قحط واز جدب / شد قحط اثر ز یابس و رطب
هم شد ز اضطرار مردم / هم کرد خلیفه دست و پا گم
چون خلق همه بجان رسیدند / استسقا را صواب دیدند
فرمود خلیفه تا بیکبار / مردم همگی کنند اصحار
باشد بدعای آن جماعت / رقت آرد سحاب رحمت
باشد که بگریه خلایق / در باز کند عطای رازق
راوی گوید سه روز مردم / چون دریاهای پر تلاطم
کردند اصحار شد نه کثرت / آن عرصه چو عرصه قیامت

با گریه و آه و ناله و زار / کردند دعا و عجز بسیار
با آن همه عجز و ناله و آه / از خورد و بزرگ و لشکر و شاه
در اصل در آن سه روز اصحار / از ابر نشد اثر نمودار
مردم چو بصد هزار افسوس / گشتند ز استجابه مایوس
گفتند جماعت نصاری / اصحار ز جمع ماست فردا
فردا چو بدشت رو گذاریم / باران بدعا یقین بیاریم
تا فاش شود که بر صوابیم / هم اهل دعای مستجابیم
هم جلوه کند به تصور / حقیت ملت تنصر
هم فاش شود که دین عیسی / منسوخ نگشته است اصلا
باید که خلیفه هم بیاید / تا شبهه شک ز دل زداید
راوی گوید خلیفه ناچار / با آن کفار کرد اصحار
پس راهب و جاثلیق و قسیس / با آیین تمام تلبیس
زنار و صلیب کرده معلق / ژولیده سر و حفاة و منکوب
از شهر بدشت تا رسیدند / صف بسته بساط کفر چیدند
سر کرده چو کفر جاثلیقات / گفتند دعا باو بلیقات
تا دست دعا بلند کرد او / دیدند همه که از همان سو
برخاست سحاب بهر تا بان / شد پهن و گرفت آن بیابان
از بارش آن سحاب فی الحال / شد آن همه دشت بحر سیال
تا قرب دو ساعت آن نصاری / بودند همه ستاده بر پا

تقطیع رسوا کردن ... — تمحل حیله کردن ... — رهط بمعنی جماعت و گروه — جدب بفتح جیم و سکون دال ... قحط — اصحار بکسر ... بصحرا بیرون رفتن

تصور ... — جاثلیق بمعنی عالمی که ... نصارا — قسیس ... — منکوب ... — حفاة ...

باگریه

دیدیم تمام تا از آن دشت   جمعیت جاثلیق برگشت
پاشید نظام ابر از هم   تابید عطیه بخش عالم
راوی گوید گران نمود آن   بالید بخویش دین کفار
بس رخنه گران نزول باران   شد در بنیاد دین یاران
گفتند جماعت نصاری   این کافی نیست حجت ما
باید که سه روز کرده اصحار   این حجت را کنیم تکرار
تا چشم و دل جهان شود پر   از حجت ملت تنصر
دانند همه که راه با ماست   در هر دعوی گواه با ماست
راوی گوید که باز فردا   کردند اصحار چون نصاری
دیدند ز جاثلیق ممتاز   تا دست دعا بلند شد باز
شد باز سحاب بر هم اندم   بر اوج چنانکه دود خشم
از بارش آن سحاب غران   دریا شد باز آن پایان
آب دگر آن سحاب سیار   آورد بروی کار کفار
چون روز دوم هم آن جماعت   کردند بسوی شهر رجعت
از وسوسه لعین مکار   نزدیک شد آنکه جمع بسیار
برگشته ز راه و رسم اسلام   کردند بدین عیسوی رام
نصرانیت کنند آیین   از جهل شوند مرتد دین
چون دید خلیفه کز دو باران   شد سست بنای دین یاران
نزدیک شد آنکه همچو نسناس   برهم خورد اعتقاد بر ناس

گر روز سیم چنین شود فاش   مرتد گردند کل اوباش
اوباش چه حرف در خیارات   در امر قضا گر اخیارات
ناچار خلیفه امر فرمود   تا جمع شوند عالمان زود
کوشند بر آنهای محکم   در چاره آن بلای مبرم
راوی گوید که چون بسرعت   حاضر گشتند آن جماعت
فرمود خلیفه چیست تدبیر   در کشف سحاب مکر و تزویر
فردا هم اگر چنین بباید   مردم همگی شوند مرتد
تنها نه عوام بلکه اخیار   گیرند بجای سبحه زنار
از رونق ملت تنصر   گردد همه سر من رای پر
باید فکری کنید بر اصل   تا شبهه ز خود شود فصل
راوی گوید که جمع اعلام   گفتند که ای امیر اسلام
این مشکل را کلید اگر هست   فرزند رسول راست در دست
شان حسن اخیر باید   تا این مشکل ز هم گشاید
دیدند همه خلیفه هم دید   با اوست علوم را مقالید
دیدند همیشه دشمن و دوست   حلال جمیع مشکلات اوست
این حجت را شکست و بطلان   در دست کمال اوست آسان
راوی گوید خلیفه ناچار   احضار امام دید در کار
فرمود به پاره ز خاصان   کردند بسجن شه شتابان
آن مولا را کنند اعلام   با عزت و احترام و اکرام

گویند خلیفه تا قیامت / از خجلت شماتت پرندامت
گویند که گشته ام پشیمان / الملک عقیم را چه درمان
گویند که من با بن عمم / هستم بتلافیت مصمم
خواهم بحضور لطف آن خویش / خواهم عذر گذشته خویش
راوی گوید بامر شاهی / تا آن خاصان شدند راهی
آنحجت دین عالم السر / در دار خلیفه بود حاضر
تا دید خلیفه شان مولا / برجست باضطراب از جا
برجست و روان گشاد آغوش / هم خون قرابتش زد جوش
آنمولا را گرفت در بر / بوسید بلطف جبهه و سر
چون کرد تمام با صد اعزاز / تعظیم همان تمام اعجاز
با لطف و محبت و ودادش / در پهلوی خویش جای دادش
هم کرد بلطفش بپا پی / هم عذر گذشته خات ازوی
بسیار ز انفعال خود گفت / ز اندیشه بد مآل خود گفت
از بعد تفقدات حالش / با شرم هزار انفعالش
با مولا گفت یا بن عم حیث / تدبیر همین بلا که مردیت
سر کرده حکایت نصاری / با مولا گفت آشکارا
هم گفت که یا ابا محمد / این مشکل سخت پیش مشید
فرزند رسول کبریایی / باید که تواش ز هم گشایی
مشکل همه از شماتت زایل / در بند شماتت حل مشکل

اجداد تو هر کجا که بودند / مشکل آسان همی گشودند
باید که کنی بحق گذاری / با امت جد خویش یاری
یک فرد اهم اگر نصاری / سازند کرامت آشکارا
از خورد و بزرگ اهل اسلام / اکثر مرتد شوند و بدنام
از آمدن همین دو باران / شد سست بنای دین یاران
یک قطره اهم اگر ببارد / مشکل که بنا بجا گذارد
راوی گوید که گفت مولا / آن قلب شناس نقد دلها
هرگز نشود که دین باطل / حق را سازد بحیله زایل
دین را زین قسم عقده غم نیست / چون حلالش ز دهر کم نیست
باید که خلیفه نیز با ما / آید فردا بسیر صحرا
جمعیت جاثلیق و رهبان / چون روی دهد در آن بیابان
زان پیش که آن دلیل گمراه / دارد دست دعا بدرگاه
مکرش بخلیفه وانمایم / این عقده ز کار دین گشایم
راوی گوید خلیفه خوشنود / بگشاد زبان بشکر معبود
پس تفدیه کرد هدیه شاه / هم گفت الیک احزالله
چون شد شب و خفت رطب و یابس / اما دلها پر از وساوس
آنشب در فکر کفر و اسلام / نه شاه و نه شهر داشت آرام
چون شب شد محو و روز شد باز / چون دین که شود ز کفر ممتاز
کردند جماعت نصاری / جمعیت خویش آشکارا

با آیین و طریق هر باب / کردند بقصد بارش اصحاب
با زمرهٔ جاثلیق و راهب / گردید خلیفه نیز راکب
آن مولا هم چو مهر تابان / همراه خلیفه شد شتابان
آن روز بقصد سیر و اصحار / در شهر دگر نماند دیّار
جمعیت خلق آنچنان شد / گفتی که قیامت آن زمان شد
راوی گوید که تا نصاری / کردند صفوف آشکارا
از ظلمت و نور و کفر و اسلام / صحرا شده پر ز خاص از عام
فرمود امام دین محکم / با خادمی از خدم که در دم
زان پیش که جاثلیق آید / در پیش و کف دعا گشاید
باید که شوی برش تو حاضر / چون دست کند بلند و ظاهر
چیزی دارد ز مکر کامل / مستور بفرجهٔ انامل
باید که مسارعت نمایی / از فرجهٔ اصبعش ربایی
بگرفته بکف نهان ز انظار / بشتاب و روان بسوی من آر
فرمود خلیفه هم که ابطال / باشند معاونش در آن حال
تا آنکه مباد جد نمایند / با خادمش از میان ربایند
راوی گوید غلام مولا / تا شد بر جاثلیق تنها
او دست هنوز ناگشاده / در باب دعا نه ایستاده
جبرا قهرا ملازم شاه / آن چیز نهان بدست آن داه
بگرفت و شکافت قلب مردم / گفتی که نهنگ بود و قلزم

انامل یعنی انگشتان ب
اِصبع بکسر همزه انگشت بر
ابطال جمع بطل بمعنی شجاعان بر
داه کنیز که خدمتکار بیچاره نیز
کنایه است از دنی ترین مردم
س

آورد نهفته از نظرها / بسپرد بدست صاحب ما
چون شد ز غلام نور باهر / آن خدمت دست بسته ظاهر
مولا بخلیفه گفت دیگر / اندیشه مکن ز مکر ابتر
دیگر نکنند رهط رهبان / با مکر سحاب را شتابان
فرمای که جاثلیق مکار / از شغل دعا نگشته بیکار
آرد بدعای خویش باران / مانند دو روز پیش باران
یا ابر عیان کنند آن صف / یا جزیه قبول بر مضاعف
راوی گوید خلیفه فرمود / تا رهبانان بشرط معهود
کوشند بعجز و ناله و آه / دارند کف دعا بدرگاه
یا ابر عیان کنند بر کف / یا جزیه قبول بر مضاعف
چون امر خلیفه شد بشدت / با رهبانان و آن جماعت
با ناله و آه خود نصاری / کردند قیامت آشکارا
کردند بسی دعا و زاری / تیری بهدف نگشت کاری
هر چند کف دعا گشودند / زان بیش بهم ز غصه سودند
دیدند که جاثلیق شد پست / هوش از سر و کار رفت از دست
ناچار بعجز تن نهادند / در خاک چو مردگان فتادند
راوی گوید که قوم ناپاک / بودند چنان فتاده بر خاک
تا آنکه بسی گذشت از یوم / شد فاش بجمله عجز آن قوم
چون کرد خلیفه شکر بسیار / رو کرد بآن امام ابرار

گفتا جانم فدای جانت | شاهم چه رفیع شد نشانت
یک لحظه مباد بی تو جانم | نه شوکت و شأن و نه نشانم
چون شکل ابن عم کشودی | لطف صلهٔ رحم نمودی
کردی از راه خود گذاری | با امت جد خویش یاری
هم لطف کن و عیان بفرما | آن چیست که چون غلام مولا
تا از کف جاثلیق مکار | بگرفت دعا شر کشت بیکار
کامش بدعا نگشت فایز | چون کام شر باند خشک و عاجز
راوی گوید که گفت مولا | آن راهنمای دین و دنیا
این راهب از خدا بریده | بر قبر پیمبری رسیده
عظمی ز عظام آن پیمبر | افتاده بدست این ستمگر
بگرفته بفرجهٔ اصابع | استاده بر پیش از توابع
تا عظم نبی بود نمایان | باید البته هطل باران
آن عظم شدات نمودار | باران آید بأمر جبار
هر جا تن انبیای دین است | خاصیت استخوانش این است
راوی گوید بعجز گذاری | شد شغل خلیفه شکر باری
هم تعبیه کرد او مکرر | با آن خورشید دین انور
الحمد لمفضل الفضایل | والشکر لمنعم النوایل
مجذوب ز من شنو کلامی | در بارهٔ معضل بنامی
مشکل شده پیش اهل معقول | توفیق میان چند منقول

هطل بر وزن سطل یعنی تند باران بسیار بود ب

معضل با عین مهمله و ضاد معجمه بر وزن و معنی مشکل بود ب

از چار حدیث در روایات | مشکل شده در میان منافات
اول بود این حدیث مذکور | پیش همه مستفاض و مشهور
دوم خبر عجوز و موسی | در نقل عظام یوسف از جا
سیم خبری که جسم معصوم | نبود پیش از سه روز مکتوم
یعنی پیش از سه روز در خاک | نبود که برند سوی افلاک
چارم خبری که جسم ایشان | هرگز نشود ز هم پریشان
معصوم تنش ز هم نپاشد | هر چند میان خاک باشد
هر یک زین چار بی قصور است | توفیق میانشان ضرور است
اکنون بشنو ز روی تحقیق | آنست که این چهار تنسیق
توفیق اما ز راه تحقیق | توفیق بالتفات توفیق
خاص است برتبهٔ اولوا العزم | چون ممتازند از همه جزم
چون پنج نفر ز اهل اعجاز | در اکثر خصلتند ممتاز
شاید باشند در همان دم | ممتاز ز انبیای عالم
شد شان ائمه و اولوا العزم | اکمل ز تمام انبیا جزم
مطلق بسیار در فضایل | شد منصرف آن بفرد کامل
این توفیق بنا به تخصیص | آنجا باشد برای تخلیص
توفیق اما بنا به تعمیم | آنست که جسمشان ز تعظیم
نبود بیش از سه روز در خاک | الا که برند سوی افلاک
معراج کند نعوش ایشان | از بهر طواف عرش رحمان

تنسیق بر وزن تفعیل [illegible] ب

اولوا العزم پنج نفر نبی علیهم السلام ابراهیم و موسی و عیسی و پیغمبر ما محمد صلوات الله علیهم اجمعین ب

آنجد پنج نفر اولوا العزم ب

هم بهر همانکه در سموات | موصی و وصی کند ملاقات
تا در کنف حظایر عرش | باهم باشند زایر عرش
باید که بفعل آید البت | در عرض سه روز آن زیادت
زان طوف برند چون عواید | بر مدفن خود شوند عاید
پیوسته دران حظیره باشند | تا روز جزا زهم نپاشند
هم باز شنو ز روی تحقیق | تبیان علاوه دو توفیق
شاید که بود ز جمع معصوم | نفی عظم رمیم معلوم
منفی باشد بلا از ایشان | اما بخصوص عظم ابدان
یا آنکه شود ز عظم مفصول | لحم و رگ و پی جدا و معزول
این توفیقات نزد تحقیق | هرچند بود بلطف توفیق
اما انصاف عقل کامل | داند که علاج حل مشکل
در امثال و نظایر آن | خاص است بعلم خاص قرآن
قرآن علمش بنص حجت | خاص است بمنصب امامت
در کار امم امام باید | تا مشکلشان زهم گشاید
بی نص امام احتمالات | حجت نشوند در کمالات
حجت باید بنص محکم | تا حجت دین بود مسلم
حجت نص امام باشد | با حجت دین تمام باشد
عالم عالم درود ایزد | بر سید و آل پاک سید
هم لعنت حق جهان جهان باد | بر منکر حق آل امجاد

کنف بفتح کاف و نون پناه و جانب

عظم بفتح استخوان

اجلال اجلال صاحب الامر

یا من ختمت به الامامة | من مبدئها الی القیامة
ای صاحب این زمان و این عصر | هم فتح مبین تراست هم نصر
احسان ز الست عادت تست | ایمان نور اطاعت تست
امروز تو لطف کبریائی | امروز تو حجت خدائی
امروز تویی وصی مطلق | امروز تویی امام برحق
امروز تو قیم کلامی | امروز تو شرع را امامی
این نه طاق قوی قوایم | امروز بقایم است قایم
باشد بتو تکیه از جهاتش | سخت است نظام کایناتش
آنجا که رخ تو نور پاش است | با شیعه فرشته شمه تاش است
تا مهر تو مهر مهر و مه شد | بخش فلکش دوازده شد
با قدر تو این دوازده بخش | در جنب جنیبتت نرد خش
هرچند فلک ملک سپاه است | با قدر تو کرد پادشاه است
آنجا که تراست شوکت و جاه | حاشا که خیال را بود راه
آنجا که شکوهت آسمان بست | اول بود اوج آسمان پست
ذات تو رسول را نبش شد | از وصف مکر همین نبش شد
پنهانی و شوکت تو پیداست | چون جان که نهان و آشکاراست
امروز جهان چو طور ایمن | با شمع جمال تست روشن
فانوس خیال چرخ پرکار | امروز بگرد تست دوار

امروز نطاق این دو ایر / برکرده شکوهت دایر

امروز ز مهرت چون بدر / نوروز ملایک شب قدر

چون مهر رخت شود نمایان / بینند بدیده راز پنهان

دایم الف قدت چو رفت / بر سینهٔ کجاره خرافت

روزی که فتد نقابت از چهر / در باب خراشل شود مهر

کرده بطحا چو شرق فاش / خورشید ز دوشتی چو خفاش

آن راه عیان شرق انجم / از خیره کی نظر کند کم

آنروز که کند مسیح معراج / کز سجدهٔ شه بسر نهد تاج

خضر به چو عیان فدا کند جان / آنروز رسد بآب حیوان

افلاک بروز و شب شتابند / تا عزت خدمت تو یابند

گر باد صبا پی تو پوید / صیاد غزال را نجوید

با کشف تو صخره هم که صماست / جذر اصمش چو مهر پیداست

با تبیان تو طفل اکمه / گردد ز خط جبین هم آگه

طوطی تنها شود معلم / تعلیمش اگر دهی تو یکدم

اقبال تو شد که شد مصور / چون آینه عکس آب و گوهر

چون رکن یمانیت شود شرق / مشرق شود ز مغربش فرق

مشرق چو یکی شود جهان را / آن قبله روا بود مغان را

یکدم گرت ز شوکت و شان / با هر دو جهان کند میزان

ساقط شده هر دو از مثاقیل / باشند بجای سنگ تعدیل

نطاق بکسر نون کمربند ب

سدرة المنتهی بکسر سین مهمله درختیست در درجهٔ اعلای بهشت ب

بطحا موضعیست در مکهٔ معظمه و اطلاق بطحا اکثر بمکهٔ معظمه کنند ب

اکمه بر وزن ابلم کور مادرزاد ب

تبیان یعنی بیان کامل ب

مغان کفار که رضار ابکشند ک

مثقال بوزن و معنی مقداریست جمع مثاقیل ب

تعدیل همین دو کفه باهم / امکانش بود محال محکم

این کفه چو قدر یافت در بر / تا با ابدی شود برابر

یعنی آنجا که شان شاه است / معراج خیال خاک راه است

در جنب جنابت این ندا خضر / چون ورد دو چند بر کبوتر

اوصاف تو بر کران نیارند / هر چند بدست چپ شمارند

با منکر شان نور ساطع / تیغ تو دلیلست نص قاطع

تیغ تو اگر شود گهر سنج / با مرجانت تهمت رنج

ثعبان تو چون فشاند آتش / از فرط شهاب خصم سرکش

چون دیو بهر طرف گریزد / آتش بسرش چو خاک ریزد

خصمت بکجا رود مفر نیست / آخر مقرش بجز سقر نیست

خصمت بکدام سو گریزد / دوزخ ز نخیز او چو خیزد

خصم تو که فتنش اخلاق است / حاشا که ز رحمتش خلاق است

از طینت زشت خویش آن شوم / از رحم تو و خداست محروم

در فانی نیز خصم بدبخت / مرده است اگرچه خفته بر تخت

عیشی که مخلدات و برجاست / مخصوص موالیان مولاست

با تیغ تو خصم شد صف بید / زان نام فسان فسانه گردید

تیغت که دو سر بود زبادش / بشکافت دل عدو ز یادش

یادش ز درون شکافت دشمن / چون ببر بیان و چون تهمتن

از یاد کمان تو گه جنگ / پنهان شود از رقیب خدنگ

ذروه بوزن عروه بلندی سر کوه ب

ساطع یعنی بلند ب

[illegible]

ثعبان بضم ثاء [illegible] ب

خلاق بوزن سحاب بهره و نصیب ب

اخلاق [illegible] ب

فسان بروزن سحاب سنگی که بآن کارد و شمشیر تیز کنند ب

در عدل تو از کمان تهمت | دال از دبران کند هزیمت
روزی که ز تیغ اژدها سر | آهن سنجان شوند اخگر
آن روز که آهن است و کرنک | از خون عدوست قرمزی رنگ
این رنگ بهار باغ دینست | دین را گل لاله زار اینست
روزی که بخصم زنده در گور | دنیا کرده چو دیده مور
نالان کشد از مضیق حیرت | برباد دم دو مغز حیرت
آن تیغ دو سر که از ید الله | شد دست بدست واصل شاه
کردند ترا همه شعیبی | تا آن ثعبان شد انتخابی
چون قبله نسازدت نخود فرق | هم قبله نماست قبله هم شرق
انوار طفیلی وجودت | جود همه داده خوار جودت
کرده همه گنجها نمایان | جود تو کجا و منت کان
گسترده فلک همیشه دامن | در خواه عطای تست چون من
روزی که شود ز نعمت پر | مانند صدف ز تحفه در
حاصل شده مطلبش ز امید | دامن ناچار بایدش چید
با جود تو گنجهای دنیا | چون نفض خرابست موج دریا
وصف تو کجا رسد بپایان | این اعجازیست خاص قرآن
نام تو آن نام اشهر جد | هم کنیه هم انکر اوست احمد
القاب تو هفت شد در افواه | صالح خلفت و حجة الله
رابع لقب تو منتظر بود | خامس قایم بامر معبود

ثعبان بضمتین مار شکسته اژدها

در خواه بمعنی گدا ...

نفض ... بفتح فا ...

سادس صاحب که اشهر آنست | منسوب بامر یا زمانست
هفتم لقب تو هست مهدی | هر طایفه راست اعتقادی
سال دو صد و ثمان و خمسین | از هجرت افضل النبیین
در سامره مه خدا شد | ثالث عشرین ترا تولد
عمرت از حین آن ولادت | با امر خداست تا قیامت
زین ره متعجبان چه پسند | ادریس و مسیح و خضر هستند
از اعداهم بلیس و دجال | دارند حیات این همه سال
گویند ایام دولت دین | سبع است ولی بقدر سبعین
بعضی گویند هست چل سال | ایام ظهور جاه و اجلال
بعضی گویند هست مختوم | جز علم خدا کراست معلوم
در باره آن شکوه اجلال | ثالث باشد اصح اقوال
زان رو که روایت مفضل | از الف ولد بود مفصل
ظاهر آن شد که الف مذکور | باشد بعد از ظهور آن نور
معلوم شود ازین روایت | افزون ز هزار سال دولت
نص وله ز پیش اسلم | در دولت تست نص محکم
هم نص نرید ان نمن | هم منصوص لنبلونّ
دولت آخر ز متقین است | در نص کلام حق چنین است
در مملکت معتمد علی الله | کشتی مخفی ز چشم بدخواه
کردی برضای رب ذو غیبت | قصری چل و هفت سال البت

قال الله تعالی وله اسلم من فی السموات والارض طوعا وکرها والیه یرجعون

قال الله تعالی ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین

قال الله تعالی ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرین

قال الله تعالی والعاقبة للمتقین

طولی باشد بأمر ستار   چندانکه بود رضای جبار
از مولا شد عیان بقصری   حکم سفرا چنانکه مولا
جمع سفرایت از احبا   در آن غیبت که بود قصری
عثمان بن سعید سمان   هم هست محمد بن نعمان
ابن بن بلال هم بود   بوهاشم هم بنام داود
اهوازی هم ابو محمد   ابن اسحاق نیز احمد
ابراهیم بن مهزیار است   ابن او هم ازین خیارات
بوقاسم هم حسین بن روح   بر خود این باب دید مفتوح
هم هست علی بن محمد   چون بود سر آمد آخر آمد
توقیعات بود در سفارت   در نسخه نگنجد از غزارت
توقیع علی بن محمد   مشهور بود که آخر آمد
توقیع محمد بن عثمان   آمد در باب نام سلطان
توقیع محمد بن همام   در وقانون رساند پیغام
هم با اسحق ابن یعقوب   توقیع طویل بود مکتوب
آنکس که امام را نمایان   دید از سفرا و غیر ارشاد
دید و توقیع داشت در دست   از شصت زیاده در خبر هست

توقیع جواب شبهه کفر

نقلیست مصحح و محقق   از ختم حجج امام بر حق
یعنی صاحب امام این عصر   از دور ازل مؤید نصر

راوی گوید شد آشکارا   در غیبت آشکار قصری
توقیع امام انس و هم جن   در باب جواب فکر خاین
اعدا کردند شبهه سخت   در کفر لعین شوم بدبخت
یعنی کفر لعین اول   کز جهل همیشه بود منبل
گفتند مخالفین شیعه   تشنیع کنان بدین شیعه
گفتید شما ز روی تحقیق   بوبکر همیشه بود زندیق
از اول عمر تا بآخر   بوبکر همیشه بود کافر
از سر کافر عدوی دین بود   سردار همه منافقین بود
قایل بخدا نبود از دل   پیوسته بمکر بود قایل
در پیروی نبی بتحقیق   هرکز از دل نکرد تصدیق
در خدمت آن نبی طاهر   بود اسلامش همین بظاهر
ما میگوییم ای روافض   بر عقل شما چه کشت عارض
تا آنکه خلیفه بود و صدیق   دانید او را ز جهل زندیق
بر اسلام بظاهر او   دارید اقرار از همه سو
از اسلام صمیمی کس   آگاه همین خدا شد و بس
آن اسلام مبین ظاهر   ~~ظاهر باشد که کیست کافر~~ [illegible]
آیا برضا و طوع ظاهر   یا آنکه ز بیم و روع سر زد
گر شد برضا و طوع ظاهر   ظاهر باشد که کیست کافر
ور شد از بیم قتل و اضرار   آنروز که او نمود اقرار

بیش از همه خوف با نبی بود | اسلام هنوز مختفی بود
آنروز که او شدی مسلمان | اسلام تمام بود پنهان
آنروز کسی نبود مضطر | یا خوف که داشت از پیمبر
پس ظاهر شد که دین بوبک | بود از سر صدق و طوع بی شک
شد جزم که با رضا و رغبت | اسلام گزید و شد ز امت
دیگر گفتن که بود کافر | باشد کفر و عناد ظاهر
دیگر گفتن که بود بی دین | دین نبود طریق و آیین
دیگر گفتن که بود زندیق | زندیق ممتنع است تحقیق
راوی گوید که شیعیان را | آن مجمع نور پر عیان را
زان شبهه نبود چون جوابی | گفتند بعرضه کتابی
باید که رقم شود سراپا | تا آنکه رسد بعرض مولا
این مشکل را بلطف باید | آن عقده گشا ز هم گشاید
هرچند امام بود غایب | از چشم اخابث و اطایب
در غیبت پر فتوح صغری | در هر شهری بامر مولا
حاضر سفرا همیشه بودند | مشکل چو امام میگشودند
دایم سفرا میان امت | بودند برای عرض حاجت
هر شیعه که داشت عرض حالی | در باب جواب یا سؤالی
آن مطلب را نوشته بردی | بر دست وکیل شه سپردی
یکروز دو روز بیش یا کم | بر وفق رضای رب عالم

برحاشیه همان نوشته | پنهان از خلق چون فرشته
حضرت بخط مبارک خویش | در حاجت پادشاه و درویش
آن مسئله را جواب شافی | یا حاجت را علاج کافی
مرقوم شده برای هر تن | میکرد بمهر خود مزین
توقیع همان بمهر حضرت | میشد واصل باهل حاجت
راوی گوید که عرضه شاه | در باب سؤال جمع گمراه
آن عرضه نوشت تا دبیری | بردند بخدمت سفیری
تا شاه جواب شبهه گوید | آن گرد بآب لطف شوید
راوی گوید که در همان روز | آن عرضه بخط و مهر فیروز
از دست همان سفیر کامل | گردید بجمع شیعه واصل
بنوشته بخط خویش حضرت | در باب سؤال اهل بدعت
باید گویند شیعه ما | در اسکات گروه اعدا
اسلام همان لعین اول | گر کفر زدی نشد معطل
نه بود برغبت و بطوعش | نه بود ز راه بیم و روعش
تردید بقضیه نیست حاصر | شق سیم است فاش و ظاهر
اسلام همان لعین گمراه | بود از جهت ریاست و جاه
شخص عجبی ز کاهنین بود | همسایه آن لعین مردود
چون ماهر بود در کهانت | حرفش همه را نمود حجت
فنش همه آزموده بودند | علمش همه جا ستوده بودند

تخصیص باعتقاد بو بلت — بودان کاهن صدوق بیشک
از خدمت او نبود غایب — همسایش بود و هم مصاحب
با کاهن بود روز و هم شب — بودش همه حرف او مجرب
آن ملعون شد بحرف آن یار — از سلطنت نبی خبردار
یادش دادی خبر مکرر — از مملکت و شاهی پیمبر
میگفت همیشه در نهانش — زنهار مرو ز آستانش
بگزین شب و روز خدمت او — عالم گیرست حشمت او
باید که بدولت جهانگیر — آفاق کند تمام تسخیر
در خدمت او اگر شوی است — در شان تو نیز دولتی هست
باید که تو هم ز خدمت او — دولت یابی بدولت او
بو بکر ز حب آن ریاست — بی طوع رضا و بی سیاست
از مژده جاه و پند آن یار — از ظاهر خود برید زنار
با جان پر از وداد اصنام — ظاهر بنفاق کرد اسلام
با کفر درون بظاهر قول — بت دور فکند و گفت لاحول
بت را همه وقت در نظر داشت — میمر دبتی بزیر سر داشت
چون فرزندش ز شیعیان بود — کفر پدرش بوی عیان بود
آن بت که بزیر سر پدر داشت — پنهان پدرش ببود و برداشت
آورد بخدمت امامش — بنمود عیان بخاص و عامش
راوی گوید که جمع اعدا — دیدند چو این جواب باما

والله شدند خشک و عاجز — گفتی که نبید خصم هرگز
عالم عالم درود سرمد — بر احمد و آل پاک احمد
هم لعنت حق جهان جهان باد — بر جان سه اصل ظلم و الحاد

در بیت ز معجزات صاحب

از جمله معجزت نمایان — شد قصه ابن ابن مهران
سیاری هم سواد مردود — بشکست که امرت آنچنان بود
از اهل سواد هم همان مرد — اخراج حقوق ولد عم کرد
با ابن علا دعای اولاد — در باب یکیش از تو دو داد
اذن از تو ابوعبیده هم خواست — کارش آمد در این سفر راست
شد از تو محمد بن یوسف — از رنج خلاص بی تکلف
آن مرد یمانی از تو شد شاد — گرفته دهر نان شد آزاد
در اذن دوم همان یمانی — ممنوع شد و نگشت فانی
هم ابن حسین یافت مطلب — مأذون شده در زیارت شب
از تواب و ابن فضل شادان — کشتند جز آن فقیه ذی شان
هم از تو شد ابن فضل خوشحال — از تحفه ثوب و صره مال
هم از تو شد ابن فضل مسرور — آن مسئله را نکرده مذکور
آن مرد دگر نکرد هرگز — از لطف تو شک در امر حاجز
فایز ز تو گشت بر حوایج — ابن صالح از آن سفایج
شد ابن حسن بامر جاری — در منطقه و حسام و شهری

شد ابن محمد از تو ممنون — از نام دو ابن و بود محزون
هم ابن محمد از تو شد شاد — بحثش چو بسال دیگر افتاد
هم ابن محمد از تو آن سال — شد با اسدی زمیل و خوشحال
آن مصری نیز مال صاحب — تسلیم تو کرد و بود طالب
آن ناسی را تو کردی اخبار — کز سیف امام شد خبردار
هم کردترا بجبر نقصان — دانست محمد بن شاذان
شد اشعری آخر از تو ممنون — کز بهر جنید بود محزون
شد ابن زیاد از تو دلشاد — تا آنکه شد ز عمر هشتاد
هم بهر محمد بن هرون — ابن جعفر شنید مضمون
نهیت ز زیارت مقابر — شد فایده اش عیان در آخر
اخلاق کریمه از تو شد فاش — هم نقل کریمه از تو شد فاش
آن سیده در شب ولادت — دید از تو بسی خلاف عادت
هم نقل شب ولادت هست — از ما دیه و نسیم بیوت
بشنید ز تو طریف خادم — در مهد سخن ز وصف قایم
شد از تو ابو نعیم انصار — از حال مفوضه خبردار
هم دید ز تو بسی عجایب — با آن دو نفر ز شوق حاجب
در عطسه همان نسیم فیروز — مستبشر شد ز طفل ده روز
روز چهلم حکیمات دید — حیران فصاحت تو گردید
نقلی که حدیث مسترقت — در شان تو آن حدیث حقت

زمیل کسی که بعینه نفس یعنی هم کجاوه
بر

نصب حجر از تو دید آمرد — کو مدت عمر خود یقین کرد
از مستنصر نوشت راوی — کاین امر یقین بود سماوی
روز عرفات هم خبر شد — کز دست تو آن حصاة زر شد
والله که این همه عجایب — رمزیست ز معجزات صاحب
عمری تعداد اگر نمایم — یکقطره شمرده باشم از یم
شانست که تمام شان آیات — چون بدر ده و دو برج سادات
اخلاق همه ائمه با تست — نور همه و تتمه با تست
با شان جلالت امامت — جولان تو میکند قیامت
گفتی در سال هفت غیبت — نزدیک بود ظهور حجت
این نقل ز عیب بر کنارست — هم ناقلش ابن مهزیارست
آری عمر تمام دنیا — در پیش تو مدتیست دنیا
دوری که چه امام پویند — وقاتونش دروغ گویند
شد معرفت ظهور رجب رتب — مخصوص بعلم عالم الغیب
این در نگشوده اند بر کس — این را ز خدای دان و تو بس
روزی که کنی خروج با سیف — دنیا گشته لبالب از حیف
از دولت آنچنان جلالت — گردد لبریز از عدالت
گردد همه جهان در آن دور — از عدل پر آنچنانکه از جور
گفتند امام را ز غیبت — کی فایده میرسد بامت
گفتی که فواید آفتابست — هرچند ز ابر در نقابست

[illegible]

حیف یعنی ظلم و میل از حق
بر

کفتی بی شغل ذکر بهرست   آن شان با خاک کربلا هست
بی ذکر بهر دمش ثوابست   آن سبحه فرشته را حسابست
آیات چو نص یوم محشر   در رجعت دور تو بود پر
هم نص واقسموا کر بالله   بی فاصله با و بیت همراه
با نص خدا و قول معصوم   کفر دل جاحد است معلوم
انکار نشور حشر اصغر   شد شایبه ز جحد اکبر
کافر بکبیر اکر مقراست   در جحد صغیر چون مصراست
در حشر دلیل دین سماع است   انکار صریح اختراع است
منطوق صریح یوم محشر   تأویل نمیکند تصور
در حشر صغیر و رجعت خلق   در دولت ختم حجت خلق
محشور شوند جمع مظلوم   تا حاکم را کنند محکوم
هم نسل تمتع است محشور   از بهر جهاد خدمت نور
جمعی که ز نسل متعه باشند   باید که عدو ز هم بپاشند
جمعی که دعا کنند دایم   تا آنکه شوند جند قایم
عمر داعی چو کردد آخر   تأثیر دعا نکشته ظاهر
جز شیعه ز رهط بضع و سبعین   قایل نبود برجعه در دین
محشور شوند وقت رجعت   چون یافته دعوت اجابت

خوش طبعی حق مؤمن طاق

پرسید ابوحنیفه داه   از مؤمن طاق از حق آگاه

قال الله تعالى: واقسموا بالله جهد ایمانهم لا یبعث الله من یموت بلى وعدا علیه حقا ولکن اکثر الناس لا یعلمون

کفتا ز انسان که پیش جمهور   از جعفر صادق است مشهور
هستی قایل تو هم برجعت   یعنی پیش از قیام ساعت
آیا شده پیشت اعتقادی   رجعت که بود زمان مهدی
یا آنکه تو هم بظاهر و سر   هستی چو ابوحنیفه منکر
چون بود همی میان ایشان   تملیح و مطایبه فراوان
آن مؤمن طاق در جهان طاق   در فضل و هنر شهیر آفاق
کفتا دارم بظاهر و سر   اقرار بآن امام باهر
والله که او همیشه حق کفت   حق است هر آن کهر که او سفت
والله که آن امام برحق   صدقش همه را بود محقق
والله که قیم کلام اوست   والله که حجت تمام اوست
هر چیز که کفت او بود راست   معصوم ز هر خطا مبراست
قولش همه شد ز نص محکم   بی امر خدا دمی نزد دم
آیات چو نص یوم محشر   در قول برجعتش بود پر
با نص خدا و قول معصوم   حقیت رجعت است معلوم
کی چون تو شدم ز جهل منکر   صد شکر که مؤمنم نه کافر
اقرار بحجتش نمودم   کی چون تو بد اعتقاد بودم
از سر تو بد اعتقاد و زفتی   فکر سر خویش کن که رفتی
هستی تو شعور خویش مغرور   بو هره ز کفر تست مسرور
در راه شعور کم شد کم   افتاده راست تا جهنم

مؤمن چو بپی زراه تعبیر   آن کافر را نمود تکفیر
گفت آن کافر که چون بحجت   بی دغدغه قایلی برجعت
چون معتقدی بحشر اصغر   زانسان که بر ستخیز اکبر
هستی قایل بحشر کوچک   پر معتقدی و نیستت شک
باید که دو بدره زر بیاری   امروز بدست من سپاری
مشروط بانکه وقت رجعت   از من طلبی همان امانت
گر رجعت شد دهم بصاحب   ورنه بودم حلال و طیب
رجعت بنیم دهم امانت   ور نیست نباشد م خیانت
آن زر دهمت بحشر اصغر   ورنه برود زکیسات زر
مؤمن چو شنید حرف کافر   خندان خندان شکفته خاطر
گفتا زدو بدره هم دهم بیش   مشروط بانکه چون تو بدکیش
محشور شوی بحشر اصغر   در صورت خرس و خوک یا خر
باید که بود کسیت ضامن   تا او باشد امین و مؤمن
انروز تو در کدام صورت   خواهی محشور شد برجعت
انروز چه دانمت چه نامت   خوک و سگ و خرس و خر کدامت
انروز زر خود از که جویم   از جانوران پی که پویم
ضامن باید که تا من انروز   گردم بمراد خویش فیروز
گر نشناسم ترا بصورت   آن ضامن ادا کند امانت
چون در نظرم شوی تو منکر   از ضامن تو طلب کنم زر

از لطف

از لطف سخن حریف تر شد   خوش طبعی حق کشنده تر شد

اشراط ظهور صاحب الامر

در آیات ز قول معصوم   نص سنریهم آیات معلوم
هم آیهٔ ان نشا ننزل   در شان نشانهاست نازل
اکثر آیات نص آیات   از بهر علامتست رایات
باشد ز نشانهات در ایام   سفیانی را خروج در شام
شد بهر ظهور دین و دولت   قتل حسنی هم از علامت
هم فتنهٔ ملک ولد عباس   باشد ز نشانه تو در ناس
هم کسوف مهر تابان   در پانزدهم ز ماه شعبان
هم خسف قمر بخلف عادت   در آخر مه شد از علامت
هم هست رکود شمس از قصر   از وقت زوال تا دم عصر
هم هست نشان که مهر انور   از جانب غرب میزند سر
هم کشتن هاشمی مظلوم   مابین مقام و رکن معلوم
هم هست ز جملهٔ نمودار   در مسجد کوفه هدم دیوار
آن هدم شود بامر معبود   از جانب دار ابن مسعود
رایات سیاه از خراسان   گردد پی فتنها نمایان
هم هست خروج آن یمانی   از وسمت آخر الزمانی
در مصر ظهور مغربی هم   از اشراط تو شد بعالم
باید بهمه شکست آرد   شامات همه بدست آرد

قال الله تعالی ان نشأ ننزل علیهم من السماء آیة فظلت اعناقهم لها خاضعین

عن علی بن ابی حمزة عن ابی الحسن موسی علیه السلام فی قوله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق قال الفتن فی آفاق الارض والمسخ فی اعداء الحق

اترالت کنند چون قبایل — در اقطار جزیره منزل
هم دوم کنند نزول رمله — جوشند بهم در رچو نمله
باذ آن هبل وصنم چو سابق — در کعبه دهند جا خلایق
در قبر مطهر نبی هم — بتها ثابت کنند محکم
ما بین مقام و رکن باید — آن دابه از زمین بر آید
آید بسخن بسان انسان — توبیخ کنان به بت پرستان
نجمی طالع شود ز مشرق — چون ماه میان شهر مشرق
در آخر منعطف شود آن — مانند کمان شود نمایان
حمره ظاهر شود در آفاق — طاقتها را همه کند طاق
نادی کرده ز شرق ظاهر — در جو باشد سه روز باهم
یابند عرب تمام عاصی — از سلطنت عجم خلاصی
هم قتل امیر مردم مصر — از فتنه پر تلاطم مصر
هم در شام است از علامات — ظاهر شدن ثلاث رایات
باید شود از قضا نمایان — رایات ز کنده در خراسان
از قیس و عرب دخول رایات — در مصر بود هم از علامات
خیلی وارد شود ز مغرب — در حیره شده مقیم و سارب
آید سوی حیره هم ز مشرق — رایات سیاه از طرایق
تا کوفه کند فرات طغیان — گردد همه کوچها پر از آن
ظاهر کردند شصت کذاب — در دعوای نبوه بیتاب

از هاشمیان دوازده کس — کل مدعی امامت و بس
اخراق عظیم قدری از ناس — از معتقدان ولد عباس
گردد بسته بخلف معتاد — از جانب کرخ جسر بغداد
هم در بغداد دیح سودا — گردد دو ره وقت صبح پیدا
هم زلزله شود ببغداد — که خسف رود دو ثلث بر باد
از جمله نشانهای پیدا — از امر خداست خسف بیدا
کردند اهل عراق پر خوف — باشد موت ذریع در طوف
هم اهل عراق را شود کار — نقص اموال و نفس و اثمار
نقصان جراد هم شود عام — هم در هنگام و غیر هنگام
در غیر محل جراد احمر — باشد بر تک خون سر آ
کردند اکثر ز عیش ممنوع — از قلة ریع کشت و مزروع
خون ریزشها شود نمایان — در هلک عجم ز فرط عدوان
از سر کشی عبید و باش — مولا کشتن همی شود فاش
جمعی کردند ز اهل بدعت — خنزیر و قرده مسخ صورت
آید ز سما صدای پر و هم — هر کس بزبان خود کند فهم
آن صوت رسد بگوش هر قوم — در اول یوم و آخر یوم
در اول آن ندا کند دوست — حق حق علی و شیعهٔ اوست
در آخر آن ندای شیطان — گوید حق است حق عثمان
گرداز عین شمس باهر — بر مردم روی و سینه ظاهر

هُبل بضم ها و فتح با مفرده اسم بتی بود در قریش

جو بفتح جیم و تشدید واو پایین زمین و آسمان

سارب یعنی بسیار در روز

بیند آن وجه و صد هزار تن | اما حسب و نسب معین
محشور شوند جمع اموات | تجدید کنند از دواجات
سازند ز سیم شیعه هر تن | در کهف جبال و غار مسکن
قرآن نکند کسی قراءت | بی طعن ز منکران حجت
ظاهر نشود فروض و طاعات | بی لوم ز اکثر جماعات
لبریز شود جهان ز اشرار | ز انسان که تهی ز خیر اخیار
ببرند رجال از زنان طمع | نامردان شوند دل جمع
عاجز مانند زنان از آن کار | کوشند بفسق و سحق ناچار
از ظلمت کفر و فسق مردم | دنیا گردد پس از تلاطم
ما پرتو آفتاب حجت | چون شب بر دار زمانه ظلمت
با حجت کافی المهمات | بسیار بود ازین علامات
پس ختم شود همه نشانها | بر بارانهای خوب در جا
حجت ظاهر شود همان سال | کز بارانها شوند خوشحال
بارانها اعدد ز بیچون | از بیت بود چها را فزون
بخشند زمین مرده را جان | گردد برکات آن نمایان
پس دور شود ز شیعه آفات | ظاهر شود از همه کرامات
افزاید شیعه را مراتب | از بس قرب ظهور صاحب
از فرط فضایل و کرامات | وز کثرت جابجا علامات
دانند که آن امام باهر | گردد در مکه زود ظاهر

ز اطراف بمکه رو گذارند | تا جان برکاب شه سپارند
دنیا صدف شود پر از در | از لشکر صاحب الزمان پر
دنیا تهی ز خیر اعمال | مملو شود از سپاه دجال
ظاهر گردد دو موت اکثر | طاعون ابیض حسام احمر
هم در هفتاد کس ز اخیار | قتل نفس زکیه ز اشرار
از قتل زکیه پانزده روز | ماند بظهور عالم افروز
گردد سبب خرابی شام | ز آیات ثلاثه هر سه از عام
ابقع زیکی و دیگر اصهب | از سفیانی سیم مرتب
ظاهر چو شود ثلاث رایات | سفیانی را بود ز شامات
باشد ز یمن لوای ثانی | مشهور برایة یمانی
هم رایت سیم از خراسان | گردد دلچ فتنها نمایان
سال مهر و روز هر سه رایت | در وقت یکیست در روایت
اهدی از هر سه با یمانیست | حقیت دعوتش عیانیست
باشد بقضای حق تعالی | در وتر سنین ظهور مولا
گردد شب قدر قول صایب | مرفوع ندا باسم صاحب
از بعد ندا شود همان سال | در عاشورا ظهور اجلال
در جمعه کنند شیعه بیعت | شنبه ظاهر شود جلالت
مابین مقام و رکن قایم | ظاهر گردد بجلال قایم
صالح استاده از یمینش | جبرئیل مقابل و امینش

صالح باشد سپاه سالار　جبریل زمقدمه خبر داد
باشند ز سابقون در آن دم　از سیصد و چارده یکی کم
تا این عدد مبارک انجام　یابد با پادشاه اتمام
در بند شده همین عدد هم　طالوت با این گذشت از نهر
آواز انا بقیة الله　از مکه رسد بلند بر ماه
با تیغ دو پیکر عدو سوز　فتح مکه شود همان روز
فتح بطحا کنند با نصر　از ساعت ظهر تا دم عصر
ده بر بت و بت پرست بسته　کرده هبل و صنم شکسته
شش مرتبه از قریش با سیف　پانصد پانصد کشند بی حیف
برند ولاد شیبه را دست　سازند آنها بکعبه پیوست
بر فوق همه خطی نمود　کاینان سراق کعبه بود
از مکه بطیبه کرده اقبال　افواج ملک روان ز دنبال
در طیبه شود بتیغ مسلول　هفتاد هزار خصم مقتول
با نصر خدا کنند فیروز　تسخیر مدینه هم همان روز
از مسجد و مرقد نبی هم　بتها ریزند بر سر هم
از طیبه بکوفه کرده اقبال　با حشمت و جاه و شان و اجلال
در راه کند ندا به تنها　گر زاد سفر شوند تنها
در هر منزل ز کاسه و سنگ　معمور شوند از همه رنگ
آن راه چو طی شود باقبال　سازد بنجف نزول اجلال

از شهر نجف کند شتابان　اجنا ظفر قرین بر بلدان
در کوفه بنای مسجدی هم　باید بکند بحکم محکم
آن مسجد را هزار باب است　چون کعبه عباد را مآب است
هم نصب حجر کند در آنجا　تاج آسمان شود به تنها
گردد کوفه ز شیعه معمور　زانسان که بکربلا رسد سور
ظاهر گردد همه دفاین　ناید بنظر دگر خزاین
آیند و کنند خضر و عیسی　هم صف شده اقتدا بمولا
هم حکم کند بامر معبود　مولا در دین بحکم داود
گردد همه رزمین اغبر　از بیت و سه سالگی مسخر
در هفدهم سنین باطباق　تسخیر شود جمیع آفاق
باید ملکی بصورت ابر　آواز کند بمؤمن و کبر
گوید اینست حجة الله　باشید همه مطیع این شاه
اینست همان امام موعود　هم مظهر لطف و قهر معبود
اینست امام انس و هم جن　هم فاروق امین و خاین
شش ماه ز جفر خویش تنها　تیغش افتد بجان تنها
سازد گرم نماز بیچون　از کم قیصر ازاله خون
تا روی زمین شود پر از عدل　زانسان که ز جهل و ظلمت و جدل
چون ظلمت کفر و فسق باشد　تا امر خدا دگر چه باشد

ایمان تمام عالم شود

با مهر تو گشته ساجد رب — از مرکز خاک تا محدب
با مهر تو امهات سفلی — بالا بیافت رهط عالی
با مهر تو نه پدر بیک بند — هستند مربی سه فرزند
با مهر تو گشته اسطقسات — مربوط بعالم سماوات
با مهر تو یافت کان و معدن — سامان تهیهٔ خزاین
با مهر تو یافت صدف در — بحر از تو فزوده آن تبحر
با مهر تو شد جبال شاهق — اوتاد ادیم پر حدایق
با مهر تو یافت کعبه ارکان — ز انسان کرد خلیل رحمان
با مهر تو شد حطیم اعلا — فایق بهمه بقاع دنیا
با مهر تو آبروی زمزم — شد مفتخر عیون عالم
با مهر تو شد حجر متوج — هم مؤتمن امانت حج
با مهر تو شد مقام معمور — چون سینهٔ شیعیان پر از نور
با مهر تو شد سحاب فیاض — اینت که سلعه راست نقاض
با مهر تو بر مزارع دل — شد ابر کرم همیشه هاطل
با مهر تو کرده مخزن در — بحر دل شیعه را تبحر
با مهر تو پاک دین انسان — شد محتشم کنوز ایمان
با مهر تو خافقان شب و روز — دارند دو خلعت دلفروز
با مهر تو صبح و شام دنیا — گشتند بنا در دعاها
با مهر تو طاعت تهجد — اعمال فزود و رزق لابد

ادیم یعنی روی زمین

خافقان شرق و مغرب را گویند

با مهر تو گنج

با مهر تو گنج فیض ایجاد — بخشند بدیده های بیدار
با مهر تو دایرند و فیروز — ایام و فصول و عید و نوروز
مهرت ز جبین ماه پیداست — در چاردهم چه خوش هویداست
با مهر شما دبیر گردون — شد از خط سرنوشت ممنون
ناهید ز مهرتست مشعوف — تشریف ولای تست معروف
با مهر تو یافت فر بعتاق — خاورشاه رواق نه طاق
مهرت در مهر آفتابست — این چشمهٔ نور از آن پر آبست
با مهر تو شد حریص چون من — چنگال بخون بخون دشمن
از مهر تو یافت در تجمل — برجیس بضاعهٔ تمول
با مهر تو گشت بیت معمور — در هر دو مقام مخزن نور
کیوان حرم سرای هفتم — با مهر تو یافت صدر انجم
با مهر تو آسمان ابراج — زد نقش ده و دو شقه بر تاج
با مهر تو شد بامر عالی — اصناف سپهر پر لالی
با مهر تو شد سهیل رخشان — چون لعل ز مهر در بدخشان
با مهر شما شده هویدا — توشیح وشاح شان جوزا
با مهر تو خورده شیر مادر — نور دو برادر دو خواهر
سیار نجوم و هم ثوابت — با مهر تو دایرند و ثابت
با مهر تو اوج عز و تصدیر — دارند حوامل و تداویر
با مهر تو مرکزات ساجد — مانند محدب و محدد

با مهر تو شان چرخ اطلس — زد سکه قدر بر مطلس
با مهر تو جبرئیل امین است — تشریف تقربش همین است
آن هشت که حاملان عرشند — با مهر تو در ستان فرشند
هم روح که اعظم از ملک شد — با مهر تو برتر از فلک شد
عالم عالم ملایک وجود — با مهر تو منعمند از بود
با مهر تو یافت عزت و شان — لوح و قلم و شکوه قرآن
با مهر تو حاملان گردون — از عزت تقربند ممنون
با مهر تو خلد شد دلفروز — با مهر تو نار شد عدو سوز
با مهر تو آبروی تسلیم — شد کوثر و سلسبیل و تسنیم
با مهر تو شاخ و برگ طوبی — بالیده و گشته جنت آرا
با مهر تو قد حور و غلمان — شد سرو دو جانب خیابان
با مهر تو شد جنان پر از حور — با مهر تو شد جنان پر از نور
با مهر تو ذکر این گهر سفت — هم فی الغرفات آمنون گفت
با مهر تو شد جمال رضوان — با آن همه ابتهاج دربان
با مهر تو میکند زبانی — اصلای خصوم بی تأنی
با مهر تو شد حیات جاوید — سر منزل بهشت اهل توحید
با مهر تو ساخت لطف معبود — ما را ممنون ظل ممدود
با مهر تو یافت شان و عزت — در زمرهٔ انبیا نبوت
با مهر تو آن مثل که اعلاست — آن شاه بهر کریمه یکتاست

قال رسول الله صلی الله علیه وآله یا علی انت المثل الاعلی

با مهر تو نور اسم اعظم — با شوکت ابنیات منضم
با مهر تو شان هر پیمبر — در صدر جلال شد مصدر
با مهر تو گشت خاک آدم — مسجود ملایک معظم
با مهر شما سفینه نوح — ابواب نجات کرده مفتوح
با مهر تو بر خلیل رحمان — شد آتش دشمنان گلستان
با مهر تو نور چشم یعقوب — باز آمد و یافت وصل مطلوب
با مهر تو شد عزیز یوسف — تا کرد خزینها تصرف
با مهر تو شد بصاحب طور — انوار تجلیات منظور
با مهر تو کرد عزم طالوت — استیصال غرور جالوت
با مهر تو کرد با فلاخن — داود نبی نفاق دشمن
با مهر تو عزم جزم عیسی — موتی بنفس بود احیا
با مهر تو عبد مطلب بود — در سلک مقربان معبود
با مهر تو بود شان عمران — در زمرهٔ اوصیا نمایان
با مهر تو سید دو عالم — شد مرحمت کریم اکرم
با مهر تو شد جلال حیدر — با سید انبیا برابر
با مهر تو ذو الفقار شاهی — از ماه گرفت تا بماهی
با مهر تو جعفر بن عمران — شد طایر اوج باغ رضوان
با مهر تو حمزه عم حضرت — شد سید رتبه شهادت
با مهر تو گشت شان سلمان — در سلک محدثین نمایان

با مهر تو شوکت اباذر — شد زینت مجلس پیمبر
با مهر تو عز و جاه مقداد — در حصن وفا نشست دلشاد
با مهر تو شد شکوه قنبر — در صدر مقربان مصدر
با مهر تو مجتبی علم شد — هم شاه ولایت کرم شد
با مهر تو شاه کربلا هم — افراخت همان علم بعالم
با مهر تو شد امام چارم — مولای تمام جن و مردم
با مهر تو گشت حجت دین — آن پنجم آل پاک یس
با مهر تو شد جلال صادق — مشهور مخالف و موافق
با مهر تو شد امام هفتم — مشهور جهان چو شاه انجم
با مهر تو شد امام ثامن — از لطف بجرم شیعه ضامن
با مهر تو شد جواد قانع — مولای تمام خلق صانع
با مهر تو احتشام والد — شد حجت طایع و معاند
با مهر تو شد امام عاشر — سلطان هدایت معاشر
با مهر تو امر دین تمامت — آن مهر دوازده امامت
مجذوب سکینت خاک پایت — دائم ز الست مقتدایت
مهرت بدل از الست دارم — مفتاح جنان بدست دارم
تشریف ازل نه اختیارت — احسان عظیم لطف یارت
با مهر تو محکمست دینم — کافیست بروز دین همینم
خواهم وقت ظهور اجلال — در سلک سگان دوم ز دنبال

از وقت اگر خبر ندارم — دارم چو مرده در انتظارم
خواهم دیدن ترا بدولت — گر عمر نماند وقت رجعت
بیاد بوقت در مشاهد — سر زمن این دعا بصد جد
توفیق دعا کند مبرهن — کاخر سگ لشکر توام من
از لطف خدا مرادم اینست — والله که اعتقادم اینست

اشراق جمال صاحب الامر

نقلیست صحیح ز اهل اخبار — از حجت دین امام ابرار
یعنی صاحب مؤید نصر — از روز ازل امام این عصر
راوی گوید ز مردم قم — با پنج کس از خیار مردم
بودیم وکیل اهل آنجا — در حمل صرار مال مولا
یعنی حسن اخیر ذوالجاه — آن یازدهم امام آگاه
ما شش کس را بلطف معبود — شغل همه چند سال این بود
هر سال بلطف رب عزت — بودیم موفق زیارت
از قم هر سال بستر احرام — جستیم بسرمن رأی کام
سالی با هم برسم هر بار — بستیم همان ز شهر قم بار
با مال همان تمام اعزاز — رفتیم بسرمن رأی باز
بر درگه شه شده شتابان — کردیم نزول سجده ریزان
بعد از اذن و عطای رخصت — کردیم بچشم و دل زیارت
مولا بهمان طریق معهود — قدر عدد صرار فرمود

فرمود شما دهتره اینست — هم سرخ و سفیدش اینچنین است
زانسان که امام داشت عادت — در فصل حلال آن ز حرمت
محظور و حلال آن جدا کرد — هم شیعه خویش را دعا کرد
از مال چو شد برسم معهود — بعضی مقبول و بعض مردود
بس مسئله هم برسم سابق — شد عرض و جواب شد مطابق
چون حاجت یک بیک روا شد — هم مطلب ما بمدعا شد
فرمود همان امام روشن — آن حجت کردگار ذوالمن
چون سال دگر ص راد آید — باید بوصی من سپارید
بی من چو طلب کنید حجت — حجت خلف منست البت
بر جای من او امام دینست — او مهدی و حجت مبین است
هم صاحب حجت مبین او — هم قایم اوصیای دین او
هم دین مبین باو تمام است — هم ختم دوازده امام است
راوی گوید ز حزن آن نعی — بس گریه کردیم بی سعی
بیتابی ما چو از حد افزود — مولا تصبیر شکر فرمود
چون داد امام دین و دنیا — دلداری ما بشکر و عقبی
فرمود که خاطر همه زود — از دیدن قایم است خوشنود
چشم همگی بلطف ذوالمن — از دیدن قایم است روشن
خواهید شدن تمام هر شش — از دیدن شاه خویش دلخوش
راوی گوید از آن شنفته — دلگیر شدیم و هم شگفته

محظور با ظای عظیم یعنی حرام ١٢

نعی خبر موت [illegible] ١٢

تصبیر صبر فرمودن [illegible] ١٢

عقبی [illegible] ١٢

دلگیری اگر نداشت غایت — بودیم شگفته بی نهایت
اینحال چه گوییت چه حالست — اینحالت را بیان محالست
گشتیم بعجز خویش ناچار — راضی بقضای حکم جبار
القصه پس از مطالب خویش — کردیم وداع صاحب خویش
از راه بشهر قم رسیدیم — در سایه شیعه آرمیدیم
سوغات دعای حجت دهر — شد عرض بشیعیان آن شهر
اخبار چنانکه بود گفتیم — آن دُر ز خزف تمام سفتیم
هر دم ز سماع قصه ما — بودند چنانکه ما در آنجا
آمرزدم هم شدند ناچار — راضی بقضای حکم جبار
چون سال دگر برسم عادت — بستیم احرام آن زیارت
با مال امام صاحب اعجاز — رفتیم بسر من رای باز
آنروز ز رهط و ولد عباس — شد معتمدش خلیفة الناس
در سامره بعزت و جاه — سلطان شد معتمد علی الله
فرمود ندا کنند در شهر — هر کس برد از طریق خود بهر
هر کس آیین خود کند فاش — رسم و ره دین خود کند فاش
کس را کاری بکس نباشد — دین مانع هر هوس نباشد
آوازه عدل ظاهر شاه — پیچید بگوشها ز هر راه
مردم همگی بخاطر جمع — بودند شگفته روی چون شمع
هر کس میکرد دین خود فاش — کس را با کس نبود پرخاش

رهط یعنی جماعت و گروه ١٢

معتمد علی الله که از خلفاء بنی عباس بود ١٢

ماهم شاد و شکفته خاطر / با مال همان امام باهر
بردیم ز صیت عدل آن شاه / خوشحال بسُرَّ مَن رَأی راه
از راه رسید آشنایی / از نور صلاح پر ضیایی
ناکرده هنوز ما سؤالش / از شان امام و وصف حالش
داد آن خبر قیامت آشوب / گشتیم شکسته بال و منکوب
از وحشت آن خبر زد هشت / شد خشک بدیده اشک حسرت
نه قوت ناله و فغان بود / نه طاقت گریه نهان بود
چشمی که همیشه دیده دیدار / پوشید نظر ز دیدن یار
چشمی که ز وصل بود حیران / شد هم چشم نگاه قربان
آندل که ز تاب حسن افروخت / بیتاب در آتش بلا سوخت
آندل که نداشت تاب دیدن / شد بسمل تازه از طپیدن
هر چند دل کباب میسوخت / در دیده بحسرت آب میدوخت
زان وعده دل مشوش ما / آبی میزد بر آتش ما
راوی گوید از آن مصاحب / بعد از اخبار امر صاحب
امروز وصی درین میان کیست / امروز امام شیعیان کیست
پرسیدم کیست قایم آیا / امروز بجای صاحب ما
گفتا که وصی اوست غایب / از چشم اخابث و اطایب
امروز میان این جماعت / باشد خلف امام حجت
امروز امام شیعه مهدیست / غایب ز موالی و معادیست

مولانا نجم [illegible]
[illegible] آن است معاد [illegible]

زور بهتان [illegible] دروغ را

گاهی در لطف خود گشاید / خود را بموالیان نماید
آنرا که سوال و مطلبی هست / بر دامن دولتش رسد دست
اما عمش که هست جعفر / امروز بزور و حیله و زر
با قوت این خلیفه زور / خود را کرده امام با زور
گوید که بجای آن برادر / امروز منم بجا مقدّر
امروز منم امام شیعه / نامی ز من است نام شیعه
با معتمدات چون مصاحب / خود را با زور کرده صاحب
تا مال امام هر چه آرند / سربسته بدست او سپارند
با آنکه میان جمع اصحاب / مشهور شده که هست کذاب
کذاب بود نه حجت رب / گردیده بدین لقب ملقب
اما بحمایت خلیفه / قارون شده از کنوز جیفه
با زور خلیفه تا تواند / اموال ز شیعیان ستاند
با نای و دف و می و سیاله / با اوست خلیفه هم پیاله
از فسق دمی نمیشود دور / اما حامیش هست پر زور
راوی گوید رسیده از راه / گشتیم چو از قضیه آگاه
از واهمه بر خلاف هر بار / کردیم نزول دور از دار
از بیم بلا و فتنه و شر / کردیم نزول جای دیگر
در ظلمت شب نهان ز خانه / گشتیم بسوی شط روانه
تا با دل پر ز بیم و تشویش / شوییم غبار راه از خویش

خانهٔ امام حسن عسکری علیه السلام مشهور بود
برادر و صاحب الامر را صاحب الدار
هم گویند

برشاطی شطر سیاه پنهان دیدیم میان شط نمایان
جمعی بسفینه نشسته با خاطر شاد حلقه بسته
با ساقی و مطرب و غزلخوان هم کرده سفینه را چراغان
جا داده دران سفینه احباب کشتی کشتی ز باده ناب
شمع و گل و چنگ و جام باده زهد همه را بباد داده
با امرد چند و با غوانی با جام شراب دوستگانی
با مجمر عود و مدهن و طیب جشنی عجبی نهاده ترتیب
سرکرده آن گروه عیاش هردی شده سرخ پوش و جماش
کوتاه شده محاسن دوش مستان سرشار پای بر دوش
از دور رسیده پیر و برنا مشغول بسیر آن تماشا
از جشن چنان و سیر نظار آن مستان را نه عیب و نه عار
راوی گوید ز خلو کشتی جستیم از ایشان خلو کشتی
گفتیم که راس این جماعت آیا که بود باین جسارت
هر دیست ز اقربای سلطان یا سلطان داشت از غلامان
گفتند که جعفر است مشهور هم مدعی امامت زور
با این همه فسق پر عیانش داشند امام شیعیانش
از فسق و دروغ پیش اصحاب نامش باشد فلان کذاب
راوی گوید که ما رفیقان گفتیم بهم برهنه پنهان
حاشا که امام شیعه است اینست این را چه خبر ز کفر و دینست

شاطر ... یعنی ... و رند
دوستگانی شرابیست که با مطلوب خورند
مدهن بضم میم و سکون دال مهمله و فتح ها و سکون نون ظرف روغن باشد
عیار ... غارت کننده باشد جمع عیاران
جماش یعنی شوخ ... عاشق باشد
خلو کشتی بکاف فارسی یعنی دم سیاره تماشا ...

مستست

مستست بزور خویش مغرور پیداست که جهلش بود زور
این فسق عیان و اینچنین عار حقا که امام ازوست بیزار
راوی گوید نه بیم جعفر رفتیم بخانه زود مضطر
گوید شخصی خبیر از حال دادی خبرش ز ما و از مال
ما روز دگر نشسته بیتاب دیدیم ز خادمان کذاب
آمد شخصی بخانه ما پرسیده مگر نشانه ما
گفتا که امام شیعه جعفر از آمدن شماست مخبر
فرمود که آنچه هست از مال برداشته زود شاد و خوشحال
باشید بخدمتش روانه چون اوست امام این زمانه
راوی گوید شدیم ناچار در دیدن آن امام فجار
برخاسته با غلام جعفر با اذن شدیم داخل از در
بر ما چو فتاد چشم کذاب شد شاد چنانکه چشمه از آب
از دیدن ما چو گشت خوشنود بس عزت و احترام فرمود
از بعد تفقدات احوال پرسید ز نقد و صره مال
راوی گوید که گفتم ای شاه هرگز نرسد بطبعت اکراه
الله که برادرت حسن بود مولا و امام جمع خوشنود
هرگز با امام از زر و سیم بی معجزه کس نکرد تسلیم
چون قدر صره مال میگفت از حرمت و از جلال میگفت
میکرد بعلم فایز خویش اظهار نسبی ز معجز خویش

میکرد بحجت امامت　　اظهار عجایب کرامت
آنگاه چو دید کس فدا بود　　تحقیق که حجت خدا بود
گر آنکه تو نیز در امامت　　بر شیعه عیان کنی کرامت
فضلی که برادرت عیان کرد　　آنها که بفضل در جهان کرد
از فضل تو هم عیان شود آن　　لابد باشیم از مطیعان
باید که قدر صد هزار و دینار　　سازی همه را بمعجز اظهار
گوییم که حلال آن کدام است　　هم آنکه کدام آن حرام است
زانسان که برادرت بمعجز　　شان همه را نمود عاجز
باید شان تو هم بحجت　　بر ما واجب کند اطاعت
تا ما همگی شویم مضطر　　سازیم فدای تو زر و سر
ما چند نفر که هم سبیلیم　　از جانب اهل قم وکیلیم
باید که امانت تمامی　　باشد محفوظ از حرامی
باید همه در صیانت آن　　کوشیم بقدر وسع و امکان
تا آنکه بصاحبش رسانیم　　خود را ز ضمان آن رهانیم
گر آنکه تو حجت خدایی　　باید معجز تو هم نمایی
تا صاحب ما و زر تو باشی　　هم مالک مال و سر تو باشی
راوی گوید ز جرأت ما　　شد خشم و عتاب جعفر از جا
گردید خجل ز مردم عام　　رو کرد بما بفحش و دشنام
هم گفت ز دین خبر ندارید　　بهتان به برادر گذارید

حرف همه کذب و بیفروغ است　　در حق برادرم دروغ است
کس غیب بجز خدا چه داند　　این خط بجز از خدا که خواند
آن ذات که هست عالم الغیب　　تنها ذات خداست بی ریب
آگاه ز غیب کی بود کس　　از غیب خداست آگه و بس
~~این حرف شما که از~~　　از غیب کسی نبود آگاه
این حرف شما که از هوا شد　　در حق تمام افترا شد
دارید طمع بمال مردم　　گردید بمکر این تکلم
با حرف دروغ و حیله و فن　　که دست کشم ز مال خود من
که دست کشم بهرزه از مال　　اینک بخلیفه گویم احوال
تا از تنبیه سازدتی چند　　گیرند تمام شیعیان پند
امر و نهی چنان کنم که مردم　　گویند بحال مردم قم
راوی گوید که قهر کذاب　　در ساخته از گروه اصحاب
فرمود بخادم و بشاطر　　تا مرکب او کنند حاضر
برخاست ز جا و شد شتابان　　تا درگه بارگاه سلطان
بر تخت نشسته تا شه خوشدل　　جعفر دلگیر گشت داخل
تا دید خلیفه اش مکدر　　پرسید ز حزن حال جعفر
جعفر احوال ما و اموال　　اظهار نمود مضطرب حال
از قصه شیعه گشت حاکی　　در نزد خلیفه گشت شاکی
گفتا بخلیفه جمعی از قم　　هستند وکیل مال مردم

انفال خمس و غنیمت و فیء و امثال آن بشر بر

هستند وکیل خمس اموال / کرهاست بحکم نص انفال
حکم است که مال را بیارند / بر دست امام خود سپارند
گویا بارادهٔ خیانت / کردند طمع در آن امانت
دارند ز داد نفس تمرد / مالم ندهند بی تشدد
چون لطف خلیفه داردم دوست / استعلا‌م بدولت اوست
امروز بحکم شه امام / از عاطفت تو دوستکام
با من اکرام آن جماعت / با سلطانست در حقیقت
با صاحب خود عقوق ایشان / البته بود عقوق سلطان
خوبست ملازمان باجبار / انطایفه را کنند احضار
تا مال مرا بمن سپارند / یا عذر پسند شه بیارند
باید فسق خلیفه باشد / تا دولت من ز هم نپاشد
این رخنه اگر نگشت مسدود / باطل گردد امامتم زود
راوی گوید که ما هراسان / بودیم ز خشم و قهر سلطان
ناگاه ز خادمان درگاه / دیدیم یکی رسید از راه
گفتا خواهم ز جمع مردم / احضار رهانجماعت قم
فرمود خلیفه کان جماعت / فرمان مرا کنند اجابت
تا حکم کند بعدل فایض / ما بین امام و آن روافض
راوی گوید شدیم ناچار / با خادم شه روان بدربار
با خادم شه شدیم راهی / تا صفهٔ آستان شاهی

عقوق عاق شدن بضم ب

ذئب گرگ [illegible] ب
حمل بره [illegible] بر

دیدیم بصدر بزم جعفر / در پهلوی شه شده مصدّر
در مسند عز و حشمت و جاه / تا دید شه ز ما شد آگاه
در دم بدعا زبان گشودیم / تسلیم امارتش نمودیم
گفتیم امیر مؤمنانی / هر دم رمه و تو چون شبانی
حاشا که بدور چون تو شاهی / ظلمی بکسی رسد ز راهی
امروز ز عدل چون تو سلطان / باشد ذئب از حمل گریزان
امروز ز عدل شه بمردم / حاشا که کسی کند تحکم
کرهست تحکمی ز سلطان / مخصوص غرور ظالمست آن
امروز بدور چون تو حاکم / کس نیست ذلیل تر ز ظالم
یارب بعدالت همیشه باشد / اینت تا حشر پیشه باشد
چون کرد تقیه پرخوش آمد / دیدیم بغایتش خوش آمد
رو کرد بما و گفت از چیست / جعفر خوشنود از شما نیست
امروز امام رافضی اوست / دلگیریش از شما نه نیکوست
گر آنکه زر امام دارید / باید که بصاحبش سپارید
باید نشود ز مال ممنوع / بی حرف صواب و عذر مسموع
یا مال بدست وی سپارید / یا عذر پسند عدل آرید
گر آنکه زرش بر شما نیست / باید که عیان کنید با کیست
راوی گوید که گفتم ای شاه / ای عدل تو از حقیقت آگاه
دایم شده عدل چون تو عادل / فاروق میان حق و باطل

شانت بر کافر و مسلمان | کردیده مثل بعدل و احسان
چون آمده کارهای ما راست | زان عدل خلیفه حاکم ماست
چون داور عدل ما نشد غیر | البته که کار ما بود خیر
شد عدل خلیفه ناظر ما | جمع است ز ظلم خاطر ما
ما شش نفریم چند سال است | کار همه اجتنای مال است
از مال امام هر که دارد | دل امن بدست ما سپارد
تا ما بامانتی که دادیم | سربسته بصاحبش سپاریم
مشروط بانکه صاحب آن | چون حجت خود کند نمایان
از قدر صرار و قدر اموال | نادیده بما بگوید احوال
در باب مسایل و حوایج | عاجز نشود ز حل مشکل
تا جزم شود که اوست حجت | با اوست کرامت امامت
چون دانستیم او امام است | بر ما همه حجتش تمام است
اموال و زرش ادا نماییم | زر چیست که سر فدا نماییم
از لطف امام خود بسی سال | در سامره شدیم خوشحال
هر سال ز قم شده مسافر | با اموال امام باهر
در سامره نموده منزل | بودیم بکام خویش خوشدل
چون میگشتیم شاد و مسرور | از طوف همان امام مشهور
از حیرت رتبهٔ امامت | وز کثرت معجز و کرامت
اموال امانتش ادا بود | مال و دل و جان و سر فدا بود

اجتنا یعنی فرا گرفتن و جمع کردن

کر هست امام شیعه جعفر | کو حجت معجز برادر
کر صاحب ماست حجتش کو | کو برهان امامتش کو
دادیم زر امام بسیار | حجت باید نماید اظهار
بی حجت معجز مسلم | حاشا که دهیم نیم درهم
کر نیست کرامت امامت | باشد سر عدل شه سلامت
تا عدل خلیفه داور ماست | البته که بخت یاور ماست
شه عادل و حرف ما بود خیر | اندیشه چرا کنیم از غیر
جایی که عدالتست حاکم | مغلوب بود غرور ظالم
زانسان که برادرش بحجت | میکرد میان ما امامت
باید او هم بفضل معجز | سازد همه را مطیع و عاجز
در حاجت خلق و در مسایل | قادر باشد بحل مشکل
باید عدد صرار گوید | از زیف و از خیار گوید
ممتاز کند بفضل حجت | دینار حلال آن ز حرمت
ور آنکه نباشد او برابر | در فضل علوم با برادر
تا قدرت و اختیار داریم | کی مال بدیگری سپاریم
چون عدل خلیفه در میانست | پست است ستم که آسمانست
امروز که عدل تست حامی | اندیشه که دارد از حرامی
ما را بحمایت تو دست است | اموال امانتی بسی هست
حجت بنیم سر نتابیم | ور نه پی صاحبش شتابیم

داور یعنی حاکم و دیوان

زیف یعنی ناسره ... خیار یعنی ... و بر

گر زور بود بجای حجت   باشد سر عدل تو سلامت
راوی گوید از این تکلم   گردید خلیفه پر تبسم
رو کرد روان بسوی کذاب   گفتا مکن از حق درین باب
حرف همه را شنیدی از سر   گو حرف ترجیست در برابر
حجت اگرت بود عیان کن   فضلی اگرت بود بیان کن
بی حجت معجز امامت   حاشا که بود جوی کرامت
بی معجزه فضیلت حال   کی منت دهند خلقت اموال
گر همچو برادرت کنی سر   الحال بزور گیرم آن زر
گر لاف بود بجای حجت   حاشا که ترا کنم حمایت
راوی گوید که طبع جعفر   دیدیم ز قهر شد مکدر
از جا شد و سرخ گشت و آشفت   با خشم و غضب خلیفه را گفت
این شش نفرند قلب و کذاب   گفتند بر افترا درین باب
حرف همه کذب و بی فروغ است   در حق برادرم دروغ است
هرچند نداشت فضل او [illegible]   اما اگر نبود از غیب
حاشا که بود کسی درین راه   جز ذات خدا ز غیب آگاه
بر ما اینها جز افترا نیست   علام غیوب جز خدا کیست
دارند همه طمع در اموال   بر ما همه افتراست آن حال
از راه طمع بحیله سازی   خواهند ترا دهند بازی
تا تاب و توان و قدرتم هست   کی از سر مال خود کشم دست

میراث منست این امامت   وارث بودن برات حجت
راوی گوید ز حرف جعفر   دیدیم خلیفه شد مکدر
نار غضبش بر آمد انجا   با چین جبین چو موج دریا
از نایره غضب بر آشفت   رو کرد بسوی جعفر و گفت
جعفر تو اگرنه خبردار   از فضل برادرت زهی عار
گر میدانی برادرت کیست   این تهمت و کذب و افترا چیست
من میدانم که بود آن مرد   در فضل که بود همچو او فرد
بودی با او مرا سر و کار   از رتبه او منم خبردار
بهتر ز همه منش شناسم   او رفت و هنوز من هراسم
او بود بعلم حجة الله   او بود ز سر غیب آگاه
او بود بعلم و فضل ممتاز   شانش بودی تمام اعجاز
او اعلم جمله عالمان بود   ممتاز ز عالمان همان بود
شد دشمن و دوست را مسلم   دانستندش تمام اعلم
شانش همه بود خرق عادات   فضلش همه معجز و کرامات
شانش مصداق فضل و دانش   علمش میزان آفرینش
بی گنج و سپه نبود عاجز   بی گنج و سپه نبود هرگز
او بود امیر شرع انور   چون من سلطان سیف و لشکر
بیحرف میان دشمن و دوست   دانا بعلوم انبیا اوست
او بود که هر که بود در دهر   میبرد ز نور علم او بهر

اوصاف لبش زهر دهن پر　　انوار جلالتش زمن پر
آگاه منم ز شان دینش　　چون من که گذشت در کمینش
هیهات کرامت وصف شانش　　معراج سرایت آستانش
راوی گوید خلیفه چون گفت　　بسیار ز فضل شاه در سفت
رو کرد بما و گفت خوشحال　　با خود دارید کل اموال
گوشم ز بیتی شفقه شنفته　　گور الخلقی بود نهفته
از ترس منش نهفته دارند　　چون غنچه ناشکفته دارند
گر روی دهد وصال آن پور　　حجت طلبید از او بدستور
دیدید ز شان والد همت　　خواهید ز دین بدامن دست
ور آنکه چو جعفر است پر لاف　　جویید امام خود ز اطراف
پامال بصاحبش سپارید　　یا باز ودیعه اش شمارید
راوی گوید چو از عدالت　　دیدیم ز شاه استمالت
گفتیم که همیشه دولت باد　　آفاق پر از عدالت باد
پاینده زمانه با دبی تو دوران　　پر باد جهان ز عدل سلطان
چون عاجز و بیکس و غریبیم　　در دهر ز بیش بی طبیبیم
ترسیم که حرص زور جعفر　　از ما گیرد با شتلم زر
خوب است که التفات سلطان　　امروز تمام سازد احسان
شخصی ز ملازمان درگاه　　باید که ز حال باشد آگاه
تا قسمت ما بود درین شهر　　باشد ما را ز سایه اش بهر

ثقه یکی را منتشر ... عادل که بقولش اعتماد کنند
ودیعه یعنی امانت

در سایه او

در سایه او ملازم باشیم　　با عزت و احترام باشیم
تا حارس ما بود ز جعفر　　گر ما نبرد بزور خود زر
راوی گوید خلیفه در دم　　فرمود بجاد می که محکم
آگاه ز حال اهل قم باش　　مناع جفا و اشتلم باش
در ظلم و جفا و اخذ اموال　　ضامن دانم ترا بهر حال
باید هر یک ز رضامندی خویش　　خوشنود رود به بوطن خویش
راوی گوید ز لطف او باز　　شد باز در خوش آمدن باز
گفتیم مناقبش مکرر　　کردیم خوش آمدش دگر بر
بعد از عجز و دعا و تسلیم　　با عزت و احترام تکریم
بوسیده زمین عز شاهی　　گشتیم ز باب شاه راهی
دلجمع ز کار و مشکل خویش　　رفتیم روان بمنزل خویش
~~راوی گوید ز لطف او باز~~　　خندان و شکفته روی چون شمع
یکسو طرب جواب دعوی　　یکسو امید وصل مولا
با خود گفتیم وعده شاه　　در مژده وصل حجت الله
آن وعده که داد حجت دین　　در دیدن ختم آل یس
البته ز خدمت همان شاه　　خواهیم شدن شکفته ناگاه
ناگاه بکلبه گدایی　　دیدی که رسید پادشاهی
باید یکچند بود صابر　　تا روی دهد مراد خاطر
از شب ربیعی گذشته یا بیش　　گفتیم ازین مقوله با خویش

بودیم درین سخن که ناگاه / دلها ز صدای در شد آگاه
تا آن در را غلام بگشود / کافور غلام عسکری بود
کافور در آن ظلام دیجور / تابید بما چو شمع کافور
از ذوق و شگفتگی بسیار / جستیم همه ز جا بیکبار
کردیم زیارتش باخلاص / چون بود غلام درگه خاص
زان پیش که پاره ز احوال / پرسیم از آن بلند اقبال
فرمود که امر صاحب ماست / باید که رویم پیش او راست
باید همگی شوید حاضر / در خدمت آن امام باهر
قدر مال و صرا را نیست / بر ما همه حال آن مبین است
باید با خود برید همراه / اموال امانتی بر شاه
این گفت و روان بره افتاد / ما از پی او دلیر و دلشاد
او از بر ما چو شمع کافور / ما از پی او روان پر از نور
با فرمان ملازم شاه / بردیم صرّه مال همراه
ناگشته ز عرض مال دلشاد / کافور همه نشان آن داد
در سامره زقاق بسیار / طی شد بر ما در آن شب تار
ناگاه دری بسته شکل / کافور گشاد و گشت داخل
ما هم داخل شده زپی زود / کافور آن در نمود مسدود
پیش افتاد و شدیم سیار / از دهلیزی بصحن آن دار
بینی ز سوت آن نشیمن / دیدیم بغایتیست روشن

دیجور یعنی بغایت تاریک

زقاق بضم زا معجمه یعنی کوچه

گفتی

گفتی که هزار ماه و خورشید / زان بیت بصحن در تابید
کافور شد روان بآن بیت / دیدیم صدا شد از همان بیت
ناکرده هنوز اذن حاصل / گفتند بما شوید داخل
داخل گشته به بیت معمور / والله که از غزارت نور
جز پرتو و روشنی ندیدیم / آن طلعت دیدنی ندیدیم
از فرط شعاع نور باهر / آن نور بما نبود ظاهر
اشراق جمال حجة الله / بر نور نظاره میزد راه
چون از دل و دیده گشت زایل / آن خیرگی و طپیدن دل
هم نور نظر گرفت ماوا / دیدیم نشسته صاحب ما
بیتابانه سلام کردیم / هم تقدیه را تمام کردیم
تا رد سلام کرد مولا / گشتیم فدای او سراپا
فرمود که جا بجا نشینیم / تا گل ز ریاض وصل چینیم
احرام طواف تازه بستیم / قربان شده جا بجا نشستیم
آن شاه تمام لطف و احسان / ما سر تا پا نگاه قربان
آن شاه تمام لطف و رحمت / ما غرق مسرت کرامت
آن شاه دگای ذره پرور / ما گشته فدا ز پای تا سر
آن شاه چو آفتاب تابان / ما ذره صفت اسیر و حیران
آن شاه تمام مهربانی / ما منعم کنج کامرانی
از بعد تفقدات احوال / فرمود ز قدر صره و مال

از طیب و از حرام آن گفت
یک یک وصف تمام آن گفت

گفت این زر هیستان ز دزدیست
این هم غصب و ز مال ما نیست

والله چنانکه والدش بود
اعجاز چنانکه بود فرمود

راوی گوید ز مال آن شاه
دستاری نیز بود همراه

فرمود که نصف اینهم از ماست
نصف دگرش نصیب اعداست

هستند دو کس شریک در مال
یک شیعه و یک عدوی بدحال

این صوب که مال خاص و عام است
نصفش با مام دین حرام است

بی اذن شریک شیعهٔ ما
این ثوب شده ودیعهٔ ما

باید یک نصف این شود زود
مردود بآن لعین مردود

آنگه ببرید مبارک خویش
مقراض طلب نموده در پیش

آن ثوب دو شق نمود در طول
نصفی مردود و نصف مقبول

راوی گوید که گفتم ای شاه
ای از همه سر غیب آگاه

تنصیف بطول از چه رو بود
تنصیف بعرض چون نشد زود

فرمود امام کای فلانی
در طول تفاوتست دانی

از هر دو سر متاع یکدست
البته یکیش بهتر از هست

آن سلعه که روی کار دارد
از هر دو سرش خیار دارد

تنصیف بطول هست محکم
از وصمت حیف و میل اسلم

راوی گوید چو بود رایج
زرهای مسایل و حوایج

هم کار تجارت آمد راست
کردیم خرید آنچه دل خواست

وصمت بفتح واو یعنی عیب و نقص

مطلب

مطلب ز حوایج و مسایل
کردیم روا بطلب دل

بعد از عرض تمام حاجات
از فقه و نصوص و احتجاجات

فرمود همان امام باهر
رخصت زین نیت ظاهر

باید که دعای ما بهر حال
بر شیعهٔ ما کنید ارسال

لطفم نشود ز شیعه غافل
گر در سفرند یا محافل

چون سال دگر وکیل باشید
با اموال جزیل باشید

دیگر اینجا سفر بحاجت نیست
محتاج بسر من رای نیست

ما را سفراست در ولایات
آگاه چو من ز حکم آیات

از علم و صلاح جمله پر زین
هستند رسول شیعه در بین

حکم سفرای من بلاریب
چون من باشند بگفتن غیب

حکمی که امام را نشان است
حکم سفرای من همانست

در کل مسایل و حوایج
حکم سفرای ماست رایج

باید سال دگر ببغداد
آئید اموال خوش دل و شاد

هست از سفرا حسین بن روح
این باب بروی اوست مفتوح

سر منزل او فلان زقاقست
هم طاق درش همیشه طاقست

از جانب راست از فلان در
بگذشته سرای اوست دیگر

در کوچه همان نشان چو یابید
باید که بباب او شتابید

از قصه صبر و حال اول
گوید بشما تمام احوال

از مسئله و حوایج خویش
هر چیز کزان کنید تفتیش

او هم چو من علاج داند | درمان هر احتیاج داند
از مال امام آنچه دارید | باید که بدست او سپارید
راوی گوید که نور صاحب | این گفت و زدیده گشت غایب
جستیم ز جای خویش بیتاب | چون تشنه جگر که کند آب
کافور همان چو شمع کافور | شد تیره چو سایه مالی نور
با پرتو آن دلیل خوش شد | همراه شدیم تا بمنزل
یکسو طرب مطالب خویش | یکسو غم هجر صاحب خویش
با خاطر خرم و مشوش | بودیم میان آب و آتش
کافور وداع کرد و برگشت | آن وحشت هجر بیشتر گشت
در سامره دو هفته یا بیش | بودیم بمطلب دل خویش
همراه برادران همراز | گشتیم روان بسوی قم باز
احوال گذشته را سراسر | گفتیم بشیعیان بمصدر
چون موسم سال دیگر آمد | حرمان طواف بر سر آمد
هم سال دگر شدیم عازم | از جانب اهل قم ملازم
از مال امام باز بسیار | دادند بما ز سیم و دینار
کردیم تهیهٔ سفر باز | شد باز در بهشت ما باز
با آن رفقا بره فتادیم | باز آن در فیض را گشادیم
با قافله ز جمع مردم | کردیم سفر ز بلدهٔ قم
در طی منازل و مراحل | چون از همدان گذشت منزل

همذان بفتح ها و میم و ذال معجمه بلده‌ای معروف است و همدان بفتح ها و سکون میم و دال اسم قبیله‌ایست از یمن ب

با قافله

با قافله دگر رسیدیم | اتراک درو کثیر دیدیم
آن قافله بود از خراسان | هم از بلک و هند بس فراوان
از مشهد و بلخ و از بخارا | با شیعه و سنی و نصارا
آن قافله بود خلق بسیار | گشته بسوی عراق سیار
نازل بدهی شدیم با عام | کاباد شدست از اسد نام
تا خیمه زدیم و آرمیدیم | از راه رسیده وا کشیدیم
ترکی دیدیم گشت پیدا | پرسید مگر ز خیمهٔ ما
کهلی همه قوت جوانی | سیماش بهشت شادمانی
نور خردش ز چهره تابان | انوار تشیعش نمایان
از نور صلاح جبهه‌اش پر | بحری موجش همه تبحر
تا اذن جلوس خواست از ما | گفتیم کرم کن و بفرما
از بعد سلام و پرسش حال | وز بعد تفقدات احوال
گفتا مردی ز اهل بلخم | شیرین شده استخوان تلخم
پیوسته بود تشیع دین | از ثلیث همین طریق و آیین
اجداد مرا که دین تمام است | منظور دوازده امام است
امروز ز حال مردم قم | پرسیدم از این گروه مردم
جمعی ز گروه آشنایم | دادند نشان این خیام
گفتند فلان کسان ز مردم | هستند وکیل مردم قم
تا مال امام خویش محکم | سازند بدست او مسلم

عراق سلطنتی عراق عرب از بغداد تا بصره

خیام بکسر جمع خیمه و معروف است بار مفرده یعنی خیمه ب

حسن اخیر امام حسن عسکری علیه السلام است

کهل یعنی پیر

من هم که زبلخ هم سبیلم / ازجانب بلخیان وکیلم
کردند هرآنچه امیر اموال / تا ضابط آن شوم بهرحال
با من مال کثیر باشد / خاص حسن اخیر باشد
کرده چو نصیب من زیادت / اموال اداکنم بحضرت
راوی گوید که گفتم ای کهل / دشوار ترا خدا کند سهل
احوال این و حکایت اینست / از حجت دین روایت اینست
احوال گذشته را تمامی / گفتیم ببلخی امامی
آن شیعه چو کرد ماجری گوش / شد ذوق زیادتش فراموش
چون ما ز غم فراق حجت / بگداخت ز آتش مصیبت
از گریه و ناله بسکه افروخت / بر عارض گل گلاب او سوخت
گردید ز صبر و شکر ناچار / چون ما راضی بامر جبار
گفتا باید با هر صاحب / با جمع شما شوم مصاحب
باشم من هم مطیع فرمان / تا هرچه کنید من کنم آن
راوی گوید بشهر بغداد / داخل چو شدیم با دل شاد
ما هفت نفر بامر معبود / رفتیم بآن نشان معهود
اول بهمان زقاق بغداد / کز بهر امام ما نشان داد
هر هفت نفر شدیم یکسر / بی واهمه راست تا هماندر
یعنی باب حسین بن روح / کابواب فتوح داشت مفتوح
در صفه آن در گشاده / دیدیم غلامی ایستاده

بدرختا

لب خنده از نگاه ما داشت / گفتی که نظر براه ما داشت
تا بود در آن سرا رسیدیم / هم خادم را شکفته دیدیم
فرمود که اهل قم شمایید / با این بلخی ز در درآیید
ما را یک یک بنام خود خواند / نام همه بر زبان خود راند
این گفت و روان به پیش افتاد / ما هم ز پیش دلیر و دلشاد
گامی دو سه طی شده ز در بند / بر رفت بزینه پایه چند
دیدیم بغرفه درآمد / کز غرفه خلد خوشتر آمد
ما نیز شدیم شاد و مسرور / داخل بهمان وثاق پرنور
دیدیم نشسته شاد در صدر / شخصی شخص متانت و قدر
انوار دلش ز چهره پیدا / آثار فضیلتش هویدا
نوری ز تقی نموده معراج / بحری ز صلاح و فضل مواج
آثار صلاح و فضل و دانش / در پرده عیان چو نور بینش
از بعد سلام و پرسش حال / فرمود همان بلند اقبال
تا جای بجا همه نشستیم / چون هاله بنور حلقه بستیم
از بعد هر اسم تواضع / با کرمی و لطف بی تصنع
فرمود شما رصره اینست / هم سرخ و سفید آن چنینست
هم این بلخی که شیعه باشد / اینقدر برش ودیعه باشد
مسکوک این قدر گشته تسلیم / این قدر دگر سبیکه سیم
راوی گوید نمود والله / اعجاز بما چو حجة الله

وثاق بفتح واو و ثاء مثلثه خوابخانه را گویند

تصنع یعنی ساختگی بد

چون مال امام پیش بردیم | سربسته بدست او سپردیم
یک یک ز صرار سر گشودی | محظور و حلال آن نمودی
چون گشت ز در صرار ما زود | بعضی مقبول و بعض مردود
آن بلخی هم صرار بسیار | آورد به پیش و شد سبکبار
برداشت از آن صرار هم بند | شد فاش ز رو سبیکه چند
از سکه کش روان باعجاز | محظور و حلال کرده ممتاز
برداشت یکی از آن سبایک | گویا که بگفته ملایک
رو کرد ببلخی امامی | گفتا که سبایکت تمامی
از مولا شد جز این سبیکه | مال تو بود همین سبیکه
در نیشابور در فلان روز | در خیمه شدی به بخت فیروز
مشغول شمار مال مولا | از جمله مال در همانجا
در ریگ سبیکه همان شد | در حق فلان ترا گمان شد
ظنت آن شد که دزد برده | یا در بلخش فتور خورده
از مال خود این سبیکه آنجا | داخل کردی بمال مولا
از دست همین و حکم مولا | خوشباش که آن سبیکه برجاست
در عود دبی چو بر نشابور | کردی ز همان سبیکه مسرور
چون گم شده را بدست آری | باید بفلان کسش سپاری
آمد آمین بلطف معبود | خواهد بزیارت آمدن زود
بسیار سبیکه اش امانت | تا بهر منش کند صیانت

[illegible]

هم ارسال دعا کن از ما | هم مژده دهش لقای مولا
راوی گوید که از تحیر | چشم و دل ما تمام شد پر
والله در آن سفیر آگاه | دیدیم نشان حجة الله
بیتاب شدیم از آن تماشا | گفتیم که بگو بحق مولا
کارت همه حجت تمام است | اینها همه شیوه امام است
آن معجزه که امام آید | خاص است ز دیگری نشاید
این شیوه چنانچه عام باشد | کی فرق تو و امام باشد
راوی گوید حسین بن روح | کابواب هدایتش بود مفتوح
فرمود که لطف حجة الله | یکباره ز شیعیان آگاه
بگزیده که در زمان غیبت | باشند رسول اهل حاجت
تا حاجت شیعیان بهر جا | معروض شود بعرض مولا
گاهی توقیع پر ز حجت | بینیم بخط و مهر حضرت
گاهی بسماع صوت دلخواه | باشیم ز هر قضیه آگاه
اما بخدا بما عیان نیست | کان صوت نهفته گفته کیست
آن صوت ندانم از کدام است | صوت ملکست یا امام است
گویا سفرا که پاک دینند | سلمان صفتان ز مخلصین اند
آن ربط که شیعه راست با نور | این رتبه ز شیعه نیست پر دور
جز مذهب شیعه منتخب نیست | از رتبه شیعه این عجب نیست
در این غیبت که نام صغری است | حکم سفرا بحکم مولاست

[illegible]

قال الصادق علیه السلام کونوا زیناً لنا ولا تکونوا شیناً علینا

راوی گوید که باز فرمود – آن شیعهٔ خاص آل محمود
باید که بشیعیان رسانند – از شاه دعا و لطف جاوید
باید ز صلاح و نور و تقوی – باشد همتا ز شیعهٔ ما
هرچند شفاعت در کار – تقوی است عزیز و معصیت خوار
هرچند که شیعیان بمانند – قایل بدوازده امامند
با نور صلاح و طاعت ما – باید باشند زینت ما
از جد من آن خبر بنامست – کونوا زیناً لنا تمامست
الحمد لمفضل الفضایل – والشکر لمنعم النوایل
عالم عالم درود معبود – بر نور نبی و آل محمود
هم لعنت حق جهان جهان باد – بر منکر فضل آل امجاد

طغرای صحیفهٔ معارف

در عالم کنت کنز معبود – جز ذات خدا نبود موجود
پیش از همه بود و هست دایم – متوحد و بذات خویش قایم
البته یکیست او دو تا نیست – همه بر قدمش عدد روا نیست
آن یک نه که ضعف و نصف دارد – آن یک نه که حاسبش شمارد
حی است و منزه از کم و کیف – عدلست و بری ز ظلم و از حیف
منفی است ز ذات او به تکمیل – حد تشبیه و حد تعطیل
شد نافی این دو حد موحد – این فرق موحد است و ملحد
مقدور جلال اوست هر شیء – هم بود اسیر اوست هم فیء

قال رسول الله صلی الله علیه وآله
اول ما خلق الله نوری

هم بیضه و ناقه هست مقدور – چون صخره و حشر نص مشهور
بیرون ز مکان و از تصور – عالم همه از وی تهیست هم پر
بر جمله محیط و آگاه است او – اما ز همه منزه است او
ایمان بخدا همین بیان است – گفتن همه اوست کفر آن است
پیش از همه چیز نیز اگر خیر – او بود و اثر نبود از غیر
تخصیص قدم برب مطلق – ارکان و لم یکن بود حق
آن گنج خفی بقدرت و داد – چون خواست کند بنای ایجاد
از نور خود آفرید یک نور – آن نور محمدی است مشهور
شد اول خلق قدرت حق – از اول ما خلق محقق
آن نور بطاعت و ستایش – یک لحظه نبود بی نیایش
در بندگی جناب معبود – پیش از همه کاینات او بود
اینست که سید جهانست – اقرب ز همه مقربانست
اینست که در ستایش دوست – سرخیل همه مقربان اوست
اینست که شد حبیب معبود – عالم بطفیل اوست موجود
اینست که شد شفیع کونین – پیش از همه اوست رابطهٔ بین
اینست که روز حشر از دور – باشد همه را نظر بآن نور
منفیست از و بلا توقف – هم نطق هوا و هم تکلف
تبلیغ رسالت الهی – آمد بظهور او کماهی
پیش از همه در ستایش دوست – سر کرد چنانکه مطلب اوست

آن نور زبان بحمد آراست / چندانکه خدا بعلم خود خواست
آن نور که بود خلق اول / هم رحمت عالم و لطف اکمل
گردید دو شعبه پر تجلی / آن نور محمد و علی بود
گردید دو شعبه از مشیت / شد نور نبوت و ولایت
آن نور دو شعبه هم بیکدل / میگفت ثنای رب عادل
جز حمد خدا نبود کارش / چندانکه خدا کند شمارش
اینست که مصطفی و حیدر / بودند بجان و دل برادر
اینست که با رسول معبود / در سر و علن همیشه مع بود
اینست که با رسول بیچون / باشد مثل کلیم و هرون
اینست که منبر پیمبر / زیبنده نبود جز بحیدر
اینست که جانشین اول / او بود بحجت مسجل
تا آن علم نبوت افراخت / بر معرکه ولایت این تاخت
نور همه اوصیای پرنور / هم نور پیمبران مشهور
با لطف عمیم رب ذو المن / گردیده ازین دو نور روشن
انوار دگر شده هویدا / دریا دریا ازین دو دریا
اینست که اوصیای حضرت / در هر رتبه افضلند و حجت
افضل نه همین ز اوصیایند / افضل ز تمام انبیایند
هر یک ز همان دوازده نور / بودند بطرز خویش مأمور
مأمور بامر عالم السر / بودند بنص لوح جابر

قال رسول الله صلی الله علیه و آله یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی

در امر عداوت و محبت / کار همه بود محض حجت
با حجت حق دوازده نور / در دین خدا شدند دستور
در حمد امامت و ولایت / در ارض و سما شدند حجت
جستند رضای عالم السر / از اول عمر تا باخر
بودند مطیع امر جبار / مانند رسول حق بهر کار
نفرات که هر دوازده نور / بودند ز جنس معصیت دور
آن روز که امتحان جبار / آتش را کرد بحر زخار
آراسته شد بحکمت و داد / از خاک بهشت و دوزخ ایجاد
افتاد میان ظلمت و نور / در ملک خدا تقابل از دو
چون بود نقیض نور ظلمت / شد دیو لعین پر از عداوت
ابلیس لعین بکینه برخاست / با نور صف عداوت آراست
ایمان ز یمین کمین کشاید / دیو از طرف یسار آید
کل بد و نیک ظرف امکان / باشند جنود کفر و ایمان
هر یک ز جنود ظلمت و نور / شد ربع سه صد بنقل مشهور
خیر است که عقل را وزیر است / ضدش شری که با شریر است
باشد ز جنود عقل ایمان / کفر است همیشه دشمن آن
تصدیق بود ز لشکر نور / شد دشمن او جحود از دور
هم هست رجا ز خیل عاقل / ضد است قنوط در مقابل
هم عدل بود ز لشکر خیر / ضدش جور است در صف غیر

ربع سیصد هفتاد و پنج است

جحود انکار بضم ب

رجا یعنی امید و ضد آن قنوط است بفتح قاف ب

هم هست رضا ز خیل لشکر | ضدش سخطست در صف شر
شکرست هم از جنود ایمان | از لشکر ظلمتست کفران
هم هست طمع ز لشکر نور | ضدش یأس است و هست محظور
از لشکر عقل شد توکل | با او دارد حرص تقابل
باشد ز جنود نور رأفت | از لشکر ظلمتست قسوت
رحمت باشد ز لشکر نور | بادی غضب است خصم پر زور
هم علم شد از جنود ایمان | جهلست همیشه دشمن آن
فهم است ز خیل لشکر خیر | ضدش حمق است در صف غیر
عفت بود از جنود عاقل | ضدش هتک است در مقابل
هم زهد بود ز لشکر نور | رغبت بودش عدوی پر زور
رفق است که از جنود خیر است | خرق است که از سپاه غیر است
باشد ز جنود عقل رهبت | گردیده مقابلش جرأت
باشد همه جا تواضع از خیر | ضدش کبر است در صف غیر
باشد تؤدت ز لشکر دین | مانند تسرع از شیاطین
هم حلم بود ز خیل عاقل | ضدش سفه است در مقابل
صمت است هم از جنود ایمان | ضدش هذر است دشمن آن
استسلام است از صف نور | استکبار است ضدش از دور
تسلیم بود ز لشکر خیر | ضدش شک است در صف غیر
صبر است مطیع عقل عاقل | ضدش جزع است در مقابل

سخط بتحریک ناخوشنودی باشد ب

رأفت بروزن رحمت رقت دل بغم و قسوت ضد آنست

رفق بکسر رای مهمله ملایمت و همواری باشد ب

خرق بضم خاء معجمه و سکون رای مهمله و قاف درشتی طبع و ناهمواری باشد ب

هذر بفتح ها و ذال معجمه بیهوده و هذیان باشد ب

صفح است ز خیل لشکر نور | ضدش بود انتقام محظور
هم هست غنا ز لشکر خیر | ضدش فقر است در صف غیر
از لشکر نور شد تفکر | با سهو بود عداوتش پر
حفظ است ز تابعین ایمان | از لشکر ظلمتست نسیان
هم هست تعطف از صف نور | با اوست قطیعه دشمن از دور
هم هست قنوع از صف خیر | ضدش حرص است در صف غیر
از لشکر عقل شد مواسات | با منع بود ورا معادات
از لشکر عقل مودت | وابسته جهل شد عداوت
هم هست وفا ز لشکر نور | ضدش غدر است و هست محظور
طاعت باشد ز خیل ایمان | شد معصیت از جنود شیطان
هم هست خضوع از صف خیر | مانند تطاول از صف غیر
از لشکر عقل شد سلامت | دایم کندش بلا ملامت
حب است مطیع خیل ایمان | بغض است همیشه دشمن آن
صدق است که از جنود خیر است | کذب است که در گروه غیر است
حق است ز خیل لشکر نور | با او ضد است باطل از دور
از لشکر عقل شد امانت | از مجمع جهل شد خیانت
باشد ز جنود نور اخلاص | با شوب عداوتش بود خاص
از لشکر عقل شد شهامت | ضد است بلادت از شآمت
فهم است ز خیل لشکر نور | ضدش باشد غباوت از دور

صفح بفتح صاد مهمله و سکون فا و حای مهمله اعراض کردن باشد از گناه کسی ب

تعطف مهربانی با خویشان باشد ب

معاداة بضم میم دشمنی باشد ب

شهامت بفتح شین معجمه زیرکی بیشتر و ضد آنست بلادت یعنی کودنی ب

غباوة بفتح غین معجمه و بای مفرده کند فهمی باشد ب

شد معرفت از جنود ایمان | انکار بود مقابل آن
از لشکر عقل شد مدارات | دارد بمکاشفه مماراة
با عقل بود سلامة الغیب | ضد است مماکره پر از غیب
کتمان باشد ز خیل ایمان | افشا باشد مقابل آن
با نور بود صلوة را ربط | شد بهر اضاعه را کند ضبط
صوم است جنود عقل را یار | از لشکر جهل باشد افطار
از لشکر عقل هم جهادات | با عقل نکول را عنادات
حج است ز خیل لشکر نور | نبذ المیثاق ضدش از دور
هم صون حدیث شد ز ایمان | خصم است نمیمه اش نمایان
از میمنه بر والدین است | از میسره شد عقوق و شین است
از لشکر نور شد حقیقت | مانند ریا ز خیل ظلمت
باشد ز جنود عقل معروف | منکر بتقابلست موصوف
ستر است ز نور پر تفرج | از لشکر جهل شد تبرج
با خصم تقیه هم ز نور است | در قصد اذاعه اش ز دور است
از لشکر عقل باشد انصاف | از دشمنیش حمیه زد لاف
شد تهیئه از جماعت خیر | ضدش بغی است در صف غیر
از لشکر نور شد نظافت | دارد ز قذر همیشه آفت
هم هست حیا ز لشکر نور | ضدش خلع است ناظر از دور
قصد است هم از جنود ایمان | ضدش باشد همیشه عدوان

راحت باشد ز لشکر نور | با تعب است دشمن از دور
از لشکر نور شد سهولت | شد دشمن جان او صعوبت
باشد برکت ز لشکر خیر | ضدش محق است در صف غیر
شد عافیت از جنود ایمان | مانند بلا ز خیل شیطان
هم هست قوام از صف خیر | بگزیده مکاثره صف غیر
حکمت باشد ز لشکر نور | ضدش باشد هوای مغرور
هم هست وقار زان ایمان | خفت باشد ز خیل شیطان
از لشکر نور شد سعادت | شد دشمن جان او شقاوت
هم توبه بود ز خیل اخیار | با توبه معاند است اصرار
استغفار است از صف نور | ضدش بود اغترار از دور
پیوسته محافظت ز نور است | از تنگ تهاونش نفور است
هم هست دعا ز لشکر خیر | استنکاف است از صف غیر
پیوسته نشاط شد ز ایمان | باشد کسل از گروه شیطان
هم هست فرح ز لشکر نور | ضدش حزن است ناظر از دور
باشد ز جنود عقل الفت | از لشکر ظلمت است فرقت
هم هست سخا ز لشکر خیر | ضدش بخل است در صف غیر
این هر دو جنود خمس و سبعین | بستند بروی هم صف کین
عنوان همین حدیث صادق | با تعدادش نشد موافق
عنوانش هست خمس و هفتاد | تعدادش شد دو کم ز هفتاد

محق بفتح میم و سکون حای مهمله باطل شدن و ضد برکت بود ب
استنکاف عیب و عار داشتن باشد ب
صون حدیث بفتح صاد مهمله یعنی حفظ خبر و حرف مجالس ب
خلع بضم خای معجمه ضد حیا بود ب

این خلف نه سهو راویانست — تأویل درست آن عیانست
مجموع جنود عقل حاصل — نبود الا بر شه کامل
آن با نبی و وصی است لابد — ثالث قلبی که ممتحن شد
در سایر شیعه از کتایب — باشد بتفاوت مراتب
هر دل که بود ز دشمن و دوست — قادر بسلاح هر دو صف اوست
خواهد بملک دهد ز آلات — یا شکه دهد بدیو بد ذات
تکلیف بکارزار اینست — هم معنی اختیار اینست
جنگست میان این دو لشکر — دین را این شد جهاد اکبر
این جنگ میان نور و ظلمت — آید بظهور تا قیامت
باشد دایم نزاع در بین — تا روز قیامت فریقین
چون عدل خدا بروز دیوان — سنجد همه چیز را بمیزان
از نور و جنود اوست جنت — دوزخ بود از جنود ظلمت
کوثر بود از جنود ایمان — آتش بود از جنود شیطان
فی الجنة فی السعیر اخیار — کرده همه را از آخر کار
ایمان بجنان شود مسلم — کفرانست مخلد جهنم
آنرا که دلش ملک سپاهست — در صف جنود خیر شاهست
او بی خبرست در مقامات — آید بظهور از و کرامات
هر چند کرامتش بود فاش — عجبش نخورد فریب اوباش
هرگز نزند ز خویش لاف او — هرگز نشود مرید باف او

کتیبه بفتح کاف لشکر بنه جمع کتایب
ب
سلاح بکسر سین مهمله حربه جنگ باشد
ب
شکه باشین معجمه بر وزن سکه اسلحه جنگ باشد
ب
قال الله تعالی فریق فی الجنة وفریق فی السعیر
ب
جنان بکسر جیم جنت بمعنی و بفتح جیم بمعنی دل
ب

آنرا که جنود شر بود بیش — او هم شاهست در صف خویش
دیوان ز سران لشکر شر — بر تخت دلش شود مصدّر
پیوسته کند بحیله و ریو — در پیکر او نفوذ آن دیو
دیوش چو بچرخ و وجد آرد — کافر خود را ولی شمارد
غافل که همان سماع و آن شور — از جانب ظلمتست نه نور
از نی رقت ز نور شد شاد — از شیطانست داد و فریاد
نصرانست که از سماع قرآن — فریاد و فغان بود ز شیطان
وجدی که ز شرع در سماعست — کشفش از دیو استماعست
دیوش چو دهد خبر ز ماضی — کرده بهمان فریب راضی
گوید که ز غیب الهمست من — هم صاحب کشف این دهم من
می پندارد ز صافی دل — او را شده علم غیب حاصل
پیوسته بدستیاری دیو — خرق عادت نماید از ریو
بی بال بزور دیو مکروه — پرواز کند ز کوه تا کوه
کارش همه جا مرید بافیست — گیرم که جنید و بشر حافیست

تقبیح سماع و چرخ طامات

نقلیست طرقهاش موثوق — از نور ششم امام برحق
یعنی صادق امام سادس — از روز ازل وصی خامس
راوی گوید بطیبه روزی — میگشتم خوش بدلفروزی
آنروز عیان چو شاه انجم — شد نور ششم امام مردم

[illegible]
طامات فریبنده گفتگوی شیادان بی بس
طیبه بفتح طا مهمله و سکون یا و فتح با اسم مدینه منوره است
ب

در کوچه بعرصه رسیدم / غوغا و هجوم خلق دیدم
دیدم که جماعتی شده جمع / مانند فراش بر سر شمع
چون پیش شدم نگه کردم / زان مجمع خلق درگذرگاه
دیدم ز هنود نیم جانی / جلدیست بروی استخوانی
از بسکه ز کفر گشته مرتاض / بودی خشک و سیه چو مقراض
با ناخن و موی پیچ بر پیچ / جز قیطه نداشت در میان هیچ
دیدم که میان خلق بسیار / افتاد بچرخ و گشت دوّار
تن و سر زنان چو دیو وارون / از خاک بلند شد بگردون
در معرکه گرم چرخ تا شد / دیدم که بلند بر هوا شد
آن خشک ضعیف بیسر و پا / بر شد بهوا سه نیزه بالا
بی پر بهوا نموده پرواز / آمد بنشیب از هوا باز
دیدیم مکرر این ادا شد / جایش گه خاک و گه هوا شد
زان کار که بود خرق عادت / حیران بودند آن جماعت
دیدم که از آن فنون و تزویر / گشتند بسو مریدان آن پیر
بعضی گفتند از ریاضت / شد معجز و کرامت
بعضی گفتند از تزهد / کوشید و ز جمع اولیا شد
بعضی گفتند هست این فن / آسان ز خلاف نفس کردن
بسیار زرش ز خلق بسیار / دادند ز درهم و ز دینار
آن زرها را گرفت در دم / آن معرکه را شکست درهم

فراش بفتح فا اسم جمع بمعنی پروانها

مرتاض بضم میم یعنی ریاضت کش ب

از کثرت

از کثرت خلق شوق و میلان / زد بر طرفی و شد گریزان
چون صیادی که از ره شید / دانسته گریزد از بر صید
آن پیر ره از عوام میکرد / رم کرده مرید رام میکرد
راوی گوید چو از تحیّر / دیدم دل و چشم خلق را پر
چون ذره ز جا شدم شتابان / تا درگه آفتاب تابان
یعنی صادق و صدق مطلق / از روز ازل امام برحق
چون بر در شاه دین رسیدم / مولا را هم شگفته دیدم
فرمود که در زقاق و بازار / آیا چه خبر بود ز اخبار
گفتم سر من فدای پایت / دانم ز الست رهنمایت
امروز ز مردکی فلانجا / بس کار شگفت شد هویدا
گفتم با امام آنچه دیدم / هم آنچه بگوش خود شنیدم
مولا گفتا کزین عجایب / پرواز ز آدمی غریب است
هم گفت که دو روان ز بازار / او را بپیش امام باز آر
از آمدن آن ابا نماید / خود را بطمع گدا نماید
تطمیع کنش بشوق دینار / زودش بنزد امام دین آر
تا من هم از آن عجب خبردار / سازم همه خلق را خبردار
راوی گوید بامر عالی / گشتم بسیار در حوالی
در گوشه کناره گشته بسیار / تا یافتمش میان بازار
دیدم که بجادو نشسته / گرد شر اوباش حلقه بسته

اوباش جمع وبش ب

با لطف و ملایمت شدم پیش / چون برد ز خواجه مرد درویش
گفتم شخصی است از کریمان / جودش همه درد راست درمان
بشنیده کرامت و فن تو / بیتاب شده بدیدن تو
گر لطف کنی و با من آیی / آن فضل و هنر بما نمایی
ممنون باشیم و در تلافی / کوشیم چنانکه هست کافی
از دولت آن کریم کامل / بسیار شوند شاد و خوشدل
راوی گوید که مرد دوّار / از مژده زر شگفت بسیار
برخاست بپا و گشت راهی / با من سوی مجلس الهی
از خورد و بزرگ خلق بسیار / از دنبالش شدند سیار
با جوکی و آنجماعت انبه / حاضر چو شدیم نزد آنشاه
دیدیم همان امام ابرار / رو کرد بسوی مرد دوّار
فرمود که بهر خاطر ما / بنمای بما هم آن تماشا
دارند تمام حیرت از تو / دیدن دارد کرامت از تو
راوی گوید ز حرف مولا / دیدیم بچرخ آمد از جا
آمد بسماع و وجد و پرواز / چون معرکه گیر خرقه انداز
تنوره زنان چو دیو مکار / افتاد بچرخ و گشت دوّار
در چرخ زدن شد از همانجا / بر اوج چهار نیزه بالا
در اوج بسی سماع کردی / بس لعب که اختراع کردی
یکچند گرفته اوج پرواز / آهنگ نشیب کرد او باز

چون خلق همان ز دیدن آن / باز از دل و جان شدند حیران
مولا فرمود بار دیگر / خوبست که این کنی مکرر
کاین هنر تو یافت تکرار / حیرت خیزد ز خلق بسیار
راوی گوید ز حرف مولا / باز آن جوکی بر آمد از جا
با وجد و سماع و چرخ و پرواز / آن زاغ بسوی اوج شد باز
تنوره زنان دلیر و چالاک / شد باز بلند سوی افلاک
چون باز بلند شد بانجم / دیدیم امام جن و مردم
یکتا زد و نعل خویش فی الحال / سر داد بسوی او ز دنبال
دیدیم که نعل صاحب اعجاز / چون باز گرسنه کرد پرواز
چون باز گشوده نعل هم پر / زان زاغ شدی دو نیزه برتر
آن نعل روان بزودی زود / مانند عقاب خشم آلود
دیدیم بصد هزار تندی / با خشم تمام از آن بلندی
بر جانب زاغ گشت پران / شد بر سر او طپانچه کوبان
والله بجد و جهد بی حد / بر کله او طپانچه میزد
آن هندو را بخواری خوار / بگرفت به باد پای فزار
هندو که کم کرد راه پرواز / چون زاغ که عاجزش کنند باز
آخر بزدن زدن ز افلاک / خارش افکند بر سر خاک
پیچیده بخود مشوش افتاد / گفتی موئی بآتش افتاد
افتاد بخاک گیج و مضطر / چون پیش عقاب مرغ بی پر

دیدیم همه که گشته عاجز | دل باخته بیدل از مبارز
راوی گوید که گفت مولا | یکبار دگر ببین ببالا
گر بار دگر شوی تو راهی | بخشم بتو آنقدر که خواهی
گر بار دگر شوی سوی اوج | گردت ز مرید میزند موج
راوی گوید ز حرف مولا | آن مرده نرفت دیگر آنجا
جزم همه شد که مرد دوار | از ضرب طپانچه رفته از کار
زانسان شده بود گیج و عاجز | گفتی که رمق نداشت هرگز
هرچند ملامتش ز هر سو | کردند نخواست هندو
راوی گوید که گفت مولا | دورش سازید زود از اینجا
هم گفت ملازمان سرکار | بخشند بوی دویست دینار
آن زر چو بدامنش شمردند | گفتی جانش بتن سپردند
برخیز اندش هجوم اوباش | انجاش بصد هزار غوغاش
شد زاغ ز باز جسته مضطر | افتان خیزان بجانب در
راوی گوید چو رفت بیرون | آن زاغ شکسته بال محزون
رو کرد امام سوی مردم | آن بحر ز لطف در تلاطم
فرمود که حیله بی سبب نیست | از فتنه این عجب نیست
هست این جوکی ز مردم زط | بروی شده دیو را تسلط
دیوی کرده نفوذ در وی | این خر رودش چو سایه از پی
خواهد بسماع و چرخش آرد | خواهد خر عاجزش شمارد

زط بالضم [illegible] صنفی از مردم هند باشد که افغان گویند

سازد کاهیش پیر ارشاد | دعوای ولایتش دهد یاد
کاهی کندش بوجد عاشق | کاهی کندش بکفر ناطق
کاهی بردش باوج عزت | کاه افکندش بخاک ذلت
کاهی دهدش خبر ز ماضی | گردد جهلش بکشف راضی
کاهی بصور شود ممثل | گوید ملکی است گشته مرسل
کاهی بهوا بحیله و ریو | پرواز کند بقوت دیو
بسیار ببال دیو مکروه | پرواز کند ز کوه تا کوه
القصه که روز و شب خر اوست | پیوسته ملازم در اوست
هر عزم که کرد کفر شیطان | آن خر بودش مطیع فرمان
راوی گوید که باز فرمود | آن حجت کردگار معبود
آن دیو که چرخ در هوا زد | چون نعل منش طپانچها زد
از بیم طپانچه مکرر | زد دیو نفوذ کرده بر در
آمد ز خر برین شیطان | خر ماند بجا چو شخص بیجان
آن زاغ که جلد بود و جوال | از بیم عقاب ریخت بال
راوی گوید که باز فرمود | آن حجت ذو الجلال معبود
زینسان هبل و صنم تکلم | کردند همیشه پیش مردم
از گفت و شنید آن دو شیطان | حیران بودند بت پرستان
جستند قریش از آن تنطق | بر سایر مشرکان تفوق
آن روز که بحر لطف مواج | از دوش نبی نمود معراج

جوال بفتح جیم [illegible] کننده

هبل بضم ها و صنم اسم دو بت است که در خانه کعبه قریش نصب کرده می پرستیدند

تشریف بدوش مصطفی برد | تا آن دو بت طلا شود خرد
دیدند همه دو دود پیچان | از کام همان دو شخص بیجان
بیتاب ز بیم قهر حیدر | از پیکر بت زدند بر سر
فرمود نبی که این دو تاریک | کز بیم وصی شدند باریک
آن یک هبل و یکی صنم بود | در نطق جماد متهم بود
نطق و طلا از آن دو دیو است | رسواست هر آنچه مکر و ریو است
عالم عالم درود معبود | بر نور نبی و آل معهود
هم لعنت حق جهان جهان باد | بر آنکه ز شرع دور افتاد
مجذوب باین حدیث روشن | جز مست همان عقیده من
هر چند خبر بود موثق | اما مصداق آن بود حق
امثال و نظایرش کثیر است | شاهد قصص مرید پیر است
با کوفتن و سماع و تصفیق | از دیو لعین بود بتحقیق
هرگز ز هداة دین انور | هنگامه وجدیان نزد سر
از هیچ پیمبر و امامی | از چرخ و سماع نیست نامی
آری آیین جاهلیت | با چرخ و سماع داشت الفت
قرآن ز زبان کعبه حاکی | از تصدیه و مکاست شاکی
با کوفتن و صفیر وجدی | شد رسم قدیم شیخ نجدی
گر شبهه شود ترا نمایان | گوییم ز ابا ذر و ز سلمان
در سینه نهان چه بود آن راز | آنگه که رسول صاحب اعجاز

تصفیق دست بر هم زدن است ب
هادی راه نماینده جمع هداة ب
صفیر یعنی آواز لب
مکا بفتح میم صفیر است ب
شیخ نجد یعنی ابلیس ب

فرمود که آنچه هست مضمر | در گوشه خاطر ابا ذر
سلمان بیابد اگر عیانش | تکفیر کند همان زمانش
هم آنچه ز خلق کرده پنهان | در پرده دل ضمیر سلمان
واقف گر از آن شود ابوذر | تکفیر نمایدش برادر
زین شبهه جواب هست آسان | در سوره کهف شد نمایان
موسی است پیمبر اولو العزم | از خضر چو قتل طفل شد جزم
گر خضر نمینمود تفسیر | میکرد یقین کلیم تکفیر
آن علم که بود خضر را جزم | کی بود علیم آن اولو العزم
آن علم که خاص خضر را بود | کی شد نقص کلیم معبود
شد سر علوم خالق هوش | بحری ز عجایبات در جوش
اسرار که با مقربانست | حاشا که خیال وجدیانست
صاحب سری که شد مقرب | از شرع همیشه یافت مطلب
آن شیخ که شرع نیست طورش | شیطان آرد بچرخ و دورش
وجدی گوید که مرد خوشدل | در وجد شود بدوست واصل
رقصش بخدا که با خدا نیست | اینها مرض است اشتها نیست

انغیج یعنی نعره کردن ب

توبیخ تخیلات باطل

بودم روزی شگفته خاطر | در مجمع اهل فضل حاضر
صوفی منشی در آن میان بود | میدانستم ز وجدیان بود
از هر عالم سخن همی شد | کز یاد دگر سخن غنی شد

آن وجدی خویشتن برون کج دل | اما بکمال خویش کامل
سر کرد طریقهٔ تصوّف | با شوق تمام بی تکلّف
میگفت ز کشف و از کرامات | از رسم سلوک و از مقامات
میگفت ز بایزید و شبلی | وز وجدهٔ دیریان قبلی
دیدم که ز وصف حال منصور | جوشیده ز شوق و گشت پرشور
در کسر دل خیال بافش | واجب دیدم بجود نقافش
گفتم تو که صاحب کمالی | خواهم ز تو رخصت سؤالی
خواهم که ز وصف حال منصور | بس شبهه شود ز خاطرم دور
منصور که دانیش تو پرخوب | ز تبش دانی تو یا که مربوب
دیدم که بخنده و تطرّب | کردی ز سؤال من تعجّب
اظهار نمود با تبسّم | نقص من و فضل خود بمردم
گفتا عجبا از تو مجذوب | منصور یقین که بود مربوب
منصور ز بحر قطره بود | شد واصل بحر و گشت معبود
دعوای انا الله و انا الحق | حق است و بحق شده است ملحق
گر قطره خورد بی سر و پا | واصل نشده بظرف دریا
گوید بدروغ و لاف انا البحر | باشد هر دود واجب النحر
آن قطره که شد ببحر واصل | گر گشت بآن کلام قایل
حق است و مطابق است دعوش | کی دانیمش جدا ز دریاش
گر آهن سرد گفت انا النار | کذبست سرش بکوب چون مار

نقاف بکسر نون و فتح قاف خورد کردن کلهٔ سر بود

مربوب بفتح مملوک

نحر ذبح کردن شتر بود

فولاد که تفته شد در آتش | هم گشت ز پای تا سر آتش
چون واش بگوید او انا النار | از جهل و عناد باشد انکار
دریا شده قطره آنچه گوید | دریاست نزاع او که جوید
ناگشته ببحر قطره واصل | دعواش بود دروغ و باطل
آتش نشده هم آهن سرد | میلاف خود و نرم بایدش کرد
فولاد چو گشت محض آتش | از دعوی او مشو مشوش
از وی همه کار آتش آید | سوزاند و فصل دیگر خوش آید
منصور و انا الحقش بفریاد | آن قطره واصل است و فولاد
چون وجدی ما جواب بشنفت | آن دعوی را ز کفر دین گفت
دیدم که بفضل خویش بالید | چون فضل نبی بوحی و تأیید
گفتم دعوای فاش منصور | چون سر نزد از رسول پرنور
اقرب ز رسول کیست با او | سرخیل همه مقربان اوست
بایست که شان مصطفی هم | رسوا زند این ندا بعالم
در کوچه و شهر و کوی و بازار | سازد سخن انا الحق اظهار
باز آن وجدی ز گفتن من | سر کرد تبسّم و شگفتن
رو کرد بمن دلیر و خوشحال | چون با طفلی یکی کهن سال
گفتا هیهات ظرف منصور | کی بود بوسع ظرف آن نور
آن حوصله کان رسول را بود | کی داشت کسی ز خلق معبود
در سلک عباد حق تعالی | چون بود دل رسول دریا

آن راز نهان بحر توحید | در بحر دل رسول گنجید
منصور چو تنگ بود ظرفش | لبریز سینه گشت حرفش
اسرار نهان بحر توحید | در قطرهٔ تنگدل نگنجید
در یا دریا محبت و نور | سرشار شد و فکند آن شور
در قطره کند چو بحر منزل | اسرار نهان فتد بساحل ۲
از آتش تند چون زد او جوش | دیگ از تنگی فکند سرپوش
اینست که آن بدوست ملحق | پیوسته بحق زدی انا الحق
این گفت و همان زد صدق حرف | بس نازو بتمش که شد صرف
گفتم باوی که باش با من | اما خواهم جواب روشن
با من تو بگو که بحر آن نور | کز شورش اوست شور منصور
یا آن ناری که آهن سرد | خود را از وصال او چو او کرد
آیا آن نور یا همان نار | هست او عدل و حکیم و مختار
یا آنکه ازین سه وصف عاریست | با ظلم و سفه خدا و باریست
گفتا حاشا که ظالم است او | حقا که قدیر و عالم است او
کارش همه حکمت است و داد است | انیم بحکیم اعتقاد است
آنرا که نه اعتقاد اینست | تکفیرش کن که شرط دینست
گفتم خاکت بسر با بن جهل | از جهل نمودت این سخن سهل
اندیشه چرا نکردی ای شوم | کز حرف تو کفرتست معلوم
اقرار باختلاف کردی | برکفر خود اعتراف کردی

۲ عالم عالم محبت و شور | داد بلا ظرف تنگ منصور

برکفر خود اعتراف کردن | تکفیر تو فرض کرد بر من
دیدم که ز جا شد و بحضار | گفتا بچه کفر کردم اقرار
گفتم باوی کرو عمن کن | فکر سر کفر خویشتن کن
الحال کنم بجمله روشن | کفر تو بحجت مبرهن
با حرف تو گر کردی اقرار | بی واهمه در حضور حضّار
شد حوصلهٔ نبی و منصور | مخلوق حکیم خالق النور
ظرف دل هر دو کار او شد | مخلوق باختیار او شد
هم خالق هر دو هست بی شک | عالم بگشاد ظرف هر یک
عالم بگشاد ظرف آن نور | تا آنکه نصیب ظرف منصور
دانسته بظرف هر دو طاقت | افکند برون ز حد محبت
بر هر دو ز لطف و رحمت خود | القا کردی محبت خود
یکجا بگنجید و گشت سرداش | یکجا لبریز گشت و شد فاش
میدانستی که گنجد آن راز | در حوصلهٔ تمام اعجاز
هم دانستی که ظرف منصور | لبریز شود ز شوق آن نور
هم گفت عیان بصاحب شرع | بهر نسق مراتب شرع
جز من هر کس زند انا الحق | او مرتد و کافرست مطلق
در شرع بود سزاش کشتن | هم نار مخلّد است مسکن
حرفش لاُفست و بیفروغ است | دعوای انا الحقش دروغ است
البته ز کشتنش مکش دست | ماواش جهنم است پیوست

مرکی

این امر بقتل چیست ظاهر آن ز حلاوت وصل چیست سِر
منصور اگر نبود مرتد تعیین ز حکیم چیست ابجد
منصور اگر نبود مردود کی کشتن و سوختن سزا بود
گر مرتد واقعیست منصور مرتد بیقین ز حق بود دور
مرتد نجد اگر باخدا است و ز لعنت حق دمی جدا نیست
یا قول حکیم را بدان زور یا قایل شو بکفر منصور
یا حکم حکیم را سفه دان یا مذهب خویش را تبه دان
یا موجب دان خدای خود را یا قایل شو بکفر خود را
گر امر بقتل مکر دیو است کی کار حکیم کار دیو است
حاشا که حکیم عدل ذوالمن کارش باشد فریب دادن
یا نسبت جهل ده بعالم یا عادل را شمار ظالم
یا قایل شو بظلم داور یا راضی شو بکفر ای خر
یا بی اصلت قتل و انجد یا حلاج جزم مرتد
تکلیف بمانه بر درخت است این فرق درخت و نیک بخت است
با ذات سازم بحجت آگاه تا خوب بکفر خود بری راه
دانسته دو ظرف کردن ایجاد این کوچک و آن ز وسع دلشاد
دانسته بهر دو لطف کردن اسرار بهر یکی سپردن
هم دانستن یکی کشاد است آن ظرف دگر تنگ نهاد است
هم دانستن که آن کند صبر و ز تنگی طاقت این شود گبر

پس فرمود بظرف صابر کز ظرف دگر چو بشنوی سِر
البته بکشتنش مکن صبر کز اهل جهنم است آن گبر
جز قتل نباشدش دگر حل در نار مخلد است مرتد
این کار نه شیوه حکیمست افعال حکیم مستقیم است
حاشا که سفیه هم کند این کی گفت حکیم کفر را دین
هرگز بحکیم این روا نیست اینها بخدا که از خدا نیست
شرعیت خدا قرار داده راهیست بلطف خود کشاده
این راه که شرع خاص و عام است هم بر همه حجتش تمام است
حکمش خاص جماعتی نیست گر هست ز خاص حجتی نیست
گر حجت هست خاص را بتل منصور چرا است واجب القتل
در شرع بود که هر بی ذا لحمی نخورد سه روز عمدا
ایمان دلش یقین ضعیف است البته که عقل او خفیف است
چل روز اگر باین صفت ماند باید بگوش او اذان خواند
یعنی که نفوذ کرده شیطان از صوت اذان شود گریزان
روشن بتو این خبر نماید کز حلیه نشین چه کفر زاید
در شرع بود که گفت معصوم مشمار مگر سه چیز را شوم
اول آن اسب بد شگون است کو جلف و لگدزن و حرون است
دوم زن عقیم و آله در خانه حصیر کهنه و نو بر
سیم بود آنکه تنگ است در شرع سرای تنگ ننگ است

بکار بردن [illegible]
داء گوفت بیمار [illegible]
حرون [illegible]

شوم است سرای تنگ کامش — تا خود چه رسد بجای خانش
از حیرت آن جواب محکم — دیدیم وجودی شکسته هم
عاجز شد و سر فکند در پیش — پیچید چو مار خسته بر خویش
دیدم که خزید و رفت از کار — چون خر که بگل شود گرفتار
جستم ز نجا دلیر و مسرور — چون شیر بگاه صید خر کور
لله زدم بفصل گشتش — چون گرز بها مچند مشتش
هر هشت که میزدم بفرقش — گفتی خر بود و مشت برقش
از صد هم چند هشت یک دست — شیطان نفوذ کرده آتش جست
او نیز ز بیم صدمه چند — چون دیو خلاص گشته از بند
برجست و گریخت پا برهنه — چون دزد ز پیش تیغ شحنه
کردند چو زد حریف بر در — حضار بآفرین من سر
گفتند همه ز در دینت — کردند ملایک آفرینت
دینی که در و لیست ملحد — لعنت کنندش یقین موحد
دینی که یکیست صلح و جنگش — لعنت بر بیس ظرف تنگش
دینی که در وست صلح کل فاش — شایسته لعنت است دعواش
دینی که یکیست مهر و کینش — لعنت بمشایخ مبینش
دینی که در و یکیست هر لون — هم موسی اوست شخص فرعون
لعنت باصول بی ثباتش — تف بر رؤسای مهملاتش
دینی که ز شرع شد نظامش — لعنت برسوم ناتمامش

نامه بر روزن خام کله سر بش
ب

دینی که ز

دینی که ز حجت است شرعش — لعنت بنظام اصل و فرعش
لطف صمدی ز محض رحمت — معصوم قرار داده حجت
تا حجت راه شرع باشند — هم مرجع اصل و فرع باشند
دینی که نشد طریق معصوم — کفر رؤسای اوست معلوم
هر مسئله اصل یا که فرع است — معیار زرش نظام شرع است
حکمی که ز شرع بر کنار است — نقدیست که قلب و بد عیار است
جز دین تمام نیست این شرع — مخصوص عوام نیست این شرع
کی بهر خواص خاص شد ره — شان احد است این منزه
آری آری نجات خاص است — هفتاد و سه را یکی خلاص است
هم حجت آن یکیست معلوم — او را سند است قول معصوم
با سایر آن سند کدام است — اجماع مگو که ناتمام است
اجماع که حکم آن بود حق — با فرقه حق بود محقق
از کل فرق سند چو جویند — تا بهر نجات خود چه گویند
هر چند سند کنند معلوم — کی هست یکی چو قول معصوم
ناموس خداست شرع انور — باید سندش بود مقرر
معصوم اگر سند نباشد — هفتاد و سه فرقه بد نباشد
وجدی گوید یکیست مجموع — گر دیده سرش ز چرخ مصروع
مصروع اگر نگشته گردون — با حجت حق چراست دشمن
گر گفت که نیست با کسم جنگ — ملزم کنندش پریده رنگ

زنهار دو هزار بار زنهار / این حجت حق بگوش خود دار
فرداست که گشته‌ایم محشور / هفتاد و سه زان یکیست مسرور
معصوم چو حجت میان است / مسرور در آن میان عیان است
شیطان چو بدید کز همه بر / گردید زمانه پر منور
ادراک و شعور شاه و درویش / نسبت بزمان پیش شد بیش
دانست که گم کنی ز پستی / مغرور شود به بت پرستی ۲
تا از ره آن خیال باطل / گمراه شود خیال فاضل
از راه عبادت و ریاضات / اما بفنون اختراعات
آورد همان طریق را پیش / تا آن قوم حزین دلریش
چون گیج و گرسنه مست گردند / لابد همه خودپرست گردند
هر یک ز ره خیال باطل / خود را دانند بخویش واصل
غافل که بحجت مبرهن / واصل بجهنم است کودن
نص است که نص نسبت خاص / آن سورهٔ پر فتوح اخلاص
نازل شده در خدای دانی / تا آدم آخر الزمانی
در معرفت خدای عالم / بیجا نزنند برای خود دم
آن سوره نسبت خدا را / سازد سند دل خود آرا
آن سوره میان فکر بیدار / باشد محک نقود افکار
کز اول و آخر از محامل / در فکر دهد بوجدیان دل

۲ تا آن قوم حزین و بی‌خیالان گردند / چون گیج و گرسنه مست بی‌بیان گردند

نمرود

لم یولد و لم یلد بفرهنگ / بر کلهٔ گیجشان زند سنگ
با این همه رهنمای معصوم / آیین دگر یقین بود شوم
با شوکت انتظام این شرع / کشاف رموز اصل و هم فرع
با شان چنین نظام انور / کفر است یقین طریق دیگر
کفر است رهی که از خدایش / معصوم نگشته رهنمایش
چون چرخ و سماع و وجد معصوم / در هیچ کتاب نیست معلوم
در هیچ زبان از آنچه مرویست / حرف سر ذکر گوی او نیست
آن پیر که بر خلاف معصوم / وجدی کندش طریقه شوم
البته که مرتد است آن پیر / در نار مخلد است آن پیر
پیری که نه راه شرع پوید / البته رضای دیو جوید
در منهج شرع پیرو دستور / کافیست همان دوازده نور
دین مهر دوازده امامست / مهدیست که دین باو تمامست

آیینهٔ دلگشای امجاد

نقلیست مصحح و محقق / از حجت دین امام بر حق
آن هشتم اهل بیت اطهار / از دور ازل امام ابرار
مولا و امام جن و مردم / در مشرق شرع شاه انجم
راوی گوید که در بخارا / بودم به تسنن آشکارا
در ترکستان میان جمهور / بودم بهمان ضلال مشهور
سنی بودم بصد تعصب / بودم ز تعصبم تطرب

۲ جمهور زنجیم بعد از طالع علامه / از طالع بار ب

آبای مراهم آن طریقت — مانع شده بود از حقیقت
فضلم از بسکه بود مشهور — بودم سند طریق جمهور
آنرا کز علم شد تلذّذ — میکرد ز فضل من تلمّذ
بودم بفضیلت و تفنّن — قانون طریقهٔ تسنّن
از من بودی مشیّد آلات — ارکان قواعد ضلالات
بودم در بلخ و در بخارا — در فضل وحید آشکارا
کس را انکار من نخد بود — حرفم بر فاضلان سند بود
علمم کردی بفضل ممتاز — درها برخ مخالفین باز
بودم بغرور خود معارض — با علم ائمهٔ روافض
از هر حرف امام شیعه — بودم خصم تمام شیعه
هر حرف که می‌شنیدم از دور — بودم ز جواب خویش مسرور
فضلم به تخیّلات باطل — میگفت جواب آن دلایل
امّا گاهی ز عجز فکرت — بودم حیران حرف حجت
حجت بنظر ندیده بودم — امّا حجت شنیده بودم
گاهی ز دلیل بر نمایان — عجز نظرم نداشت پایان
گاه از سخن امام شیعه — فکرم میگشت رام شیعه
هر چند تعصّبم مصر بود — گاهی انصاف هم مقر بود
فکرم که نبود بی تعصّب — گاهی میشد پر از تعجّب
حاصل که تشیّع زادیان — میکرد مرا بفکر پیچان

تلمّذ بفتح شاکرد شدن و استفاده کردن ب

مشیّد بر وزن معتقد بمعنی محکم ب

وحید بفتح یکانه ب

میگفتم

میگفتم اگر امام بینم — خود را در دین تمام بینم
یارب چه شود که در هد زود — گر حجت رو برو بوم شود
یا حجت من شود مسلّط — یا بر همه حجتم کند خط
راوی گوید با این خیالات — پیچان بودم تمام حالات
سالی ز قضا بخاطر شاد — راه سفرم بطوس افتاد
آن روز ز رهط و لد عبّاس — مأمون بودی خلیفهٔ النّاس
در مرو بعزّ بخت و اقبال — شه را بودی نزول اجلال
در طوس سه ماه بیش یا کم — بودم با اهل فضل همدم
یکچند که فاضلان آن شهر — بردند ز علم بحر من بهر
آوازه بشهر طوس پیچید — گفتند خلیفه کرده تأکید
در احضار امام تابان — از طیبه بجانب خراسان
یعنی احضار نور هشتم — آن حجت دین جن و مردم
سلطان بحق امام ضامن — نور دل اعتقاد مؤمن
آوازه آمد آمد شاه — پیچید بگوش ماهی و ماه
دیدم که بشهر شور افتاد — آن شور ز راه دور افتاد
از صیت همان امام باهر — دیدم همه را شکفته خاطر
زان شور که در خلایق افتاد — شد سور هلال عید آباد
آوازهٔ آن امام روشن — شد صرصر تند نخل هر تن
در خلق نماند صبر و طاقت — تا کی رسد آن تمام حجت

رهط بفتح جماعت ب

طیبه بفتح طاء مهمله و سکون یاء و خاء اسم مدینهٔ مشرفه است ب

شور ... ب

دیدم که زبان دشمن و دوست　　پر مشغلهٔ مناقب اوست
این گفت بعینه رسول است　　آن گفت جمیع اقوال است
این گفت که فضل اوست بسیار　　آن گفت که هست بحر زخار
این گفت که در علوم طاق است　　آن گفت بفضل او وفاق است
این گفت امامتش عیان است　　آن گفت کرامتش ازان است
این گفت کراست فضل آن شاه　　آن گفت که شد ز فضلش آگاه
این گفت که حق ازوست منفک　　آن گفت کرا درین بود شک
این گفت که شرع را امام است　　آن گفت که حجتش تمام است
این گفت که فضل اوست ممتاز　　آن گفت که علم اوست اعجاز
این گفت که شرع را مداد است　　آن گفت که لطف کردگار است
دیدم که زبان یار و اغیار　　از مدحت اوست نخل پربار
آوازهٔ علم و جود و اخلاق　　دیدم که گرفت کل آفاق
دیدم که نگاه کل مردم　　شد وقف ره امام هشتم
دیدم دل پیر یا جوان بود　　از مژدهٔ مقدمش طپان بود
بودند در انتظار آن شاه　　از خورد و بزرگ چشم بر راه
هر چند خبر زیاد می‌شد　　مغروری من زیاد میشد
چندانکه خبر چو برق میجست　　میگشت غرور و جهل من سست
از شورش گفتگوی افواه　　بیتابم کرد دیدن شاه
خون بود دلم ز شوق دیدن　　آرام نداشت از طپیدن

یک لفظ

یک لحظه نبود ازان خبرها　　جز راه امام در نظرها
گفتند که منزلی نپیمود　　کو معجزهٔ عیان نفرمود
از بسکه زمان زمان ز هر تن　　میشد خبری عجیب روشن
از هر منزل شدیم آگاه　　از معجز قول و فعل آن شاه
هر روز شدی در انجمنها　　از معجز تازه‌اش سخنها
چون شد خبر نزول آن نور　　در راه بلدهٔ نشابور
گفتند شد از نزول مولا　　استقبالی ز خلق آنجا
کز کثرت خلق آن ولایت　　تنگی ره بت بر شکایت
گفتند محدثین آن شهر　　بردند ز شاه یکجهان بهر
یعنی ز همان حدیث پرسود　　کان حجت دین سواره فرمود
تا گوهر آن حدیث را سفت　　آخر انا من شروطها گفت
گفتند ز بیست هزار سامع　　شد ثبت همان حدیث لامع
در هودج ازان امام روشن　　تا فاش شد آن حدیث ذو المن
شد با قلم و دوات حاضر　　مرقوم ز بیست هزار ناظر
راوی گوید ازان خبرها　　وز دیدن شوق آن نظرها
بیتاب نمود شوق شاهم　　وقف ره شاه شد نگاهم
خون بود دلم که گه دهد ره　　تا فاش شوم معارض او
یا الزامش دهم بهر فن　　یا ملزم حجتش شوم من
یا من کنمش خجل بافحام　　یا او دهدم بحجت الزام

قال الرضا علیه السلام وهو بنیشابور راکبا
علی الهودج سمعت ابی علیه السلام یقول قال ابی علیه السلام
سمعت ابی علیه السلام یقول سمعت ابی علیه السلام یقول سمعت ابی
علیه السلام یقول قال سمعت ابی علیه السلام یقول سمعت
رسول الله صلی الله علیه وآله یقول قال الله تبارک وتعالی لا اله
علیه السلام یقول قال الله ... قال الرضا علیه السلام
الا الله حصنی من دخل حصنی ... شروطها
لکن بشروطها وانا من شروطها

انجام باده ...
کردن ختم ازبیان ...

کر من کنمش بفضل مغلوب / فایز باشم بکل مطلوب
کر حجت او شود محقق / البته کر افتراست بر حق
راوی کوید که بودم از دور / پیوسته باین خیال رنجور
مغرور بتکبر کمالات / بودم مفتون این خیالات
پیچیده باین خیال بودم / بس فکر محال مینمودم
بودم شب جمعه درین فکر / مشغول همین شده ز هر ذکر
چون برد درین خیال خوابم / سر زد ز دل شب آفتابم
دیدم در خواب کل مردم / مواج چو بحر پر تلاطم
بیتاب ز کوچها دوانند / مجموع بجانبی روانند
مردم همه فوج فوج دلشاد / دارند بره شتاب چون باد
پرسیدم از ان کروه در خواب / کاین مردم را چه کرده بیتاب
بیتابی این خلایق از چیست / منظور شتاب مردمان کیست
کفتند که طوس را پیمبر / کرده است بنور خود منور
آن بر همه کاینات سید / نازل شده در فلانه مسجد
این خلق باین شتاب و سرعت / دارند اراده زیارت
این مردم را طواف آنشاه / بیتاب نموده کرم این راه
پابوس همان شفیع محشر / این مردم را نموده مضطر
راوی کوید از ان شنیدن / دل شد دل شخص در طپیدن
زان مژده دلپسند در خواب / من نیز شدم ز شوق بیتاب

با آن مردم شدم شتابان / چون ذره بسوی مهر تابان
من هم بودم میان مردم / موجی ز بحر پر تلاطم
با آن مردم چو پاره راه / طی شد بخیال طوف آنشاه
ناگاه بمسجدی رسیدیم / آن کعبه و آن هجوم دیدیم
مسجد شده پر سجود ساجد / کفتند اینجا نشسته سید
دیدم شده فوج فوج آنجمع / پروانه بیقرار آن شمع
جمعی داخل شوند ممنون / جمعی آیند شاد بیرون
در خواب همان میان اصحاب / من نیز شدم ز شوق بیتاب
من نیز بعزم طوف سید / داخل کشتم ز باب مسجد
دیدم سید نشسته در صدر / چون ماه بلند در شب بدر
مسجد شده از شعاع آن نور / لبریز ضیا چو مشرق هور
کفتی که هزار ماه و خورشید / از نور نبی بخلق تابید
دیدم شده فوج فوج اصحاب / در سجده طوف شاه بیتاب
بیتاب همان جماعت طوس / صد صد شده سجده ریز پابوس
من هم بیتاب کشته در خواب / ساجد کشتم میان اصحاب
بیتاب بعجز و استکانت / افتادم سر به پای حضرت
از سجده آن تمام اعجاز / درها بر خم ز غیب شد باز
ارشادی فیض آن تصور / والله دلم ز نور شد پر
خوشحال شده چنانکه دل خاست / تا کرد سرم ز سجده قد راست

هور نام آفتاب است

استکانت فروتنی است

دیدم طبقی است پر ز خرما / در پیش رسول حق تعالی
فی الحال رسول خوشدل و شاد / مشتی ز رطب بدست من داد
تا فیض از آن هدیه بردم / در خواب هفت اش شمردم
از احسان رسول ذو الجود / هفده خرما نصیب من بود
راوی گوید ز شوق بسیار / بیدارم کرد بخت بیدار
چون با دل شاد و شوق بیتاب / بیدار شدم شکفته از خواب
جز شکر نبود در زبانم / همه غیر درود ورد جانم
تحقیقم شد که فیض آن خواب / فتح البابم شود به هر باب
شد جزم که آن عجیب رؤیا / خیرات برای دین و دنیا
زان واقعه بسکه شد دلم شاد / جز سلطنتم نبود در یاد
تعبیرش بود پادشاهی / میداد دلم همین گواهی
گفتم شب جمعه و چنین خواب / باشد فتح مبین به هر باب
لطف نظر شفیع کونین / البته بود نجات دارین
این خواب که رحمت الهی است / فیض اثرش یقین که شاهی است
زان خواب چنان شکفته بودم / گفتی که هنوز خفته بودم
راوی گوید سه روز از آن خواب / بگذشته که چون شدند اصحاب
آواز ورود شاه عادل / گفتند بطوس گشت داخل
دیدم غوغای شور مردم / از طوس بلند شد بانجم
تا آن خبر ورود شد راست / پیش از رنگم دلم زجا خاست

گفتم

گفتم امروز با بلا انجام / اندیشه احتجاج و الزام
امروز شود بخلق روشن / بحث من و رافضی مبرهن
رفتم در دم ز خانه بیرون / اما بهمان خیال مفتون
دیدم بطریق خواب سابق / از هر طرفی روان خلایق
از جا شده فوج فوج مردم / مواج چو بحر پر تلاطم
چون سیل ز کوچه‌ها روانند / مجموع بیک طرف روانند
بیتاب شدم ز خلق سایل / کان شاه کجا نموده منزل
گفتند که آن امام سید / نازل شده در فلان مسجد
از راه رسیده در همانجا / آن مسجد را نموده ماوا
راوی گوید از آن شنیدن / شد باز دلم پر از طپیدن
من هم با شوق بیکرانه / با خلق روان شدم روانه
با آن رفقا چو پاده راه / طی گشت بعزم دیدن شاه
چشمم ناگاه دید بیتاب / آن مسجد را که دیده در خواب
دیدم بطریق خواب سابق / غوغای هجوم آن خلایق
فوجی خوشدل شوند داخل / فوجی بیرون شوند خوشدل
همراه جماعتی بصد جد / من هم داخل شدم بمسجد
دیدم مولا شده مصدر / والله بعینه پیمبر
والله که بود شکل آن نور / شکلی که بخواب گشت منظور
آن شکل رسول و آن شمایل / کز دیده نگشته بود زایل

از دیدن آن امام تابان ... شد در نظرم همان نمایان
دیدم که نشسته چون پیمبر ... گفتی شده خواب من مکرر
در پیش امام از هدایا ... دیدم طبقی است پر ز خرما
افتاد مرا نظر بارطاب ... والله چنانکه بود در خواب
در دیدهٔ من برب معبود ... بیداری و خواب من یکی بود
خوابم چو اثر نمود ظاهر ... آن خواب کجا رود ز خاطر
از حیرت خواب و آن تماشا ... ماندم حیران و خشک برجا
از پرتو آفتاب آن نور ... شد ظلمت جهل از دلم دور
یکباره شدم از آن نمودار ... در بیداری ز خواب بیدار
دیدم حجت بمن تمام است ... تحقیقم شد که او امام است
بیتاب بپای شه فتادم ... چون سایه بخاک ره فتادم
در بیداری چنانکه در خواب ... شوقم بسجود رفت بیتاب
بیتاب سرم بپایش افتاد ... آن سجده زمین بجایش افتاد
زان سجده چو دور شد تحیر ... والله دلم ز نور شد پر
دیدم که غرور و جهل شد پست ... خوشحال زدم بدامنش دست
مانند نبی امام هم شاد ... مشتی خرما بدست من داد
با عجز تمام و شوق بیتاب ... تا از مولا گرفتم ارطاب
با دیده شمردمش همان دم ... دیدم نه زیاد بود و نه کم
هم هفده بود دانه ارطاب ... چون لطف رسول عالم خواب

ارطاب جمع رطب

زان واقعه

زان واقعه چون ز روی حیرت ... کردم نظری بسوی حضرت
فرمود که جنس ازین بیش ... میداد اگر بچون تو درویش
من هم میدادمت زیاده ... کافیست ترا همین افاده
راوی گوید که معجز شاه ... چون داد نشان خواب بالجا
شد ظاهر و باطنم تحیر ... هم سینه ز نور معرفت پر
تحقیقم شد که او امام است ... دینم بولای او تمام است
از لطف توجه امامت ... وز قوت معجز کرامت
یکباره ولای حجت وقت ... کز پشت پدر شدی مرا قوت
از روی دلم چو گرد برخاست ... شد قد خمیدهٔ دلم راست
بیتاب دگر سرم بپایش ... افتاد که دید رهنمایش
در سجدهٔ شه شدم همه سر ... شد سجدهٔ شکر من مکرر
بر خاک رخ نیاز سودم ... افروخته رخ زبان گشودم
گفتم حقا که رهنمایی ... حقا که تو حجت خدایی
حقا که تویی وصی مطلق ... حقا که تویی امام برحق
حقا که تویی بفضل ممتاز ... حقا که تویی تمام اعجاز
حقا که تویی دلیل این راه ... حقا که تویی ز راه آگاه
تحقیق که دین اطاعت تست ... ایمان نور محبت تست
تحقیق که حجت تمامی ... جز تست که هشتمین امامی
این خلعت را چه شکر گویم ... این احسان را چه عذر جویم

احسان تو تاج تارکم باد | تشریف یقین مبارکم باد
راوی گوید بلطف معبود | ممتاز چو شد زیار از سود
بینا شده یافتم هدایت | از دولت نیر ولایت
از حجت دین چو گشتم آگاه | اول پندم که داد آن شاه
آن حجت دین بلطف حجت | آهسته میان آن جماعت
گفتا که حقیقت تولا | باشد ز فلانکسان تبرا
دین مهر دوازده امامست | مهدیست که دین باو تمامست
الحمد لخالق السموات | والشکر لکافی المهمات
عالم عالم درود ایزد | بر سید و آل پاک سید باد
هم لعنت حق جهان جهان باد | بر کفر و نفاق و ظلم و الحاد

ترجیع مناقب امامت

۲
روزی که فلک بساط آراست | رخصت ز علی گرفت و برخاست
از دامنش آسمان چو گردی | برخاک درش نشست و برخاست
آثار سجود آستانش | از جبههٔ مهر و ماه پیداست
درگاه ملایک آشیانش | تا کنگرهای عرش بر پاست
تا قامت سرو او علم شد | در خانهٔ کعبه قبله شد راست
چون ذات خدا که بی شریکست | در باب شناختش غلطهاست
انوار شرایع الهی | از فضل امیر نحل غراست
راهی که نه خضر سالک اوست | چاهیست که آن سرش نه پیداست

فردا بانار گوید آن نور | این یک تو بگیر و این یک از ماست
عالم عالم ثنا که گفتند | یک ذره ز صد هزار صحراست
دریا دریا گهر که سفتند | یک قطره ز صد هزار دریاست
از جملهٔ معجزات قرآن | یک جملهٔ شان وصف مولاست
یک باغ ولایتش بهشتست | در هر دو جهان بهشت از ماست
سر رشتهٔ کارخانهٔ صنع | در دست خدا بدست مولاست

روزی که قلم گرفت معبود
لوح حشر کف مرتضی علی بود

۲
دستی که بدامن علی نیست | بی علت کوری و شلی نیست
یکنام خدا علیست دریاب | بی فکر بگو خدا علی نیست
خواهم که نصیروار من هم | گویم که خداست او ولی نیست
انکس که امام را خدا گفت | بی کفر و مذاق حنبلی نیست
از روز ازل امام ما اوست | عهد ازلی جز این بلی نیست
در دیده که مهر هان دل کور | انوار جلالتش جلی نیست
در زنگ فلک از شعاع مهرش | یکدل نبود که صیقلی نیست
در هشت بهشت نیست یکدل | کز نور ولاش ممتلی نیست
بی نور ولایتش کرامات | جز حیلهٔ دیو منبلی نیست
هرگز نشوی ز هم و غم دور | گر ذکر دلت سیف علی نیست
در حشر چه آورد ببازار | دستی که بدامنش علی نیست

[illegible]

سلطانی شیعه جانش	محتاج [illegible] صندلی نیست
گر شیعه او ولی نباشد	در هشت بهشت [illegible]لی نیست
چشم دو جهان ز خوان احسان	جز بر کف مرتضی علی

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

هر فتح که شان مصطفی کرد	پیداست که قدرت خدا کرد ۲
مقراض مثال کفر و دین را	تیغ دو سرش ز هم جدا کرد
در خیبر و در حنین و در بدر	تا زور ولایتش چها کرد
با خلق و سخا و ضرب شمشیر	هر وقت هر آنچه اقتضا کرد
صحرا صحرا پلنگ خو را	از کفر برید و آشنا کرد
از تیغ دو سر نمونه بود	چوبی که شکار اژدها کرد
از دولت حرز نام او بود	عیسی که منیه را دوا کرد
با خاتم دست او سلیمان	کار دو جهان به مدعا کرد
طرح از دل او خلیل برداشت	آن روز که کعبه را بنا کرد
آن روز که کعبه بود عرشش	یک شیعه نبود او دعا کرد
آن روز که در رکوع معبود	انگشتر خویش را عطا کرد
ما را همه کی تصدق آن روز	شکرانه تاج انما کرد
درویشی و شاهیش یکی بود	هر کار که کرد خوشنما کرد
با علم خدا بود حسابش	آنها که بدست او خدا کرد

میشتر بردن عطیه موت
بترجیع منیا

روزی

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

گر دین محمدی بنام است	با ضرب علی ظفر تمام است ۲
اسلام قوی به تیغ او شد	فتحش همه جا بجا بنام است
آن را که محبت علی نیست	البته که نطفه حرام است
صد قرن گرت بسجده ریزی	ما بین در و حجر مقام است
بی دوستی علی و اولاد	یکجو اجرت خیال خام است
طاعت برضای اوست مقبول	ایمان بولای او تمام است
ایمان که اضافه اش باسلام	چون کعبه و مسجد الحرام است
هر چند حقیقتش تولاست	آن مهر دوازده امام است
نقر است که شرط آن تبراست	ایمان بی شرط ناتمام است
[illegible]لات به ز صلوات	طاعت به ازین دگر کدام است
این مسئله محض ادعا نیست	با خاص کجا شمول عام است
با ستر خدا که نور مولاست	اوضاع فلک بانتظام است
گردون برضای او زند چرخ	این توسنش از قدیم رام است
تقدیر خدا بربط آن نور	شیرازه طراز این نظام است

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

کس واقف ستر این جهان نیست	جز نور علی درین میان نیست ۲

منطقه بکسر میم و فتح طا معجمه کمربند و نطاق هم بالکسر آمده

بی نشأ التفات عامش	در غالب کائنات جان نیست
یک منطقه بی نطاق مهرش	در دایرهای آسمان نیست
از مرکز خاک تا محدّب	یک نقطه ز علم او نهان نیست
در حلقهٔ طوطیان ذکرش	جز نام کریم بر زبان نیست
حُز است نبی علیست آنش	پیداست که حسن غیر آن نیست
یک نور و دو دیده اند سبطین	با نور نظر دویی از آن نیست
آن نور که شد امام چارم	در پنجم و در ششم جز آن نیست
انوار دل امام هفتم	در هشتم و در نهم نهان نیست
رخشنده چراغ برج عاشر	جز نور زمین و آسمان نیست
از یازدهم عیان شد آن نور	کز دیده نهان شد و نهان نیست
روشن کن روز آفتابست	در ابر اگرچه خود عیان نیست
در هم شکن طلسم افلاک	جز پنجهٔ صاحب الزمان نیست
بی امر خدا علی نزد دم	بی حکم علی فلک روان نیست

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

در دهر علیست نور انوار	در قطرهٔ علیست بحر زخّار ٢
در معرکه اوست شیر یزدان	در حشر قسیم جنت و نار
هر جا که نبی علم برافراشت	او شد کرار غیر فرار
در منقبتش زبان دشمن	با دوست موافقت ناچار

آثار ولا

آثار ولایتش هویداست	چون معرفت خدا ز آثار
برگرد رهش اگر نگردد	کی دور فلک قطب پرگار
تا نور محبتش نباشد	کی دل ز خدا شود خبردار
با دوستیش جهان جهان جرم	حاشا که بکس رساند اضرار
بی دوستیش بکعبه رفتن	باشد سر خود زدن بدیوار
آن را که نه مهر اوست طاعت	از طاعت او خداست بیزار
رضوان خدا اطاعت اوست	خوشنودی اوست لطف غفار
مگذار ز دست دامن او	زینهار و هزار بار زینهار
در کار خدا مدار با اوست	با اوست مدار چرخ دوار
از روز ازل بامر معبود	در کار زمانه اوست در کار

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

فرمود نبی بصدر منبر	من شهر علوم و علی در
یعنی که مرا ازو بجویید	در ذات کسی که نایدا در
در دست و برید باد دستش	از دامن التفات حیدر
اول بفریب خویش ثانی	در کفر و نفاق و فتنه و شر
ثانی اما نداشت ثانی	بر بام شد و فتاد از خر
بود آخر لنک بدعمل هم	در بیشهٔ کفر دُبّ اکبر
از دولت مهر چارده تن	اندیشه چرا کنم ز محشر

آنکه اگر برغم سنّی / صد سال اگرش شراب بر سر

در روز حساب مست و خندان / خود را بکشم بحوض کوثر

یارب بکرمیت عطا کن / توفیق زیارتم مکرر

تا هر نفسی بجای آدم / هفتاد هزار حج اکبر

مجذوب سکینت بر در دوست / دل بسته بالتفات قنبر

در هم شکند ولایتش باز / گیرم دل خصم اوست خیبر

بر کردن خصم دین خداوند / تا تیغ گرفت دست حیدر

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

در مجمع دوستان حصار اوست / با اصفیا فلان همیشه یار اوست

با لطف خدا نبی ظفر یافت / در باب که لطف کرده کار اوست

شیرازهٔ کاینات لطفت / سرچشمهٔ لطف بیشمار اوست

اورات بکف عنان افلاک / شاهنشه آسمان سوار اوست

در سلسلهٔ کرم شعار اوست / آوازه بلند و نامدار اوست

امروز که با کرم فتد کار / امید دل السیدار اوست

در مسند منبر سلونی / دانای نهان و آشکار اوست

آنجا که کتاب آسمانی / اجراکن حکم هر جهاد اوست

در سورهٔ فتح از ید الله / پیداست که دست کردگار اوست

نوروز که اول بهار است / رمزیست که منشأ بهار اوست

نوروز که علی شه بروز / یعنی شه سلطنت شعار اوست

چون شد صف مملکت شکافند / یابند که درشاهوار اوست

چندانکه خزینهٔ خدا هست / در هر دو جهان خزینه دار اوست

از حکمت کارگاه کونین / کاراگه کل اختیار اوست

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

تا نام علی نبرد آدم / آن توبه نشد قبول در آدم

در کشتی نوح ناخدا شد / تا رفت برون سلامت از یم

شد شیعهٔ او خلیل رحمان / این کرد ز آتشش مسلّم

تعلیم ده عصای موسی است / تیغش بزبان اژدها دم

با نقش نگین او سلیمان / شد صاحب تاج و تخت و خاتم

عیسی که لبش حیات میداد / بی یاد علی نبود یکدم

هر دل که بصدق یا علی گفت / تحقیق درو نشست اسم اعظم

کافیست نی ز بحر جودش / اندازهٔ [illegible] گم

روز ازل آنچه داشت بخشید / آن حرف چهل درست و حاتم

از غیب بهر که داد بخشی / شد کامروای هر دو عالم

اقبال گدائی شه نظر دارد / از تاج قباد و مسند جم

جود فلک از سخاوت اوست / در خواه گدای وست حاتم

خود را همگی بدوست خود کن / رو دامن او بگیر محکم

روزی همه روزه او رساند / از خوان کرم بکل عالم

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

دل با همه شیعیان نکو کن / از صاف قدح لان سراغ او کن
خورشید صفت نشان مهرش / دو ذره بذره جستجو کن
آن مهر بهر دلی که یابی / چون من دل و جان فدای او کن
از یا دکشش مباش غافل / خود را بهمین فرشته خو کن
کردی زره سکش بدست آر / تحصیل دو عالم آبرو کن
از سجده درکهش جبین را / با ماه چو مهر رو برو کن
تا از کرمش شوی خبردار / خود را از کنه بهانه جو کن
ترغیب کناه نیست این حرف / تعمیق نظر بلطف او کن
چون [illegible] کنی زبان را / با آب حیات شست و شو کن
یعنی صلوات را بیا پی / سوغات رسول و آل او کن
یك نور بدان دو پیشوا را / با یك جهتی بقبله رو کن
در هر نفسی زیا دهر یك / خود را بدو جام سرخ رو کن
تا قدر محبتش بدانی / هر چیز که خواهی آرزو کن
هر خیر که در وجود آید / نسبت همه را بدست او کن

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

تا خنك سپهر

لعنی عمر [2]

۲

تا خنك سپهر دتك پوست / میدان زسوا بقدرت اوست
ای خصم برو که بر نیابی / با شیر خدا که سخت بازوست
خورشید صفت شعاع نورش / پیداست بچشم دشمن و دوست
بی تربیت شعاع لطفش / یکدانه نبست مغز در پوست
یك سطر ز لوح مکتب او / راز دل چرخ توی بر توست
از مقدم اوست کعبه ممتاز / هم قبله اثر ز چهار سوست
پیداست نشان شیعه زین باب / صاحب کرم و خلیق و خوش روست
رویش کل سرخ و مهر او رنك / دل غنچه آن و یاد او بوست
بی شرم و خسیس طبع و بدخو / مغز است علی و این جهان پوست
رسوا است نشان دشمنش هم / پا و سر و چشم و دست و ابروست
بی پرده و پوست کنده کفتند / چشم همه بر عنایت اوست
این خاك که تا نظر کند کار / فردا که کنند حشر اجساد
چندانکه خزینه خداست / در هر دو جهان کلید با اوست

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

شانش همه مظهر العجایب / کارش همه مظهر الغرایب
او رایت لا فتی برافراشت / او بود مفرق الکتایب
در هستند منبر پیمبر / اول ز الست اوست نایب
یك چشم زدن نبود هر کز / از عز حضور دوست غایب

سه شنبه یعنی آن شب جمع [illegible]

نایب یعنی خواد شیخ [illegible]

فرمان نبی بیکجهت برد | در روز سرور و در نوایب
او بود که شد ز پادشاهی | مشغول با عظایم مصایب
وابسته بذیل رحمت او | امید دل اثیم و تایب
آن دل که باو نبسته امید | البته ز رحمتست خایب
با خلعت مهر او بمیثاق | شد فرق اخابث و اطایب
در ذکر خدا بیاد او باش | اینست طریق فکر صایب
با شیعهٔ او عداوت و کین | آخر بخدای اوست آیب
انکار ولاش کفر نجلاست | بخلات سر همه معایب
در طاعت او برید گردون | در سیر بود سریع و دایب
تقدیر بنام او رقم زد | اظهار جهان جهان عجایب

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

۲
شاهنشه ملک لافتی اوست | زیبندهٔ تاج انما اوست
در آینهٔ ازل جهان دل | آینهٔ قدرت خدا اوست
آثار جلال از وست مرئی | مرآت جمال کبریا اوست
آن گنج نهان در وست پیدا | گنجست و بگنج رهنما اوست
تنها سر خیل اوصیا نیست | افضل ز تمام انبیا اوست
جبریل از و سجود آموخت | استاد سر فرشتها اوست
از روز ازل بامر معبود | داماد و وصی مصطفی اوست

مآیب یعنی حوادث جمع نایب
اثیم یعنی گنه کار
خایب یعنی نومید
صایب یعنی نیک مستقیم
آیب بوزن و معنی راجع
دایب یعنی جفاکش

در نزد موالف و مخالف | مخصوص بنص هل اتی اوست
در چشم و دل خدا شناسان | صاف آینهٔ خدانما اوست
معمور از وست بیت معمور | هم صاحب خانهٔ خدا اوست
شمس و قمر و سپهر گردان | آن نور که یافت با ضیا اوست
رمزیست که کعبه گشت مهدش | یعنی محرم درین سرا اوست
اقلیم وفا نشان از و یافت | سلطان ولایت رضا اوست
با اوست مفاتح مطالب | گنجور خزاین خدا اوست
آینهٔ مهر از و جلا یافت | روشن کن صبح با صفا اوست
او مظهر لطف و قهر باریست | در هر دو جهان مدار با اوست

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

استاد ازل خدای یکتاست | لوح و قلمش علی اعلاست
بشنو که چه سان نگاشت ایزد | این نقش بدیع را که منظور است
جز ذات خدا نبود چیزی | چون خواست کزین رقم کند راست
از نور خود آفرید یک نور | آن نور محمدی و مولاست
آن نور ثنای دوست میگفت | چندانکه خدا بعلم خود خواست
تا آنکه دو شعبه گشت آن نور | شد کار محمد و علی راست
آن تا علم نبوت افراخت | این معرکهٔ ولایت آراست
نور همه انبیا که هستند | دریا دریا ازین دو دریاست

قال الله تعالی هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا



روزی که قلم گرفت
معبود

چون بود نقیض نور ظلمت
ابلیس لعین بکینه برخاست
جنگست میان نور و ظلمت
ظلمت ز چپ [illegible] از راست
شد لشکر عقل ربع سیصد
هر یک ضدش ز جهل برخاست
یک یک همه از کلام معصوم
در طی کلام عقل پیداست
این جنگ میان نور و ظلمت
تا فتنه رستخیز برپاست
با هر دو فریق از آخر کار
فی الجنة فی السعیر گویاست
از لشکر ظلمت دوزخ
عمر ابد و بهشت از ماست
القصه هر آنچه کرد مولا
فرموده کردگار یکتاست

روزی که قلم گرفت معبود
لوح خوش کف مرتضی علی بود

تمت الکتاب بالتوفیق
والهدایة علی ید اقل
واحقر خلق الله محمد طالب
ابن المرحوم عبدالله
غفر له ولوالدیه بحق
محمد وعلی وسایر الائمة
المعصومین صلوات
الله علیهم اجمعین
فی تاریخ شهر ربیع
الثانی سنه ۱۰۷۹
م م

قال الله تعالی وتلك یوم الجمع لا ریب
فیه فریق فی الجنة وفریق
فی السعیر



٣٤٥.

٩١٩

